هذا کتاب منتخب
در آثار و وقایع شهادت
حضرت ابا عبدالله الحسین سید الشهدا علیه الاف التحیة و الثنا و آل و
اصحاب و احباب الخمسه
علیهم السلام

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنام آنکه بنامش شفای هر دردیست | بیاد آنکه بیادش نجات هر فردیست
دو پایه از در خرگاه او حدوث و قدم | دو منزل از ره درگاه او وجود و عدم
همین نشانه از لطف او بهشت و نعیم | کمین نمونه از قهر او سعیر و حمیم
زمین و چرخ و درین هر دو انجم و ارکان | وجود جسته بامر او که باشد کن
زهی عطا و زهی رحمت و زهی احسان | که اقربست ز حبل الورید با انسان
شهود نور شهودش بچشم اهل یقین | نه آدمی همه ذرات آسمان و زمین
اگرچه عقل نخست آفریده باریست | بکنه ذات وی از عجز و لابه فاریست
اگرچه عشق باسرار غیب همره راه | نه نیم جو نخریدش بخاک آن درگاه
منزهیش بجلی ز غایت تنزیه | که هست غایت تنزیه هم بدو تشبیه

که انبیا

که انبیا همه در کنه ذات او نادان | که اولیا همه اندر صفات او حیران
بشمع او همه اصحاب کشف پروانه | بشوق او همه ارباب عقل دیوانه
برون ز دانش و از فهم عاقلان جهان | فزون ز بینش و از کشف عارفان نهان
نشان قرب او جان نشانه بلا | بر هروان رهش از بلا رسند صلا
چه مایه رنج کشیدند انبیای عظام | چه مایه تا به چه دیدند اولیای کرام
نوبت بلا و تعب بی عنای و محنت و رنج | نخانه خفته و خواهی بهشت ای رنج

گفتار در مدح و نعت خواجه لولاک و ائمه هدی دین

بجهد خود نرسد کس بدین مقام رفیع | مگر به پیروی شهریار شفیع
محمد عربی پیشوای جن و بشر | شفیع جن و بشر هر دو در صف محشر
بعرش رفت از آن رو که در شب معراج | که عرش بود بنور جمال او محتاج
گهی بدست سخن گوی خاره و جوش | گهی ز سنگ دلان سنگ خورده بر گوش
هزار رنج محن دید از امت نااهل | تمام شکل و اندر نظر نمودش سهل
هر آنچه ظلم و ضلالت بدو ز قوم فرود | دعای او همه از مهر اهدنا قومی بود
زهی جهان جلالت خهی سپهر کمال | که جمله رحمت و الطاف و مهر بود و جمال
چه جورها و جفاها که از اعادی دید | غمی که در ره حق دید جمله شادی دید
بصورت ار چه پس از انبیا بعالم بود | بمعنی ار نگری بر همه مقدم بود

مثال آدم و او قصه شجر باشد + که مقصد از شجر از بنکری ثمر باشد
شجر بصورت اکرچه مقدم از ثمر است … ولی وجود ثمر اصل حاصل شجر است
جهان تمام عدم ذات احمدی چو وجود … کر او نبود که کشت از عدم موجود
وجودش آینه ذات خالق سبحان … وجود هرچه بجز اوست ظل پرتو آن
بلی وجود نبی و ولی زیک نور است … هر آنکه دیده او دید غیر از این کور است
بر آسمان جلالت مثال شمس و قمر … قمر ز شمس بلی نور کیر دای سرود
ده دو برج سپهر جلال و مجد اله … بهر دوازده ظاهر نبی بسیرت ماه
یکی مه است که اندر ده دو برج عیان … یکی در اوست که اندر ده و دو درج نهان
ده و دو تن بنظر چون بصورتش کذی … ولی تمام یکی چون بمعنیش نکری
ده و دو و یکی و در جمله تابش ماهی … ظهور ماه تمامی هر یکی کاهی
بافضای کرم هر یکی خداوندی … بجاه و پایه خود بی نظیر و مانندی
همه صنایع یزدان چو ما صنایعشان … همه بدایع سبحان و ما بدایعشان
نبود روز شب و سال و مه و غم و شادی … اکر نبود نبوضات محمد و هادی

در سبب نظم این وقایع جانکداز کوید

چو کشت عمر کرامی بغفلتم باطل … بغیر عطلت و بطلت نیافتم حاصل
نظاره کرد و ورود یدم سیاه نامه خویش … ز شرم و عذر دلم چاک شد چو خامه خویش

بی حکایت و بس داستان و بس کفتار … نوشته روز و شب و ماه و سال و مه خوان بهار
همه چو زلف بتان چین بچین بپیچ بپیچ … بچشم عقل چو بینی دو سر بسر هیچ
بی فسانه ز ارباب معجز اهل کمال … بنامها بنوشتم همه ز روی خیال
نداشت حاصل القصه آنچه من کفتم … ز کار خویش بحیرت فتاده آشفتم
زهی و چاره از بهر رستکاری خویش … بسی بجستم و جز این ندیدم تدبیر پیش
که لوح دل ز خیالات آن بشویم … سخن بمرثیه شاه کربلا کویم
بیادکار کذارم بدهر کفتاری … که بر نخواند آنان نیست دو جهان کاری
مکر بیمن مدیح امام هر دو سرای … ببخشدم کنه رفته را بحشر خدای
چه خسروان جهان مدح کوی را خوانند … دهند خلعت و انعام و باز بنشانند
مراد هند بزرکان دین یکی انعام … کران تمام نکردد اکرچه تا بقیام
نبود مقصد من لاف شعر و نکته وری … خدا کواست دلم زین خیال بوده بری
هیچ روی تفکر نکرده ام اندر کار … نوشتم آنچه در آمد بخامه از کفتار
وکرنه هر که بداند مرا چنانکه منم … بود کواه که من فخر کشور سخنم
سخن شناس ز طرز سخن چو بر خوانند … حدیث دلکش و طبع روان فرو دانند
در این طریق سخن بر که در دنا کبود … ز لفظ مغلق و اغراق و کذب پاک بود
یکی از آنچه که کرد بهانه بندافتد … بجلد حاصل من رتبتی بلند افتد

مرا ز جرم چرا خاطری بود پر غم | ز جرم عیب و ز رد عمل نبرد در خلوص کم
امید هست که نیکو شود مرا انجام | ز فضل عام خدای و ز فیض خاص امام
یکی کتاب کز آثار عالمان جهان | دلیل خویش نمودم در آشکار و نهان
چو این کتاب شد از همت قلیل تمام | نوشت کلک منش منهج الهدایه بنام
قبول او بود و کون از شود لایق باد | بکیرد آن چو من منهج هدایت یاد

در ترجمه حدیث حضرت رسول که الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر و انما البلاء موکل بالانبیاء الخ

مقرر است که معین بروزگار سپنج | که دوستان خدا برده اند دایم رنج
رسول گفت جهان را مثیب اسباب | بهشت کرده بر اعدا و سجن بر احباب
موکل است بلاها بر انبیای عظام | چو ز انبیا بگذشت بر اوصیای کرام
بلا و رنج و بلا ز انبیا چو پیغمبر | کسی نبود از آن پس چو عترت حیدر
ببین که قوم چه با فخر انبیا کردند | ز بعد او چه با آل او ز کربلا کردند
بلی حبیب ازل را که حب بیش آید | دلش ز نیش حسد بیشتر بلا است
دلی که او بخدا بیشتر ولا دارد | محقق است که هم بیشتر بلا دارد
مثال آنکه زند او دم از ولای خدا | بلا چو آتش سوزنده بر ان ذهب است
چه بر زبانش شد است این ز نیز ریاب | کر ز روناب در آتش شکیب دارد و تاب
شه شهید چه پروانه اند آتش سوخت | بدوستان خدا رسم دوستی آموخت

را نیز

نه آتشی که فتد در علو برون حساب | که آتشی که حق افکنده در دل احباب
چه آتشی که از آن آب زندگی بکشست | چه زنده که از آن هیچ سچ دمی
چه آتشی که از آن یک شرار مشعله طور | چه آتشی که از آن نیم لمعه چشمه نور
بظاهر ار چه سراسر بلا و رنج و تعب | ولی تمام بباطن نشاط و عیش و طرب
بصورت ار چه همه تیغ و تیر دشمن بود | بمعنی آن همه گلهای باغ و گلشن بود
کسیکه کشته شود در طریق دین حق | نه مرده است که زنده است او بقرب خدا
بدوستان خدا دهر سبز زندان است | بلا و رنج شهادت چو باغ و بستان است
بصعوه کنج قفس خوشتر از وطن باشد | نه بر عقاب که مرغ قفس شکن باشد
عقاب کیست تن و مرغ فر زندان | که زندگی و بدن بود حمله را زندان
هر آنچه داشت فلک از بلا و رنج و محن | حواله شد بحسین شهید فخر زمن

اشاره بعضی از احوال حضرت رسول صلوات الله علیهم بطریق اجمال و اختصار

نخست بو البشر آن شاه تخت کرمنا | شنیده که چه دید از فراق و درد و بلا
چه از بهشت فتاد او ز جنت خود مهجور | چنان گریست که بگریست نوح و حوش و طیور
جدا بماند دو صد سال چون ز یار بکنج | رسید باز بدو اندر این جهان سپنج
ز بعد آنکه نخست ذکر کار خلیل | دلش بسوخت همی نار فوق هابیل
اگر شنیده از نوح و رنج نهصد سال | حدیث محنت طوفان و خوف از اهوال

چه رنجها که کشید ندانم که ز قوم ثمود   بعمر خویش در آن روزگار صالح و هود
ز بعد آن همه آن درد و رنجهای خلیل   بلای آتش و الطاف کردگار جلیل
حدیث یوسف و آن چاه و محنت زندان   غلامی زنی و جورهای بی پایان
همه شنیدی و آن کربهای یعقوبی   فزون از آنچه آن کربهای ایوبی
دگر ز موسی عمران و قبطیان شریر   چه گویمت که بدان قصه عالمی و خبیر
حدیث یحیی مظلوم و آن زن غدار   شنیده و جفاها بر آن شه ابرار
چه کرده اند نظر کن به پیکر جرجیس   چه جورها که کشید او از پیر و ابلیس
دگر ز حوت و ز یونس شنیده اسرار   دگر ز عیسی و جور یهود و محنت دار
هر آنچه رفت بدین انبیا بمدت دهر   رسید جمله با حمد ز جور و محنت و قهر
بگویدت که همه درد و بیم و خواری   ز اقربا و ز بیگانگان جفاکاری
جفای قوم قریش و عداوت اعمام   گهی بکوه ز ملک بدشت کرده مقام
فشاندن خاک یکی بر سر همایونش   فکندن خار دگر زیر پای میمونش
یکی بسنگ ستم جبهه اش خراشیده   یکی بغار رضا او که رو خاک پاشیده
یکی بکذب میان طوایفش خوانده   یکی بسحر بر او نام از حسد رانده
کشیده دمبدم آزار مردم نااهل   بخاصه بو لهب شوم و همچنان بوجهل
گهی بغار گریزان ز جور اهل دغا   گهی بکوه شتابان شده ز رنج و بلا

زبعد

ز بعد آن همه هجرت گزیده از بطحا   به یثرب آمده اندر میان اهل وفا
همان کسان که بدو ظاهر از وفا کیشان   فزونتر از همه اش مکر و کید از ایشان
بجنگها و غزاها همیشه از کفار   عذاب دید و بلا دید و محنت و آزار
ز بعد آن همه زحمت بوقت دادن جان   بدو بداده عمر از نشیب هذیان
ز بعد او چه نمودند مردم بدراک   بپاره جگر او ز جور غصب فدک
در سرای به پهلوی او زدند چنان   که رفت محسن ناکام او بسوی جنان
همیشه بود بدین درد تا ز دنیا رفت   بشکوه جانب درگاه حق تعالی رفت
حدیث ابن عم او علی شنید سنی   همه بنامه اخبار نیز دیدستی
ز بعد آن همه سعی و ز بعد آن همه کار   که کرده در ره اسلام حیدر کرار
ز بیعتش همه کس ناکسان ابا کردند   دل و روان نبی را ز کفر خون کردند
همه شهادت عمرش از خدا طلب میکرد   چو یاد از صفت و سیرت عرب میکرد
هر آنچه داده تو از جمله خلق دهر عمر   رسن فکنده ز بیغا بگردن حیدر
رسید عاقبت الامر ز زهر عشاق   حسام کینه بفرق شهنشه آفاق
خلوص یافت ز رنج جهان دو روز محن   رسید نوبت فرزندان امام حسن
بزهر ناب بیالود دهر سلزاو   بخاک تیره نهان کرد چرخ پیکر او
پس از وفات ز بیگانگان ز زن غدار   بنعش جسم شریف خلاصه ابرار

شدند خوار و ذلیل آن کسان عزیز / که خوبرویان جمله را بدند کنیز
کدام محنتشان گویم و کدام عذاب / که دیده اند در این روزگار از اصحاب

اشاره به بعضی حادثات که بعد از رحلت شاه اولیاء علی مرتضی از معاویه علیه الهاویه نسبت با آن بزرگوار و دوستان خاندان هشت و چهار روی داده

چو رفت شیر خدا از جهان به عرش برین / شدند اهل ولایش بدهر خوار و حزین
جهان بکام ستمکار آن معاویه شد / بجور و کینه جهاندار اهل هاویه شد
بکار آمد و مقصود او نبود ثواب / بنظم شاهی خود بود قصد آن کذاب
گرفت بیعت فرزند شوم خویش یزید / ز خوب و زشت و بد و نیک و از زن و سعید
نوشت در همه آفاق نامه از ره غل / که هیچ کس نکند مدح خاندان علی
هر آنکه بود بگیتی درین صفت مشهور / نهان و فاش بکشش دار و نهفته مگو
رسید چونکه به یثرب بزاده عباس / ز دوستی علی در دلش فکند هراس
صریح گفت که از مدح او ببند زبان / وگرنه بر تو رسد از یزید ناز زبان
هر آنکه مدح علی کرد دشمن است مرا / هر آنکه قدح کند یار و دوست است مرا
طلب نمود بر پیش زیاد ابن ابیه / برادرش بنمود داد آن لعین سفیه
برای آنکه بی فتنه کیش بود و شریر / بر بغض حیدر و اولاد او بدهر شهیر
بدو سپرد عراقین در نهان گفت / که دوستان علی را بکش عیان و نهفت

بکوفه

بکوفه از همه جا آن گروه [illegible] بخشند / همیشه بهر جفا و ز بغض بشتابند
زیاد بود ملازم هر چه خویش بی انام / بر علی و ولی تاخت خلق تمام
ز دوستان علی بود هر که آگاه / بکشت هر چه توانست آن سگ گمراه
برید بس که همی دست و پای آن اصحاب / نمود کور بسی را بکینه آن کذاب
نگونه هرچه توانست کرد شد از ظلم / وگر بماند کسی شد بتجربه محتاج
نوشت نامه معاویه سوی عمالش / خبر بداد همی یک بیک ز سیرت و حالش
که گر شهادت ایشان تو را قبول کنید / ز جاه و منصب خود پیش من نزول کنید
مباد آنکه یکی از شما خفی و جلی / کند قبول شهادت ز دوستان علی
که این گروه همه کافرند و کذابند / بظاهر ارچه نبی را امین و از اصحابند
هر آنکه شیعه عثمان و بیر و عمر است / بر پیش من بهمه حال مرد معتبر است
هر آنکه مهر علی جست خوار و زار اولی / هر آنکه منکر او صاحب اعتبار اولی
هر آنکه بیعت ما شد بجاهش افزایند / بدو سلوک نمایند و عزتش بایند
ده صد زر بی نام او کنید رقم / که سال سال برایش دهیم سیم و درم
چنین نمود و چنان شد که خلق رام شدند / بمولیان علی سربسر غلام شدند
حدیثها ز پی جعل کرد هر بی دین / بمدح آل زنان گروه بی آیین
بذم حیدر و اولاد او هزار حدیث / شیوع یافت بیکبار ز مخالفان خبیث

بدان رسید که کردند طعن بر حیدر   چه جای طعن که بر شهر لعن بر حیدر
بهر منابر و مسجد گروه کینه شعار   زبان گشاده بنفرین حیدر کرار
معلمان همه دادند طفل را تعلیم   بقدح حیدر صفدر بمدح قوم ظلیم
بکودکان و باطفال دو خران سوا   معلمان ستمگر شدند باده سرا
چو در گذشت همی چند سال بر این کار   کسی نماند احباب حیدر کرار
وگر بماند چنان شد که در نهان باز   نداشت جرات نام علی شیر افکن
بخلوتی دو تن از یکدگر هراسان   محبت علی اندر میانه پنهان بود
زیاد نامه فرستاد سوی والی شام   ز کار خلق جهان کرد پیش او اعلام
گران گروه که مهر علیشان در این است   در این دیار یکی اهل حضرمیین است
جواب داد که هر کس که مهر او دارد   بکش که او بنهان مذهبی نکو دارد
بمحض ظن و گمان قتلشان روا باشد   که هر که دوست او بدسگال ما باشد
روند بسکه اعادی یکیک بنهان   بدوستی علی از برای دادن جان
ز بسکه تهمت و تشنیع بر ولی الله   شدند جمله خلایق به بغض او گمراه
بغیر نام ز اسلام خود نماند آثار   ز بسکه خلق نمودند بر خلاف اطوار
ز بسکه لعن نمودند بر ولی خدا   نهفته گشت ز انصار راه دین هدی

در بیان اینکه معاویه چنان امر را بر مردم سخت کرد که تا هفتاد سال امیر المؤمنین علی را لعن میکردند

بدان

بدان رسید که هفتاد سال بر منبر   زبان بلعن گشادند و طعن بر حیدر
بهر کجا که گروهی منافقان بودند   دمی ز لعن علی ولی نیاسودند
صواب دشمنی بوتراب دانستند   دوام لعن بحیدر ثواب دانستند
منافقی چه بجائی دمی مکان کردی   بد علی ولی را در او بیان کردی
گروه جمع شدندی در انتقام تمام   زبان گشاده بلعن امام عرش مقام
بنای مسجدها جا که نهادندی   که نام مسجد شان داد ذکر داندی
دریغ ناصر دین محمد مختار   چگونه گشت بروی میان اشرار خوار
یکی گروه بپا داشت تازه والی شام   همان لعین و پلید و خبیث و دردآشام
ولی بصورت و ظاهر یکسو بنهادند   میان خلق جهان جلوه کرده از زهاد
همه حدیث دروغ آفریده از تلبیس   بقدح شاه کریم و بمدح قوم خسیس
هنوز هست نظیران گروه در دهر   چو مار گرزه برون رنگ و ز باطن زهر
ز شرع دعوی و ز دین منبع دنیا   بظاهر از همه کس نیک تر نهان رسوا

خواب دیدن یزید که در میان اهل کوفه جنگی خواهد بود و عبیدالله بن زیاد ... جنگ بکند و غلبه برکند اهل شام را بجنگ اهل عراق و قصه اباعبدالله

بدان خیال در افتاد باز والی شام   که با یزید کند بیعت آن امام همام
ابا نمود از آن کار زاده حیدر   نداد تن به یزید پلید شر سیر

چو سوی شام شد از مکه باز والی شام
یزید گشت خبردار از این قضیه تمام

دلش بدشمنی آن امام راضی شد
عداوت سلف او را فزون باضعاف شد

چنین بماند که تا شد ز دهر او ایام
سوی جهنم اندر سعیر جست مقام

یزید گشت امیر جهان و شاه زمن
پلید بزاده دخت رسول گشت دشمن

ذکر تدبیر معاویه علیه اللعنة و بیعت خواستن از امام حسین و دیگران بجهت یزید پلید و ابا کردن حضرت امام علیه السلام از آن کار و بمدینه واصل شدن معاویه علیه الهاویه و پادشاه شدن یزید

شدند جمع چو ارکان شام پیش یزید
نمود روی بدان قوم تیره روی پلید

که دوش خواب چنان دیده ام که در محشر
میان ما بود و اهل کوفه جوی خون

بخواستم که کنم از جوی و سوی کوفه شدن
عبور کردن از آن خون نشد میسر من

گذر نمود از آن جوی خون عبید زیاد
روانه گشت و بزودی فتاد بکوفه جا

بر آن سرم که شود فتنه بملک عراق
ولی عبید کند دفع فتنه از آفاق

چو اهل شام شنیدند این سخن ز یزید
زدند دم ز غلامی آن امیر پلید

که ما تمام ترا بنده و مطیع کاریم
کشیده تیغ پی دفع دشمنت داریم

چنانکه با پدرت چند سال بر حیدر
سنان و تیغ کشیدیم و یافتیم ظفر

کنون هر که سر از حیرت کشید بیرون
کشیم تیغ و بخونش کشیم در هامون

چه اهل یثرب و بطحا چه خلق مصر و عراق
شده است مرکز ما ناگهی همه آفاق

از این

از این طریق سخنها بسی بلاف و گزاف
بیان نمود جوابش شنید از اطراف

بباد دهیم ز روی ظالمها بلشکر شام
نموده روی دل خلق سوی خویش تمام

بفکر آنکه ز آل علی بخواهد کین
ز خون طاهرشان خاک را کند رنگین

در بیان رسیدن خبر فوت معاویه بلعنة ابدی پلید

چو شد معاویه شوم شاه شام هلاک
یزید زاده او بر شد از سمک بسماک

نشست بر تخت پدر بجاه و جلال
بلهو و شاهد و معشوق و باده جست وصال

روانه کرده بهر شهر حاکمی تازه
که تا شود بممالک بلند آوازه

سوی مدینه یکی نامه بر ز وعد و وعید
نوشت نزد پسر عم خود ولید پلید

بدو نمود وصیت که ای شنوده نصیحت
نموده باب من اینک ز ملک دهر سفر

بخواه بیعت من از حسین بشرط قبول
سرش فرست بنزد یکم اگر نکرد قبول

همان زیاده بو بکر و نیز ابن زبیر
دگر ز ابن عمر این چهار تن لا غیر

هر آنکه تن زند از حکم من بکش هلاکش
هر آنکه سر کشد از بیعتم عدوی سرات

ذکر بیان رسیدن نامه یزید بولید بن بیعت کفر از امام و طلبیدن نمودن ولید مروان را بجهت شاوره

رسید حکم یزید پلید چون بولید
کشید آه و شد از جان خویشتن نومید

بخویش گفت که کاری چنین خطا باشد
مرا چه کار بفرزند مصطفی باشد

ز بیم فتنه شیعی بخیال است مروان را
ز بهر شور که تا چاره چیست ایشان را

جواب داد بدو ملحد دنی مروان   که خادمی بفرست اینک از پی ایشان

چو آمدند از ایشان تمام بیعت خواه   مکش بقهر ز بیعت کنند اگر اکراه

نکشته فاش همان دان مرگ والی شام   نکو تر است که این کار را رسد انجام

آمدن فرستاده ولید بحضار امام حسین و سه نفر دیگر از عظمای مدینه

ولید کرد بتعجیل جمله را احضار   که بر یزید نمایند و ملک او اقرار

نشسته بود حسین علی بمسجد شاد   بدان سه تن بصفا کرده گفتگو بنیاد

فرو رسید فرستاده ولید از راه   که خواسته است شما را امیر آگاه

جواب داد بدو شاه مسند اجلال   تو پیش رو که بیائیم سوی او ز دنبال

سوال کرد ز سبط رسول بو عمر   که از چه خواسته ما را ولید بد خشم

جواب داد امامش که خواسته است ولید   ز بهر بیعت سلطانی یزید پلید

گمان آنکه معاویه سوی هاویه شد   یزید زیب ده مسند معاویه شد

نمود جمله ما را ولید زان احضار   که بر ولای یزید او برد ما اقرار

بخواب دوش چنان دیده ام که منبر وی   نگون فتاده و هم او سرنگون شد از وی

امیر شام همانا ز دار دنیا رفت   زهی وفات که در نار رفت و زیبا رفت

شدند متفق القول آن سه صاحب جاه   که سر کشند از این حکم و شد سخن کوتاه

رفتن حضرت امام با سی نفر از اقربا بدار الاماره ولید

رسید

رسید باز دگر خادم ولید پلید   که هان امیر دگر بار جمله را طلبید

امام بانگ بر او زد که چند این تعجیل   برو که آمدم اینک بعون رب جلیل

بخانه رفت امام مجید و از خویشان   گزید سی تن ازین قصه گفت با ایشان

قرار داد که ایشان برون در مانند   بر ولید نیایند تا سخن رانند

دگر بلند شود بانگ او بخشم و بکین   شوند نهیب بلا که توقف تمکین

پی مدافعه و حفظ نفس با شمشیر   درون خانه درآیند بی توقف و تأخیر

گفتن ولید ملعون با التمام بحضرت امام

روانه گشت پس آنکه سوی سرای ولید   چو در رسید ولیش نمود بس تمجید

ز بعد خواستن خود از و نمود سوال   ولید کرد بر و عرض جمله صورت حال

جواب داد حسین علی که نیست روا   که چون منی بکند بیعت این چنین تنها

چو این خبر همه جا فاش گشت و شد مشهور   کنم من آنچه ز رسم صواب نبود دور

ولید گفت نکو گفتی این سخن زیبا   صواب و صدق همان است کان صلاح شماست

چو این شنید بر آشفت خاطر مروان   نمود رو بولید آن پلید بی ایمان

که ای ولید گر او را کنون رها کردی   یقین بدان که بلیتی عظیم خطا کردی

دگر بر او نشوی قادر ار رها گردد   که مار خورد نشد بیچ اژدها گردد

بگیر بیعت از او یا سرش ز تن بردار   که کار سهل شد از جهل مشکل آخر کار

چو این شنید امام از غضب بدو نگریست　　که آنکه کار چنین می کند ندانم کیست

توئی که کشتن من ممکنت شود بالله　　بعقل گوی سخن لا اله الا هو

فرمودن امام مر ولید را انا ما بن آن زنهار انفعلنا انت امر هو

بگفت این و ذکر باره آن امام مجید　　نمود رنجه ز مروان و روی بجهر ولید

قال نحن اهل بیت النبوة و معدن الرسالة و مختلف الملائکة بنا فتح الله و بنا ختم

چه گفت گفت که ماییم اهل بیت رسول　　که بود با ز ملک همیشه بوده نزول

بما گشاد و بما ختم کرد رب جلیل　　بزرگی و شرف مجد و سند اکلیل

اخی و لیم از هر کسی در این معنی　　مراست معنی و جز من تمام را دعوی

یزید فاسق و می خوار است و بد کردار　　چه بیعتی کنش این سبط احمد مختار

خود از رسول شنیدم که گفت دین و دیوان　　بود حرام خلافت بآل بوسفیان

چو منعقد شود این مجلس ای ولید از نو　　مگو تو آنچه بدان نبود گفت و شنو

هر آنکه هست سزاوار از پی این کار　　بدو کنند یقین اهل معرفت اقرار

چو این بگفت ز جا جست زاده حیدر　　برای آنکه نباید هم بطان از در

رسید پیش غلامان و شد روان برای　　که بیش از این نشود شور فتنه برپای

فرار کرد ز شهر مدینه ابن زبیر　　که بخت بود بر او نیز پادشاهی فیر

ولید کس بقفایش روانه کرد بتگ　　نیافت چون اثر از وی ز ره همی برگشت

ولید

ولید نامه فرستاد بار دیگر بیزید　　عناد و قهر یزید پلید گشت مزید

نامه نوشتن یزید پلید بنزد ولید و مجددا حکم بقتل حضرت امام حسین کردن

نوشت نامه یزید پلید و کرد روان　　سوی مدینه بنزد ولید بدبنیان

که در رکن ز قتل ابن زبیر عبدالله　　سر حسین روان ساز سوی این درگاه

بکار خویش فرو مانده خیره عقل ولید　　که کار صعب مهمی کند حواله یزید

اگر تمام جهان را بمن دهد در حال　　نمیکنم بخدا من چنین خیال محال

چرا بسبط رسول این جفا و جور کنم　　که منع می کند چون ز عقل شور کنم

ولی مراد یزید و سیاستش بجاست　　که شاه کشور بابل امیر اقلیم است

روانه کرد نهانی نوشته های یزید　　بسوی نور دو چشم علی امام مجید

امام نامه آن مشرک دغل برخواند　　بکار خویش و بکار ولید حیران ماند

آمدن حضرت امام بروضه جد بزرگوار خود نبی الاخر الزمان صلی الله علیه و آله و مناجات نمودن

بسوی روضه جد بزرگوار آمد　　شکسته خاطر و غمگین و سوگوار آمد

بعجز و لابه و حرمت برابرش استاد　　نمود دیده پر از اشک و در زبان بگشاد

که السلام علیک ای رسول عالمیان　　جهان که رفت عبا تا تو رفته ز میان

تو رفتی و به گلستان قرب جا کردی　　مرا بدرد جدایی مبتلا کردی

منم حسین تو و سبط ای شه لولاک　　ز دوری تو و هجر پدر فتم بهلاک

مرا در امت خود خوار زار بنهادی … اگرچه گاه حضورت نویدها دادی
بفکر قتل من افتاده اند امت تو … نظاره کن که چه خوش داشتند حرمت تو
فلک بمن بجز این خاک آستان نگذاشت … بدان رضا شدم آن نیز ایمان نگذاشت
رسید کار بجائی کنون مرا بجهان … که جای نیست بغیر از سفر ازین سامان
بفکر جان من افتاده است دشمن من … عجب که دست بدارد اجل ز دامن من
گواه باش که کردندم از درت محروم … ستم رسیده ام و دل شکسته و مظلوم
نکرد هیچ کس از امتت وفاداری … باهل بیت تو ننمود هیچ کس یاری
کنون مرا ز تو هنگام دوری است و فراق … چها رسد بحسین تا که در حجاز و عراق
مرا ببین که بدل درد و اندکی گویم … اگر هزار بود شکوه ام یکی گویم
حدیث خود بتو من مختصر بخواهم گفت … چه خود بر تو رسم سر بسر بخواهم گفت
بگفت این و همی تا بصبح آنجا زیست … گهی نماز و دعا خواند و گه بناله گریست

اشاره بر رفتن امام بار دیگر بروضهٔ رسول و مناجات قاضی الحاجات در کشف حاجات

چو بامداد شد آمد بخانه شاه شهید … چو شب رسید شد بجانب رسول مجید
تمام شب بحضور مهین باری … نماز کرد و مناجات و گریه و زاری
چه گفت گفت که ای صانع زمین و زمان … که هست اندکی از صنعتت همین و همان
نشسته ام بسر قبر برگزیدهٔ تو … تعب کشیده ز خلق و طرب چشیده تو

بحق

بحق صاحب این مضجع بلند مقام … که احمد است و محمد بروزگار شمام
که روی داده مرا طرفه امر دشواری … بتر ز آنچه درون دود خیال بیاری
سؤال میکنم ای ذوالجلال والاکرام … بحق صاحب این قبر و این همایون نام
که آنچه هست رضای تو آشکار کنی … نهان حکمت خود بر من آشکار کنی
بر آن کنم بسرای پاک حضرت احد … که من خوشم به نکوئی و ناخوشم ببدی
ز بس تضرع و زاری نمود آن بیتاب … نهاد سر بضریح و فرو گرفتش خواب

بخواب دیدن امام رسول را و امر کردن رسول بسفر کربلا و شهادت خامس آل عبا

بخواب دید که ناگاه احمد مختار … ز در رسید و بگردش ملایک بسیار
ببر کشید حسین را و بوسه زد رویش … همان میان دو چشمان و روی ابرویش
زبان گشاد بفضل و کرم رسول حمید … خطاب کرد مر او را که ای حسین شهید
چرا بچشم تو گشته چو شام تاریک … شتاب کن که صبح وصال نزدیک است
رسیده وقت که اندر زمین کرب و بلا … جدا کنند سرت را بتیغ کین ز قفا
بخون خویش زنی دست و پا در آن وادی … کنند نیزه دلان گاه مردنت شادی
سر تو را بسر نیزه ها فرو رانند … بشهرها ز پی سیر خلق گردانند
رسد هر آنچه از ایشان ترا جفا و گزند … بصبر کوش که تا حاصل کنی مقام بلند
ترا است درجات در بهشت خدا … میسرت نشود بی قبول رنج و بلا

شتاب کن که بروی مگو بلا لائی | کز آن زمین بلا نوحه پیش ما آئی
نمود عرض بختم رسول امام حسین | که ای خلاصهٔ اجداد و خواجهٔ کونین
مرا بگیر و ببر سوی خویش در عقبی | چه حاجت است که دیگر روم بدار دنیا
بگو بحضرت خود ای رسول الله شاد | بدار از همه غمهای دهر آزادم
رسول گفت که ای نور دیده گویان | شهادت تو بیاید بعالم امکان
شهید تا نشوی در جهان بصد خواری | کجا رسی بمقامی که قصد آن داری
دگر بدید بخواب آن گزیدهٔ یزدان | که زرد گشته رخ سرخ شاه عالم جان
زگرد پر شده آن گیسوان چون عنبر | چه گیسوان که زکار جهان پریشان تر
سؤال کرد که این حالت ای رسول امین | چراست در تو هویدا و چیست باعث این
جواب داد که این گرد و خاک کوی بلاست | که بر نشسته برین گیسوان عنبرساست

بیدار شدن امام از منام و اظهار رؤیا نقل کردن حتی قبلهٔ برادر بهر سفر کوی بلا مشغول شدن

زخواب جست امام مجیب شد بیدار | بخانه رفت و بیان کرد آن ادا ز دیدار
تمام اهل حرم را اضطرابشان افزود | ز آه سینه‌شان بر فلک غبار شد دود
بهیهٔ سفر عزم طوف بطحا کرد | وداع با حسن مجتبی و زهرا کرد
بطوف کعبه نقد هر آنچه دل بست | برای اهل حرم بر جنازه محمل بست

آمدن محمد حنفیه فرزند امیرالمؤمنین علی بخدمت امام همام حسین علی و نصیحت کردن امام را

محمد بن

محمد بن علی آن برادر شه دین | فرا رسید در آن حال با دلی غمگین
چه دید دید بحسب تعلق بکار سفر | بجمل و ثقل گرفتار خادمان یکسر
زبان گشاد که ای افتخار اهل جهان | کنون توئی بخدا حجت زمین زمان
توئی بقیه و سالار اهل بیت رسول | توئی نتیجه و آثار مرتضی و بتول
بجز تو کیست درین روزگار حجت خلق | بجز تو کیست کنون حامل امانت حق
ز اهل بیت تو امروز فخر دودمانی | بما گروه مصیبت کشان تو سلطانی
بحکم آنکه ندارم بدهر جز تو کسی | بدوری تو نگردد دلم رضا نفسی
من و تو هر دو ز یک اصل و از یکی گوهریم | من و تو هر دو ز یک معدن و ز یک گوهریم
مرا تو جان عزیزی و بهتر از جانی | سرور خاطری و نور چشم گریانی
بزرگ اهل سراپردهٔ بتول توئی | امام هر که بود پس رسول توئی
اطاعت تو مرا لازم است و یاری تو | که اکمهم ز تو و از بزرگواری تو
کجا روی چه اندیشه در نظر داری | چرا ز موطن آبا سر سفر داری
اگر زبیعت آل زنا ترا ننگ است | و زین سبب دلت ای فخر دودمان تنگ است
کنار گیر ازین شهر و در بیابان شو | باسمان جلالت چو مهر تابان شو
نویس نامه باصحاب و شیعیان پدر | بخویشتن یار نما اهل خاندان پدر
اگر شدند متابع بکن هر آنچه هواست | که جاه و منصب و مسند رسول برتو رواست

وگر قبول نکردند بر تو بست زبان　　بنشر علم و بطاعات حق ببند میان

مرا ست بیم که در شهر این بلد منزل　　که مختلف بودش حال خلق و جمله دول

تو در میانه گرفتار مبتلا گردی　　خدا نکرده در آن داوری فنا گردی

جواب داد امام مجید و شه دین　　که پس کجا روم ای افتخار اهل یقین

جواب داد که رو کن بسوی بیت الله　　قرار جوی یکی مدت اندر آن درگاه

اگر برای تو حاصل نگشت اطمینان　　برون خرام و بکوه و بدشت باش روان

جواب داد که ای خیرخواه محترم　　یقین بدان تو که من نیز عازم حرم

خطر بود ز برای عیال و عترت من　　همان بهست که با من بوند و خدمت من

ولی نور الخطر نیست گر بجا مانی　　درین بلد بسر قبر مصطفی مانی

مرا خبر دهی از کارها اهل جفا　　بمن پیام فرستی و نامه ها ز وفا

وصیت کردن امام مجید با ام سلمه و سپردن فاطمه صغری را بام سلمه زوجه رسول الله صلی الله علیه و آله

چو این بگفت طلب کرد نامه و خامه　　ز رشک کرد چو صحرا چنین همه نامه

وصیتی که روا بود با برادر کرد　　گواه خویش خداوند پاک اکبر کرد

که قصد من نه بزرگی و نه جاه و سلطانی　　که حفظ دین و رضای جناب جانانست

چو شب سیه شد جهان نیلی فام　　نمونه گشت هوا با قلوب اهل ظلام

نمود امر که جمازه زیر بار کشند　　پیاده گان شتران را همی مهار کشند

حریم مصطفوی جا کنند در محمل　　هوا و حب وطن را برد کنند از دل

هر آنچه بردن آن هم هست صلاح نبود　　بی نهادنش آن شاه دین اشاره نمود

سپرد جمله بدست زن رسول اجل　　که ام سلمه بدش نام و بود ز اهل یقین

یکی صغیره که بیمار بود و فاطمه نام　　بدو سپرد سفارش نمود فخر انام

گرم چه کشته شوم از جفای ابن زیاد　　ز بعد من برسانید علی امام عباد

همه درست بزین العباد بسپارید　　وصی من بشناسید و حرمتش دارید

بناله گفت بدو زوجه رسول الله　　که ای حسین چه امیری بفرمای آگاه

من از رسول شنیدم که بیکس و مضطر　　برند اهل عراق از تن شریفت سر

جواب داد امام مجید با شد راست　　منم گواه که این حرف از رسول خداست

ولی مرا نبود از قبول آن چاره　　بجد و جهد نرود تیشه از خاره

مقدر است که نیک و بد امتحان کردند　　بکار خود همه کی شهره در جهان کردند

وگر نه راست هوس در شکر نگه بینی　　سپاه دشمن و انبا و قتل ما بینی

کنون تو انبا به ز جمله آثار دی　　بدان طریق که بینی بخواب امید یکی

نمودن حضرت امام علیه السلام صورت کربلا را بنظر ام سلمه زوجه رسول الله صلعم

ببین تو جمله ذات شهید راه خدا　　پدید گشت بچشمش زمین کربلا و بلا

مصور ایستاده اند نظر هر آن احوال　　که روی داد از آن پس در آن دهل

نمود مدفن خود را وجای بابا انرا | برادران و عزیزان و دوستداران را

کرفت زان وجه پیغمبر رسول امین | بجان این شهدای شمکش مسکین

بکریه کفت که جدت محمد مختار | بمن سپرده از این خاک شیشه ای غمخوار

بشیشه کرده ام ان را و کفته است رسول | که خاک چونکه شود خون تو شهید شوی

جواب داد بدو حضرت امام حسین | سرور سینه زهرا و مفخر ثقلین

که داری این خبر احمد است و نیست دروغ | که روشن است بمن همچو شمع پر ز فروغ

دراز کرد امام مبین بنقد دست | زمین چو نامه بپیچید و کوه ها شد پست

بدو سپرد یکی شیشه خاک و کفت بدار | بر شیشه دکران را که بنکری اسرار

چو هر دو خون شود این خاکها بدان ای عزیز | که کشته اند مرا اهل ظلم از سر کین

پس از وداع و پس از اشک و ناله بسیار | نهاد پا برکاب انجناب و کشت سوار

باشک و اه مرا این اید شریف بخواند | کرفت راه حرم خدا و مرکب راند

قال الله تعالی فخرج منها خائفا یترقب قال رب نجنی من القوم الظالمین

بدو بفرمود که ای امام جلیل | بکن عبور ره بیراهه از کروه ذلیل

مباد از پی ما جمعی از سوار اید | بما رسند پی جنگ و کار زار آید

نکو تر است که از راه راست در کذری | کنیم راه کج و دشت و بیشه در سیر

جواب داد که من مهر و مرز هر دو راست | که بر سر ابد از انچه کان قضا خداست

کفتار

کفتار در ذکر امدن ملایک و جن بیاری امام و مرخص فرمودن انها را در یکجا

روایت است که ان نور چشم پیغمبر | بعزم کعبه چو آمد از مدینه بدر

جماعتی ز ملایک بامر داور حق | بدو سوار رسیدند و اسپها ابلق

کرفته جمله بکف حربهای رخشنده | سلاح جمله چو انجم فلک درخشنده

برو سلام نمودند که ای امام مبین | اجازه ده که بیاییم همره تو بکین

جواب داد که من این همه زبد خواهان | بمن ز کس نرسد زحمت و بجز احسان

مکو بکو ب بلاکان زمین مزار من است | چنین مقدر از کردکار ذوالمنن است

مرا بجن و ملک نیست احتیاج امید | که با بدم شد داخل بخاک کو هم شهید

اکر بوج رسد و اکر عروج سپهر | اکر بطارم ماه و اکر بچرخ که مهر

چو بیک مرک بحکم خدای در تازد | دمی کسی نتواند که جان نثار زند

وجود من سبب انتقاع ریب شکست | بنور پاک و بنیار قلب خون محمد است

بمن خدای کند امتحان و باطل حق | اکرچه پرده این هر دو پیش حق منشق

هزار حکمت پنهان بود بکشتن من | که اکه است از ان جمله ایزد ذوالمن

ز جن و انس و ملک کی مرا مدد روا است | که بر هلاک عدو قادرم فزون ز سما

چنین شده است مقدر ز قادر غفار | مرا است دیده بتقدیر و شکر بسیار

رعید و خاطر من با خدای بکذارید | مرا بدست قضای الست بسپارید

نهی امام هدی این بی‌نوتم و شک   که زادگان خیالش بدند جن و ملک

چنین برفت امام مبین بحشمت و جاه   براه کعبه و آمد بقرب بیت الله

اطلاع اهل کوفه از حال امام و عریضه نوشتن بجناب حضرت و استدعای حضور کردن

چو اهل کوفه شدند آگه از خروج امام   همان ز حکم یزید پلید والی شام

بخاطر آمدشان لطف حیدر کرار   که کرده بود در ان عهدها باهل دیار

بهم نشسته در این ماجرا سخن گفتند   بسی حدیث ز عهد نو و کهن گفتند

که ما امام نداریم و پیشوای رئیس   زده است راه بما در طریق دین ابلیس

همه عریضه نویسیم عجز پیش کنیم   که سوی کوفه خرامد مگر امام کریم

بما امام و خداوند و رهنما باشد   بما خلیفه بمانند مرتضی باشد

بهم نشسته نوشتند نامه بسیار   رسند قاصدشان در بر امام کبار

امام خواند همه نامه‌های بی بنیاد   نمود صبر بدیشان جواب نفرستاد

ز حد گذشت چو اصرارهای اهل نفاق   که ما فزون ز شماریم بر تو را اشتیاق

رسید چون عدد نامه تا صد و پنجاه   فرو بماند در ان کار آن حبیب الله

روانه نمودن امام مسلم بن عقیل را بجهت تحقیق اهل کوفه و جواب نامه‌های ایشان

بخواند جانب خود ابن عم پاک جلیل   که نام نامی او بود مسلم بن عقیل

حدیث کوفه و آن نامه‌ها بدو فرمود   بسی نمود عمل از کوفه گفت و شنود

که گرچه

که گرچه تجربه کردیم و مردم کوفی   نوشته است بخسارت سکنان کوفی

ولی ز بسکه عزا بها روان کردند   مرا بدوستی خویش بدگمان کردند

برو بهمره این قاصدان نامه گذار   سلام من برسان بر تمام اهل دیار

بگو که من هوس ماندن حرم دارم   بفکر بندگی کردگار غفارم

ولی بآمدنم بسکه کرده اید اصرار   بر آن سرم که نمایم بسوی کوفه گذار

اگر حدیث شما حق و صدق باشد راست   مرا نیامدن آنجا خلاف مهر و وفاست

نوشت نامه بدان کوفیان سست وفا   که چون رسد بشما خط ما و نایب ما

اگر برای و بدعوی درست پیمانند   خدا پرست و خداجوی و اهل ایمانند

شوید یار بفرمان عم من ز ره صواب   کنید بیعت و آرید رو در محراب

چو او نوشت بمن شرح از هدایتتان   عنان ز فکر بتابم بسوی ولایتتان

نمود امر بمسلم که چون رسی بعراق   عیان شود که بود کارشان ز روی وفاق

بمن نویس یکی نامه و بکن اخبار   مرا ز مکر دسیسه عراقی کن احضار

وگر ز ره نفاق است و کید و نادانی   بیا بجانب من ای دخیل تبانی

رفتن جانب مسلم و در راه تطیر نمودن و بر گشتن و با امام وداع کردن و دیگر باره رفتن

ز کعبه رفت چو مسلم بحکم بیرون   روانه شد پی قطع راه در هامون

ز دست راست بگوشش رسید فریاد   فتاد آهوی از پا بپیش صیادی

دو بد مرد که صیاد از کمین بیرون — کشید آهوی مجروح را ز تیغ بخون
طپید دل بر مسلم و درد دل کرد — بخون فتادن آهو بفال نیک ندید
نمود رجعت و بر گفت ماجرا با ما — جواب گفت اماش چون شنید تمام
کزین سفر بگمانم ز مرگ ترسیدی — ز بیم سوی من از راه باز گردیدی
اگر ترا است بدل بیم مرگ در آفاق — بمان که تا دگری رو کند بسوی عراق
جواب داد بدو مسلم شجاع جوان — که سهل باشد اگر در ره تو بازم جان
پی وداع نمودم بدین نوای بود — مراجعت ننمودم که بینمت دیگر
مباد دور فلک از سر بد آموزی — دگر مرا فکند دیدن رخت روزی
وداع کرد روان شد بدید بخون بابا — گذر نمود بدو ره رسید برای گذار
سؤال کرد که هر چه چشمها ترا است — در این سفر که به پیش است بود مگر خطرات
جواب داد کزین رو که بهر ام کار است — که باز دیدن روی امام دشوار است
ز خوف جان و ز بیم هلاک نیست غمم — که از وجود فزون است مرا بالعدم
مرا ز فوت تو ای حسین هست ملال — که دیدن رخ او بعد از این بود محال

بردن مسلم ابراهیم و محمد پسران خود را همراه و گم کردن راه و بهر از رحمت شب بکوفه رسیدن

برفت و برد همره دو طفلک بی خویش — دو نونهال دلارا دو سرو نورس خویش
دو نوجوان لطیف شریف پاک سلیم — یکی بنام محمد یکیش ابراهیم

دیگر

ز بسکه داشت بدان هر دو انس و مهر و وفا — دلش نداد جدا گشتن از آن دو ماه لقا
هم از قبیله قیس دو تن شدند دلیل — که تا براه بیابان بدو شوند دلیل
شد از مدینه روان سوی کوفه خواه نخواه — نمود راه گم آخر دلیل او در راه
نبود آب و عطش گشت جمله را غالب — بهر کنار براندند آب را طالب
دلیل هر دو به تشنه شدند از آن هلاک — رسید آب هم آخر بمسلم غمناک
سخن دراز چه باید که مختصر بهتر — وگر خدا بدهد ره سخن اثر بهتر

فرود آمدن مسلم در کوفه بخانه مختار ابن ابی عبید ثقفی و بیعت کردن هیجده هزار نفر و عرضه نامه نوشتن

بکوفه رفت چو مسلم بزحمت بسیار — گزید منزل و ماوی بخانه مختار
همی به بیعت مسلم بجان تولا کرد — ز شهر و دشت براش سپاه جمع آورد
بدشت رفت میان طوایف اعراب — نمود جمع برای خروج بل احباب
بشدند جمع خلایق بگرد مسلم زآن — ز روی شوق و بجهد و سفارش مختار
خبر شدند همه کوفیان ز سست وفا — بیامدند به پیشش بوجد و ذوق و صفا
نمود نامه بمردم ز شاه خسته جگر — بخط حکم نهادند جمله از جان سر
تمام بیعت مسلم قبول کرده بجان — که بود نایب و ابن عم امام زمان
بدان رسید که هیجده هزار کس ز عراق — شدند تابع مسلم ز روی صدق و وفاق
نوشت نامه بسوی امام او را خواند — که سوی کوفه بباید همی بعزت راند

تمام شیعه حیدر همه مطیع رسول — بر پیشوائی و میری ترا نموده قبول
همه بجان و بدل طالب رضای تو اند — همه بمهر و وفا شائق لقای تو اند
بیا که گر تو بیائی بسوی این یاران — خدا نکرده شوی ترسم از ستمکاران
نوشت نامه و سوی امام بفرستاد — خبر نداشت که آخر چه روی خواهد داد

مطلع شدن نعمان بن بشیر حاکم کوفه از حال مسلم بیعت کردن کوفیان با او از قهر یزید نهی کردن

در آن دیار ز سوی یزید بی ایمان — امیر بود شریری که نام او نعمان
چه گشت مطلع از کار مسلم و بیعت — بمسجد آمد و رو کرد سوی خلق یقین
که ای گروه مگر از یزید بی‌خبرید — که در خفا زپی مسلم بیعتی کردید
گر این خبر برسد ناگهان بگوش یزید — بجان خویش نمائید قطع امید
یکی سپاه دهد بدین بلد که بتیغ — شرر فشانند و سوزد چنانکه برق از میغ
بزیر تیغ رود هر رجال و نساء صغیر و کبیر — بر تیغ و خنجر و زوبین و درع و ناوک تیر
ببرد و بدرد دوزد و کند سوراخ — سر و بر و دل و اجسام جمله را گستاخ
چو کرد آنچه سزا بود نزد خلق بیان — بره فتاد و بدار الاماره گشت روان

مطلع شدن یزید و نوشتن عتاب نامه بر او از امر کوفه و منشور ایالت کوفه را بنام عبیدالله بن زیاد نوشتن

خبر رسید بوالی شوم شام یزید — که خلق کوفه همه بیعت حسین کنید
نوشته اند بدو نامها برای حضور — کنون بخدمت مسلم بجان و دل مسرور

اگر

اگر بچاره کاری چنین نپردازند — خدا نکرده بنوعی چه فتنه آغازند
امیر کوفه که بود او بشیر نعمان است — ز ضعف و خوف بدار الاماره پنهان است
اگر رسید حسین علی در این کشور — برای دولت سلطان بجاست خوف و خطر
چو گشت با خبر از کار اهل کوفه یزید — خبر ز رای محبان خویش را طلبید
بمشورت همه کس با خلیفه رای زدند — بدین صلاح و انصاف پشت پای زدند
بر آن قرار نهادند قوم بد بنیاد — که این عمل نتواند بغیر ابن زیاد
ببصره حاکمی از اهل خویش بنشاندند — بدفع فتنه سوی کوفه بی خبر راندند
نوشت نامه یزید پلید شوم نهاد — بسوی ظالم شوم شریر ابن زیاد
که کوفه را بتو دادیم نظم جمله عراق — محول است بامر تو ای بری ز نفاق
بنام ماست در آن شهر تا که سبط رسول — بچاره کوش که او را مگر کنی مقتول
نظر چو کرد بحکم یزید ابن زیاد — قبول کرد و بخندید و خاطرش شد شاد

آمدن عبیدالله بن زیاد بکوفه بجهت حکومت و دفع از فتنه و تقویت یزید علیه اللعنه

حاکم زاده بی ادب شد عبیدالله — چو گشت سر بر انداز کوفیان آگاه
ببصره نایب خود کرد چون برادر خویش — گرفت از ره کین راه کوفه را در پیش
غرور حیله و مکری ز راه کفر و نفاق — مباد ره ندهندش بکوفه اهل عراق
نهاد بر سر خود آن ستمگر گمراه — ز مکر فوطه و عمامه برنگ سیاه

کشید از سر تقوی طیلسان بر سر / کمان ببازوی و بر بسته صارمی بکمر
گرفته در کف خود چون زاغی از سر ناز / سوار مرکب آهو خرام و صرصر تاز
سه ساعت از شب تاریک چون گذارا شد / سواد موکبش از دور آشکارا شد
همه رش خدم و موکب و غلام و حشم / رسید و جانب دار الامارت شد خرم
هر آنکه دید براهش فرو فکند نقاب / گمان نمود حسین آمده است با اصحاب
بر او سلام نمودند مردمان جهول / بدو خطاب نمودند جمله یا ابن رسول
رکاب و دست وی آنهم بوسه میدادند / بسوی منفقان مژده میفرستادند
که در رسید ز ره موکب امام حسین / برتبت و شرف و فخر و حشمت و زین
سخن بخلق نمیگفت هیچ ابن زیاد / بخشم بود دل آن پلید کینه نهاد
چنین برفت بتعجیل تا بدرگه کاخ / زدند حلقه بدر چاکران او گستاخ
ببام قصر برآمد در آن زمان نعمان / گمان نمود که آمد ز ره امام زمان
بعجز گفت که ای نور چشم پیغمبر / برو ز منزل من سوی خانه دیگر
مرا ز حرمت و خواری مفکن ای شه دین / بخانه دگر از شهر کوفه جای گزین
اگر بقصر من آئی برای من ضررست / نصیب من همه خوفست و آفت و خطرست
سران کوفه بنعمان فتاده در دشنام / که باز کن در قصر ای لعین بروی امام
ز خادمان عبیدالله شر بنهاد / یکی بگفت که هست این امیر ابن زیاد

پی

پی معاونت و یاری تو ز امر یزید / بکوفه آمده بر در چه داریش تو امید
فکند از سر خود طیلسان عبید زیاد / کشید نعره و نعمان ز بیم در بگشاد
شناختند مر او را که او نه ز آل عباست / عدوی آل عبا و مطیع قوم زناست
گریختند همه خلق کوفه از بر او / بقصر کرد مکان او و جمله چاکر او
خبر فتاد همان شب بکوفه ز آن ملعون / بخوف و بیم گزیدند جمله خلق سکون
دل موالی مسلم غمین شد و نومید / سرور و عیش گزیدند دوستان یزید

رفتن ابن زیاد بمسجد کوفه بر منبر و تهدید نمودن خلق را و خطبه بنام یزید خواندن

علی الصباح بمنبر نشست ابن زیاد / زبان بمدح یزید پلید شوم گشاد
نمود قدح علی و آل او و اولادش / که کار بوده همه سفک خون و بیدادش
چو خلق کوفه بخواندند نامهای یزید / همه حکایت تهدید و مهر و وعد و وعید
شدند جمع سراسر بگرد ابن زیاد / حدیث بیعتشان رفت بر سر از یاد
چو گشت مسلم گشته زین خبر آگاه / برآمد از دل تنگش همی فغان و آه
که نامه ام چو رسد در بر امام همام / بکوفه آید و بر فتنه خیزد از ایام
همی بترسم از این کار که امام کبار / شود قتیل ز کین جماعت اشرار
میان خوف و رجا و امید و بیم افتاد / دلش ز خنجر اندیشه برد و بیم افتاد

رفتن مسلم بخانه هانی و پنهان نمودن در بالاخانه و مطلع شدن ابن زیاد و خواستن هانی

صلاح کار دران دید مرد روحانی   که همچو گنج کند جا بخانهٔ هانی
بشد بخانهٔ هانی ز خانهٔ مختار   مگر کسی نشود با خبر ازین اسرار
برون شهر همی ز آشنا و بیگانه   بجمع خیل و سپه بود صاحب خانه
سراغ کرد بهر جایگاه ابن زیاد   که در کجاست نهان مسلم خجسته نژاد
خبر رسید ز معقل غلام او سوی وی   که هست خانهٔ هانی مکان آن سرور حی
طلب نمود سوی کاخ خویش هانی را   بخواست از صدف گوهر نهانی را
خطاب کرد بهانی که ای خیانتکار   بنای فتنه نهادی میان شهر و دیار
بخانه برده ابن عقیل را پنهان   بر بیعت او ریش خوب و زشت و پیر و جوان
نمود هانی ازان قول بوالعجب انکار   رسید معقل و ثابت نمود آن گفتار
جواب داد که آمد بخانه ام ناگاه   نگاه داشتمش من ز شرم و از اکراه
کنون روم ز سرای خودش جواب دهم   بنای شرع بجا جمله را بر آب دهم
جواب داد عبیدالله بد بنیاد   که تا نیاوری اش پیش من ز بند آزاد
بگفت هانی بن عروه هرگز این نکنم   بمیهمان خود این غدر این چنین نکنم
چو این شنید ازان ناجوان عبید پلید   نمود از سر شوکت بکشتنش تهدید
جواب داد بدو هانی خجسته سیر   که ای عبید ازین گونه کارها بگذر
که گر کنی بمن اندیشهٔ هلاک و خلاف   چه تیغها که برآید برای من ز غلاف

جواب داد

جواب داد عبیدالله کای هانی   من آن نیم که بتیغ خودم تو ترسانی
بدست داشت یکی خیزران عبید لعین   بزد همی بسر و صورت وی از ره کین
شکست جبهٔ هانی ز چوب و بر رویش   بریخت خون و چو حنا شد همه مویش
بحبس امر نمودش ز کین عبید زیاد   روانه کرد سپه سوی مسلم ناشاد
شدند جمع همه دوستان هانی زار   برای جنگ دران جایگه چهار هزار
خطاب کرد بدیشان یکی ز قصر امیر   که زنده است کنون هانی بن عروه چو شیر
امیر را نبود با وی ای گروه نقار   شوید باز سوی خانهای خود بقرار
گروه ساده دل ساده لوح بشنیدند   ز کرده قصد بدین قصه باز گردیدند

مطلع شدن مسلم از گرفتاری هانی و خروج کردن با بیست هزار نفر و آمدن بدر قصر ابن زیاد

چو گشت مسلم مردانه مطلع از کار   خروج کرد و بهمراه لشکرش بسیار
دو ده هزار کس اندر قفای او یاران   همه بظاهر و صورت بر او وفاداران
بدور قصر شد و گشت فتنه بنیاد   وزان گروه بترسید ابن زیاد
بقصر خویشتن آن شوم ناقص مقصور   ز بیم خلق همی بود در درون محصور
ز راه حیله و تدبیر کرد سعی و فساد   یکی علم بسوی اهل کوفه بفرستاد
که هر که زیر علم رفت و شد ز مسلم دور   بدو کنیم بسی رحمت و شود مسرور
هر آنکه همره مسلم بماند گرد خلاف   چنان کنیم که سیمرغ عنقریب ز قاف

دسپاه یزید اینک از جوانب شام کنیم بعد از این اعدا خود سیه چون شام
چو اهل کوفه شنیدند جمله وعد و عید شدند دور ز مسلم ز کینه عهد بد
بدان رسید که سی تن هم ز بیست هزار بجا بماند و برفتند یکان یکان بکار
چو شب رسید رسیده بماند وقت نماز برفت از ده و تنها بماند فخر حجاز

گذاشتن مسلم را اهل کوفه تنها و متفرق شدن

برون چو رفت ز مسجد پس از ادای صلوات نبی نبود برش زان گروه بد حرکات
نه دوستی نه محبی نه یاور و یاری نه آشنا و نه منزل نه عون و غمخواری
میان کوچه و بازار تنگدل می گشت بناگهان بدر خانه زنی بگذشت
نظاره کرد و زنی دید اندر آن شب تار ستاده بر در ایوان خود بحال نزار
بخواست جرعه آبی از آن زن مسکین بخورد و پیش بنهاد زد بحال حزین
خطاب کرد بدو زن که خوردی آب کنون برو بمنزل خود سوی کار خود بشتاب
جواب داد که مردی غریبم و تنهایم کجا روم که درین شهر نیست خود جایم
منم ز نسل نبی و بجا نشهر کوفه ذلیل ز آل احمد و دارم نام مسلم بن عقیل
چو زن شنید سوی خانه برد شاد از جان نمود خدمتش و آبش ببرد و دادش نان
ز نرم رسید بلال آن لعین شوم شریر که بود مادر او این زن حمیده سیر
چو گشت با خبر از راه مسلم بن عقیل علی الصباح بدربار شد بصد تعجیل

عیان نمود همه رازهای پنهانی زهی وفا و حمیت زهی مسلمانی

جنگ مسلم با سپاه ابن زیاد

بحکم ابن زیاد لعین سپاه آمد بسوی مسلم بیچاره کینه خواه آمد
بران گروه امیر ابن اشعث گمراه همی برفت سوی منزل قتیل آله
شنید مسلم و بازو گشاد و تیغ کشید برون دوید و همی موج خون بتیغ کشید
هر که ضربت از تیغ سر شکاف آمد ز سر گذشت بناگاه تا بناف آمد
کمر گرفت یکی را و سوی بام افکند دو نیمه کرد دگر را و زیر گام افکند

ستوه آمدن مردم از جنگ

بسی زد و شمشیر خود بخون لعین بکشت ز خستگی نفسی داد بر جداری پشت
ز هیبت او بر میدند آن گروه سپاه چنانکه رم کند از شیر گله روباه
روان نمود عبید زیاد کینه شعار یکی غلام بر ابن اشعث سردار
که در گرفتن مسلم چرا کنی تعطیل مگر که آهن سنگ است جان ابن عقیل
جواب داد که بالله ز آهن و سنگ است چو شیر شرزه شب و روز با تو در جنگ است
مگر نه مسلم و عمزاده حسین است این مگر نه شیر خدا را چو نور عین است این
مگر نه عم وی آن مرد فتنه انگیز است که ذو الفقار وی اندر مصاف خونریز است
کسی که عم وی آمد کننده خیبر کسیکه عم وی آمد کشنده عنتر

کسی که دیده بُدی جنگ و روی پیچیده | کسی که غزوه صفین و نهروان دیده

چنان بجنگ دلیر است و بر عدو جرار | که روبهی بر دست و با تو شیر شکار

نه مرد پنبه زنی هست یا که جولاهی | که باشدش که جنگ و نبرد اکراهی

یکی دلیر نهنگ شجاع است این | که روز معرکه با شیر در نزاع است این

چنان ز تیغ کجش خون همی برد دریا | که کوچه‌ها همه از خون فوج ما دریاست

جواب داد امیرش سپه ایمان | که عذر و حیله کنید و بدو دهید امان

چو رام گشت بگیرید و سوی من آرید | چنین شکار بزرگی ز دست مگذارید

خطاب کرد بمسلم بلند آن سردار | که بی سبب مکن خویش را بجنگ فگار

تو یک تنی و در این شهر صد هزار سپاه | ز جنگ صرفه نه بینی مدار خویش تباه

بیا بهمره من تا به پیش ابن زیاد | امان بداده تو را آن امیر پاک نژاد

جواب داد بدو مسلم آن بزرگ زمن | که حاجتی بامان شما ندارم من

بغیر کشتن من چون تو را مرادی نیست | بهیچ قول تو ام هیچ اعتمادی نیست

بگفت این و برآورد تیغ خارا در | بخاک تیره در افکند هر طرف تن و سر

بتیغ چون چهل و پنج تن ز خصمان کشت | گروه کوفه بدادند جمله تا که پشت

بیامهای سرا هاشدند از هر سوی | زدند زیر زبر سنگ و چوب بر تن او

ز بامها سنگ و چوب و خاکستر | بریختند غریب عراق را بر سر

ز بسکه چوبه

ز بسکه چوبه و سنگش زدند از در و بام | تنش شکسته و مجروح و زخم بود تمام

بخویش گفت که آماده باش کشتن را | فدا نمای براه خدا سر و تن را

شهادت تو دلیل سعادت ابدیست | براه دوست ترا خوف جان گناه بدیست

ز بام خانه یکی سنگ زد زنا دانی | بران غریب و ز ضربش شکست پیشانی

روانه گشت بر خساره خون پاک وی را | بریختند بر او سنگ و چوب خاک او را

دو سید بر لب و دندان او ز نو سنگی | ز خون بداد همه خاک کوچه را رنگی

بداد پشت به دیوار خانه حیران | که بود صاحب آن خانه بکر بن عمران

برون ز خانه دوید آن لعین و تیغ افراخت | لبان سر و راز آزاده را بخاک انداخت

بروی خاک در افتاد جمله دندانش | بروی گردش زخم خون دهان خندانش

فکند تیغ سوی بکر و خواست دادن پشت | نشد مجال و بیک ضرب مسلم او را کشت

امان دادن محمد بن اشعث مسلم را و بعد نقض و مکالمات مسلم با ابن زیاد

امان بداد بمسلم سپاه و هم سردار | براستیش نمودند آن گروه سوار

گرفته تیغ وی از دست او جدا کردند | بدین طریق بدار الاماره آوردند

گریست مسلم از انفعال و رنجش چشم تر آب | یکی عمود بد و از گروه کوفه خطاب

که از چه گریه کنی و جزع رجال | که دعوی تو فزون بود و همت عالی

جواب داد که این گریه نیست از غم جان | همه غمم بود از بهر آن امام زمان

که اهل کوفه نوشتند و سوی خود خواندند / کنون ز یاری آن فخر دهر درماندند
بترسم آنچه من ابدا و درین کشور / دهد بباد میان گروه اهل سر
رسید چون بدر قصر آن ستوده نژاد / بشد محمد اشعث درون و او استاد
نخواست آب و ندادش لعین بی ایمان / بجای آب بطعن و جفا گشاد زبان
بگفت آب حمیم جحیم خواهی خورد / بخاک از روی آب سوی خواهی برد
یکی ز اهل حیا آب صاف آوردش / برای خوردنش از کوزه در قدح کردش
چو لب بنهاد آن غریب خسته جگر / ز خون ناب قدح پر شد و بریخت ز سر
دو باره آب در آن کاسه بریخت از آن / رسید چون بلبش شد قدح ز خون سرشار
سه بار خواست خورد آب سام مجنون / ز خون او قدح آب جمله شد پر خون
نمود شکر خدا را و گفت شد معلوم / که قطع شد ز جهان هرچه روزی مقسوم
رسید خادم ابن زیاد شوم عنود / که هان امیر عبیدالله طلب فرمود
چو شد درون ننمودش سلام و کرنش / یکی بگفت سلامش کن ای برهنه ز هوش
جواب داد چو نبود مسلمی سلام / چرا هرزه و بیهوده تن دهم بکلام
شنید ابن زیاد لعین و گفت آری / بمیری ز کشم جان چنانکه پنداری
جواب داد بدو زاده عقیل بغیظ / که بر وصیت خود مکنم تو را تکلیف
بگو که عمر سعد آنچه میگویم / پس از هلاک من حاصل آنچه میگویم

ابانمود

ابا نمود از آن ابن سعد آخر کار / قبول کرد بحکم عبید کینه شعار
وصیتش یکی آن بود با عمر بنهان / که بعد قتل کند جسم او بخاک نهان
دوم کند سپر و تیغ او بهای و زر نیم / کند ز گردن او دین مردمان غریم
سیوم که نامه نگارد سوی امام زمان / که سوی کوفه نباید بسوی دشمن جان

عتاب کردن ابن زیاد با مسلم و حکم نمودن بقتل او و شهید شدن مسلم

نمود روی بمسلم خبیث بی پروای / که ساختی ز چه در کوفه فتنه بر پای
جواب داد که بر خواهش سران عراق / بکوفه آمدم از بهر دفع جور و نفاق
برای آنکه بخوانم بشرع و مذهبشان / شود مطالع حق منقش دل و لبشان
جواب داد بدو کای تو فاسق و فاجر / تو را چه قدرت این کارها بود آخر
همی بیاد بیاور که در مدینه مدام / شراب خوردی و فسق و فجور بودت کام
جواب داد بدو مسلم فرشته نهاد / که شرم دار ز کذب ای لعین سفله نژاد
تو اهل فسق و فجوری و شرب و کفر و نفاق / شناختند تو را جمله خلق شام و عراق
تو غصب کرده این منصب بزرگ خطیر / ز آل احمد و اولاد شاه خیبرگیر
جواب داد که میخواستی بلند شوی / برین سریر همه و مروان چند شوی
خدا ندید ترا لایق سزاواری / شکسته سر بد بست مرز و بدین خواری
کنون چنانت کشم زار کاندرین دوران / حکایت تو شود عبرت تمام جهان

بسی بداد به شهر خدا رکیکی دشنام / ابشام کرد بقتلش بقوم خون آشام

ز پیش او بکشیدند خاص و عام او را / ز سطح قصر ببردند سوی بام او را

بنظاره در آن قصر خلق عراق / ستاده منتظر قتل آن شه آفاق

چو خواست کشتن او از ره ستم جلاد / بدید چیزی و شد خشک در تنش دستش

دو بهره مرد دگر نیز دید برهانی / بداشت دست از آن کار چون پشیمانی

شنید قصه چو ابن زیاد شد منکر / نمود امر بقتل وی آن سگ کافر

یکی شریر از آن جمله رفت و کارش ساخت / سرش برید و تنش را ز قصر بر انداخت

ز بعد مسلم مسکین بزرگ روی هانی / نمود امر همی هر کشتن هانی

ز شرف زوجه و زن پیشوای خلق بخاک / بخاک و خون بکشیدند تو بی پروا

ز بعد جور و جفا کز شد رانداز / سه روز نصب نمودند پیش دروازه

پس از تضرع جمعی فرود آوردند / بخاک تیره نهان جسم پاکشان کردند

دل موالی ایشان ز درد پر خون شد / سرود و عیش دل اهل کینه افزون شد

شدند شاد بنزد بلند شافع محشر / بباغ خلد کشیدند حوریان در بر

در بیان شرح حال پسران مسلم بعد از شهادت مسلم و رفتن ایشان از کوفه

روایت است که مسلم ز خانه هانی / چو رفت و کشته شهید گروه ظلمانی

دو نور دیده خود بر شریح قاضی شهر / سپرده بود پی حفظ از مفاسد دهر

خبر رسید با بن زیاد ظلم شعار / که مختفی‌اند در آن شهر آن دو لاله عذار

نمود امر که در کوچهای شهر تمام / ندا کنند با هل بلد چه خاص و چه عام

که گر ز خانه کس آن دو طفل پیدا شد / خیانتش به بر جملگی هویدا شد

کنند خانه او را خراب و خانه خدا / سرش به تیغ ستم از تنش کنند جدا

شریح قاضی از آن حکم در فتاد به بیم / طلب نمود دو سرگشته غریب یتیم

ز دیده اشک فشان گشت و با جگر بگفت / که مسلم از ستم خلق زیر خاک بخفت

کنون بقصد شما او فتاده ابن زیاد / که خاک پیکر تان را دهد بکینه بباد

شدند از دو دیده شان اشک لاله گون جاری / ز خود شدند ز تشویش و گریه و زاری

دو طفل بیکس و مظلوم و بی پدر ماندند / ز کینه و ستم دهر در بدر ماندند

نه یاوری و نه انیسی و نه مددکاری / نه حافظی نه معینی نه یار و غمخواری

کجا مدینه کجا کوفه کو امام حسین / چه چاره شان بجز از اشک و آه و شیون و شین

چو این خبر بشنیدند سر خروش شدند / چنان شدند که یکبارگی ز هوش شدند

شریح گفت که خاموش شوید از فریاد / که در سراغ شمایند قوم ابن زیاد

اگر فغان شما بشنوند کشته شوید / چنان بهست که زانجا سوی مدینه روید

بهمره پیرمرد روید بر سر راه / که میرسید سوی شهر خود بعون الله

بداد قاضی مسکین بدان دو کودک زار / برای خرج ره و قوت راه صد دینار

روان شدند و رسیدند وقتی آن جوان / که کرد قافله از پیش سوی بود عیان

نمود شان پسر قاضی از اشارت دست / که هان رسید بدین کاروان که باید بست

سواد قافله پیداست از برابرتان / رسید زود که چون باد بار یاورتان

بگفت این و بر ایشان کشان ابن زیاد / بکوفه آمد و شد جانب پدر دلشاد

راه گم شدن پسران مسلم و باز ماندن و گرفتار شدن و محبوس کردن ابن زیاد ایشان را

دو طفل مسلم مسکین شدند چون دورا / سوار قافله گم شد ز چشمشان ناگاه

بسی دویدند از آنجا شتاب آوردند / شدند مضطرب و راه نیز گم کردند

قضا ببست ره هر دو پای شان بزنجیر / کجا توان شدن از دست شحنه تقدیر

چو در رسید اجل چون بره توان نجهید / که گم کند ره صد بار رفته مرد لبید

محقق است که هر جا که جلوه کرد قضا / بر بست دیده بر مرد شل کشت قضا

دو طفل مسلم عزاده امام مجید / میان راه بماندند عاجز و نومید

بدان دو طفل گروهی شریر بیخود روند / گرفته جانب ابن زیاد شان بردند

نمود امر که مانند یوسف کنعان / کنند جای دو یوسف جمال در زندان

نوشت نامه بسوی یزید این کار / که هرچه امر کند آن چنان شود رفتار

در بیان رها کردن مشکور زندانبان و نفرزا و روانه مدینه کردن و باز راه گم کردن

شدند جانب محبس چو آن دو یوسف چهر / ز نور گشت چو چارم فلک ز پرتو مهر

بزرک

بزرک محبس ابن زیاد کفر شعار / بدل بدی محبان حیدر کرار

ز اهل کوفه بد و نام نامیش مشکور / دلش بخدمت اولاد مرتضی مسرور

چو بود مطلع از حال آن دو طفل صغیر / نکرد ذره ای از لطف و مرحمت تقصیر

چو روز چند از این ماجرا گذشت و رسید / زمان امن و همه فتنه‌ها فرو خوابید

رها نمود ز زندان دو ماه تابان را / رضا نمود ز خود مصطفی و یزدان را

بدو خاتم خود داد و قادسیه نمود / که ره ببرید و بدانجا روید خوش شد زود

بگو که در آنجاست خاتم بیند / رفیق راه برای مدینه یک زند

کند روانه شمارا بشهر پیغمبر / شوید امن از ابن زیاد بد اختر

دعای خیر نمودند هر دو بر مشکور / قدم براه نهادند با دل مسرور

گم شدن راه

چو چند گام برفتند باز گم شد راه / که بود تیره شب و راه دور و بخت سیاه

شدند باز سراسیمه آن دو بیکس زار / ز رنج و قهر ایشان نه دور کوه و بار

به پیش آمدشان راه پر نخلستان / در آن شدند و نمودند جوی شیر ایشان

میان نخل چو جای دو نخل شیرین شد / گذشت فرصت و وقت غنای ایشان شد

آمدن کنیزک زن حارث بنخلستان و دیدن آنها و بردن بخانه

کنیزکی ز قضا آفتابه در دست / برای آب در آن نخلها ز پای نشست

فتاده دیده او ناگهان بان دو جوان　　که کشته اند در آنجا بهم جان نهان
سوال کرد و بپرسید شد خبر زان کار　　نمود قصه بیانی خویشتن اظهار
بحکم آنکه زن از دوستان حیدر بود　　نو آنجا ربه را و بپی کرد و فرمود
بشوی شوهر و فاسق شوهر ز دوره ببرد　　برای حفظ و محبت بخانه خود برد
بپی کرد بنت برادر مسلم بن عقیل　　همان بغربت و مسکینی دو طفل دلیل
سپرد جاریه را از آن دو کودک زار　　که رازشان ننماید بشوهرش اظهار
خبر نداشت کی باشد قضا بشان بکمین　　شوند کشته در آن شب بحال غمگین

کشتن ابن زیاد مشکور را

خبر چو شد بر ابن زیاد سوی غرور　　که کرده است رها آن دو طفل را مشکور
طلب نمود مر او را که ای تو جاهل کور　　کنون دو کودک مسلم بیار در بر من
جواب داد ز زندانشان رها کردم　　رها برای رسول الله و خدا کردم
سوال کرد که گویا ز من نترسیدی　　وگرنه با چو منی چون خلاف ورزیدی
جواب داد که هر بنده کز خدا ترسد　　ز چون تو بنده ناخوب کی بجان ترسد
سوال کرد که گر عیب بدار کند　　رسول و قوم باز ادیت چه کار کند
جواب داد که جانم فدای ایشان باد　　سرم ز هر دو جهان خاک کف پای ایشان باد
نمود امر که مشکور را دو او بزنند　　بتازیانه ز خشمش بخاک خون ریزند

زنند

زنند بر بدنش تازیانه بسیار　　هزار اگر نتوانی زنند نیم هزار
زدند آنقدرش تازیانه بر سر و تن　　که چون تمام شد او واضر و گشت کهن
بخواست آب و ندادند مردم کذاب　　بداد ساقی کوثر ز جام خویشش آب
براه دین خدا گشت سعی او مشکور　　نبود و بودش اگر ذنب زنب او مغفور
براه دوستی آل مصطفی جان داد　　که آفرین خدا بر چنین کریمان باد
نمود امر بهر کس عبید بی ایمان　　که جستجو کند از بهر جستن دو جوان
هر آنکه آن دو یتیمی سرو را کند پیدا　　دهد امیر بدو مال و منصب والا
ز هر طرف بسراغ دو کودک نومید　　روان شدند زن و مردان سپاه و سفید
وزان گروه یکی حارث بن عروه شوم　　بگشت تا شب و چیزی نبود نشد معلوم

در آمدن حارث بن عروه علیه اللعنه بخانه خود و مطلع شدن از پسران مسلم

ز جستن دو یتیمی سرو چونکه شد نومید　　برای خوردن و خفتن بخانه بر گردید
برون کوفه سرا داشت آن سگ مردود　　چو شد سوی خانه اش بجمع نمود
سوال کرد از او زن که در کجا بودی　　بمنزل مکرام و ز خویش نیاسودی
که خسته و ز ترنگی و ز اروی تابی　　ز بهر راحت تن طالب خور و خوابی
جواب داد بزن آن ستمگر مردود　　که تا بام داده به پیش امیر رفتم زود
خبر رسید با بن زیاد کز محبس　　گریختند پسرهای مسلم بی کس

بکشت از سر کین حکمران زندان را   که او بداد رهائی ز قید ایشان را
چو کشته شد بر ایشان بانه‌ها کور   حدیث رفتن ایشان بشهر شد مشهور
بحکم ابن زیاد از سران کوفه تمام   بجستجوی دو طفلند از نحر ناشنا
نمود وعده که هر کس بیارد ایشان را   ز مال دهر نصیب بخشد آن پر ایشان را
بدین طمع همه در شهر و دشت گردیدند   بجستجوی دو تن کودک پریشانند
مرا رسید بخاطر که زود بشتابم   ز هر کنار و نشانی از آن دو تن یابم
مرا امیر ز نعمای دهر سیر کند   میان طایفه و قوم خود امیر کند
باسپ و جامه و انعام سرفراز شوم   ز مال و منصب و از ملک بی‌نیاز شوم
بسی بگشتم و از ایشان نیافتم اثری   بگوش من نرسید از وجودشان خبری
کنون گرسنه‌ام و خسته و تشنه و بی‌تاب   غذا بیار که دارم سری گران از خواب
طپید دل بیران زن ستوده سیر   خطاب کرد برفق و بمهر با شوهر
که از برای چه از بهر نعمت دنیا   شوی رضا بهلاک دو کودک برنا
بقهر گفت بزن حارث آن سگ بدبخت   ترا چه کار بدین حرفها زن مسکین
زنان بخانه نشینند و رخ بیارایند   مجال زنک ز شمشیر ملک بزدایند
طعام خورد و ز بعد طعام رفت بخواب   برفت آن زن مسکین بجای خود بشتاب
بخواب دید محمد برادر مهتر   رسول را و علی را و آل ایشان یکسر

نشسته

نشسته نزد بر ایشان نیز مسلم بن عقیل   بکار طاعت و حمد و ثنای رب جلیل
فتاد چشم رسول مجید بر رویم   خطاب کرد ز رحمت بباب نیکویم
که کودکان غریب کجا رها کردی   چرا بهمره خود پیش ما نیاوردی
نمود عرض پدر کای رسول ربانی   شوند جمع دگر روز از این پریشانی
رسند هر دو در این خلد با صفا فردا   رهند هر دو از این محنت و جفا فردا
دگر برادر کوچک بنام ابراهیم   جواب داد که آری بحق رب کریم
بخواب نیز همین دیده‌ام من حیران   یقین که هر دو بشوئیم زود دست از جان
گمان آنکه چو فردا رسد در آن وادی   بمرغ روح از این دام ابد آزادی
من و تو هر دو بناکام سر بباد دهیم   ز قید غصه و آزار این جهان برهیم
ز دیده اشک فشاندند و ناله سر کردند   وداع با دل پرخون ز یکدگر کردند

شنیدن حارث علیه اللعنه آواز آن دو برادر را و بیدار شدن از خواب

رسید ناله ایشان میان آن شب تار   بگوش حارث و از خواب فتنه شد بیدار
چراغ خویش برافروخت تا شود آگاه   که کیست در حرم او در آن شب سیاه
برفت و دید دو کودک بسان خورشید نور   نشسته‌اند بکنجی در آن شب دیجور
نموده دست بهم روی بگردن هم   گرفته بهر وداع و فراق دامن هم
دو رخ چو اختر تابنده در شب یلدا   شب سیاه نتابد چنین ز گردون ماه

دو گیسوان معنبر فکنده تا سر دوش / دو طره‌های معطر نهاده بر بر گوش
نمود حارث و پرسید حال آن طفلان / ز صدق هر دو بگفتند سر احوال
که ما دو کودک مسکین مسلم زاریم / درین دیار بلا بی معین و غمخواریم
ز جور مردم این شهر بی پدر شده‌ایم / غریب و عاجز و بی یار و دربدر شده‌ایم
چو این شنید بر آورد حارث گمراه / ز دل بوجد و بشکرانه بانگ واعجبا
بخویش گفت که بخت از خواب شد بیدار / زمانه گشت مساعد ستاره آمد یار
همان که مقصد من بود گشت حاصل من / ز غم رها شد و از شوق تازه شد دل من
برای قطره آبی بدشت کرد بدم / بجا نبود مرا چشمه چون نکو دیدم
برای شتر نری بود دایم برنجی / درین خرابه مرا پای رفته در گنجی
بکوه دشت پی آهوی زدم جولان / بخفته آهوی مشکین بخیمه‌ام پنهان
چو کرد شکر و شعف از حصول مطلب خویش / گشود بهر جواب دو بینوا لب خویش
که خوب شد که بدست آمدید زود مرا / که در سراغ شما بس شتاب بود مرا
ز بس بهر طرفی گشتم از قفای شما / بماند اسب من از پویه از برای شما
چنان طپانچه بر رخسار هر دو زد از کین / که زار زار فتادند بر فراز زمین
ز زخم چون گلستان گشت خون چنان جاری / که کرد خاک زمین را برنگ گلناری
لب عقیق وش از خون چو شاخ مرجان شد / ز خون آن دو لب گوهر بدخشان شد

کشته

گسسته رشتهٔ لولوی گوهرین بدهن / در عدن شدش از خون برنگ لعل یمن
گرفت گیسوی مشکینشان ز قهر بدست / بدان کمند بر آن حلقه آن دو آهو بست

بردن حارث اطفال را بجوار رود فرات و زخم زدن بر زن و کشتن غلام و پسر خود را

علی الصباح که حارث ز خواب شد بیدار / گرفت تیغ و پی بهر قتل آن دو نگار
زن حزینه بجان کرد عجز و نیاز / نداد سود بدان سنگدل بجهد دراز
روانه شد سوی شط فرات با شمشیر / که سر ببرد ز تن پاک آن دو طفل اسیر
زن از قفا بفغان سنگ را خجل کرد / بناز و عجز بآن مرد سنگدل چه کرد
چو تیغ حمله همیکرد بر زن آن مغرور / ز بیم شد از آن هر دو طفل اندک دور
چو یار زری به ره فتاد سوی فرات / زن از قفا بر سبکی بگریه بهر نجات
بداد تیغ بدست غلام نیک نهاد / برای قتل دو کودک ولی نیافت مراد
بقهر کشت غلام اسیر حیران را / نمود سرخ ز خونش همه بیابان را
بداد تیغ بدست پسر که ای فرزند / ز تن ببر سر این کودکان زار نژند
نداد دل پسرش را و اختیار نکرد / گریخت از پیش و سوی او گذار نکرد
که من ز روح رسول خدا بترسم / ز روز محشر و یوم الوعید می‌ترسم
باضطراب در او بخت زن بدامانش / مگر فدا کند آن زن در دو تن جانش
ز کینه تیغ برو زد ز قهر بر کشید / ز ضرب صارم او طعم زخم چند چشید

ز پا اوفتاد از آن زخمها زن مسکین | زمین ز خون تنش شد چو گلستان رنگین

گرفت گیسوی آن کودکان زار بهم | نه شرم از خدا و نه از جحیم در دل هم

فغان و ناله کشیدند آن دو تن مظلوم | که ای لعین ستمکار دون ظالم شوم

مکش برای رسول خدای ما را زار | که زادگان حسینیم و احمد مختار

جواب داد شما را بدو قرابت نیست | وگر بود بدل من ز مهر و حرمت نیست

دگر بعجز بگفتند آن دو بی یاور | بکودکی و یتیمی ما تو رحم آور

جواب داد که در دل ز رحم نی اثرم | که وقت سنگدلی من ز سنگ سخت ترم

دگر بعجز بگفتند با خروش و فغان | غلام وار تو ما را ببر و مان بفروش

بگفت که خود آن من غلام گیسو دار | کسی که هست ز آل خاندان شما آثار

دگر بگریه بگفتند جان ما مخراش | برای بیع و شرا گیسوان ما بتراش

وگر چنین نکنی ای لعین بد بنیاد | ببر بهم خود زنده پیش ابن زیاد

جواب داد که زنده‌تان برم در حضر | ز دست من نتوانند مرد از سر حضر

بشهر کوفه شما را ابی تجانند | که شیعیان و محب علی عمرانند

اگر بعجز بگفتند و اشک و سوز گداز | بده تو مهلت ما تا ادا کنیم نماز

جواب داد شما را مجال و مهلت نیست | شوید کشته کنون موقع عبادت نیست

چو یافت حاصلشان کشت ترک جان کردند | بچشم اشکفشان سر بآسمان کردند

که ای

که ای بنام تو هم درد و هم ترانه ما | بعدل حکم بفرمای در میانه ما

حکیم و عادل و بینا و قادر مطلق | میان حارث و ما زود حکم کن بحق

کشتن حارث اللعین محمد و ابراهیم پسران مسلم بن عقیل را

نخست حارث بن عروه آن پلید بدن | سر برادر اکبر برید از سر کین

چو دید حال برادر بناله ابراهیم | ز دیده اشک ببارید همچو در یتیم

گرفت آن سر ببریده و ببر بنهاد | بصورت و لب او بوسه میزد و میداد

که ای برادر جان برابر معقول | برو که من ز قفایم بآمدن مشغول

چه دید حارث ملعون از او نماند شگفت | سر برادر او را ز وی بعنف گرفت

بر او فکند مر او را و تیغ تیز کشید | سر مطهر او را ز جسم پاک برید

فکند پس جسد هر دو را ز کینه بآب | بسوی مجلس ابن زیاد کرد شتاب

روایت است که در آب جسم آن دو جوان | بهم رسیده و گشتند از نظر پنهان

بقعر آب برفتند دست در گردن | بشکوه ناله کنان پیش قادر ذوالمن

که یا رب آگه و بینا و علیم و بصیر | بگیر داد دل ما از این شریر لعین

بردن حارث سر اطفال را پیش عبیدالله بن زیاد

چو کشت کافر بد سنگدل آنها را | بقتل آن دو پسر و معتل لعب

برفت و برد سر آن دو طفل با اکرام | ببارگاه سپهدار کوفه ابن زیاد

نفر گفت که مستغنیم ما از زر   که از عدوی تو آورده‌ام برای تو سر
میان طشت نهادند چاکران امیر   دو سر که بود رخ هر یکی چو بدر منیر
نظام کرد جوابی به باد بر سرها   دلش بسوخت بأحوال آن برادرها
بچهره بدر و بابرو هلال و قامت سرو   بلب عقیق و بدندان در و بجلوه تذرو
دو گیسوان معنبر بخونشان آغشته   چنانکه ریخته بر یاسمن ز نافه چین
همی نمود رخ و خونشان در روی صبوح   چنانکه ماه درخشان شود میان شفق
نمود روی بحارث که این دو نازک جوان   کجا فتید تو کشتند شرح ده به بیان
جواب داد بیان کرد قصه را یکسر   از آنچه کرد بآن کودکان بی یاور
سؤال کرد که هنگام قتل از دو نگار   چه گفته اند و چه گفتی تو جمله کن اظهار
جواب داد که کردند عجز بی پایان   که رحم کن تو بما کودکان خسته روان
جواب دادم و گفتم ز رحم بی‌خبرم   ز رحم نیست یکی ذره خود بدل اثرم
دگر بگریه بگفتند هر دو با افسوس   و یا ببر ببازار غلام حلقه بگوش
دگر بعجز بگفتند هر دو ای غدار   ببر بنزد ابن زیاد ظلم شعار
اجازه بهر نماز خدا طلب کردند   نماز عجب و ناله عجب کردند
دمی نداد مشان مهلت این امیر پلید   ز تیغ کینه من هر دو تن شدند شهید
بوقت قتل نظر سوی آسمان کردند   خطاب جانب داور غیب دان کردند

کرده

که ای حکیم خداوند عادل دانا   ز روی عدل و کرم حکم کن میان ما
سخن رسید بدینجا چو در حضور امیر   بلند شد بفغان گریه صغیر و کبیر
بسوخت با همه سنگین دلی جگر جفا   بحال شان دل ابن زیاد بی پروا

امر نمودن عبید الله بن زیاد مقاتل نام مردی از اهل کوفه ببردن و کشتن حارث

نظام کرد بسوی کسی مقاتل نام   که بود در دل خود او ز دوستان امام
نمود حکم که این شوم را بکش بیرون   ببر بمقتل آن کودکان بریزش خون
سر دو کودک بیچاره را در آب انداز   وگر بخاک ببر پیش مقابر دوستان
مقاتل از سخن او نمود حمد خدا   کشید حارث بدفعل را بدار سزا
برفت دست وی بردش از ره بازار   بقتلگاه دو طفل یتیم بی کس زار
تمام راه برو خلق لعن میراندند   بفرق او خس و خاشاک و خاک افشاندند
چو برد حارث مکار را بسوی فرات   هنوز داشت زبان زاری او ز نجات
دو کشته دید بدو یکی زن فتاده بر آب   تمام تن شده مجروح و کشته حال خراب
سؤال کرد ز زن زن نمود حال بیان   بیان ضرور نبودش که دید جمله عیان
بدید خون دو طفل یتیم بر سر خاک   کشید آتش قهرش زبانه بر افلاک
نخست دست جدا کرد از تن حارث   فراغ یافت ز غم اندکی زن حارث
برید دستش و آنگاه چشمها بر کند   جدا نمود تنش را بقهر بند از بند

شکم دریدو برون ریخت جمله امعاش | نمود قهر خداوند در سرایش
روایت است که افکند جسم او جو بار | فکند آب ببارش زخود برون و نبار
نهفت پیکر بخشش بچند روز نهان | فکند باز زخود در رحم ورا خاک
شرار خشم مقاتل یکی جحیم افروخت | تنش فکنده دران آتش و بقهر بسوخت
چو سوخته داد همه خاک او بباد فنا | که بر وجود چنان تا بحشر لعنت باد
سر دو طفل بابای فکنده شد ملحق | بدان دو تن که فرو رفته بد ز قلزم حق
دو کشته را که بدندش غلام با فرزند | نمود دفن مقاتل دلیر و بیمانند
برفت و نام نکو ماند از و بعرصه دهر | بماند لعن امام زمان زیزدان بهر

رسیدن عریضهٔ مسلم بن عقیل بخدمت حضرت امام و اراده فرمودن امام بسفر کوفه و مانع نمودن اصحاب

رسید نامه مسلم چو بر امام مبین | که اهل کوفه تورا شیعه اند و پیرو دین
تمام بیعت ما را قبول فرمودند | بظل رحمت و فضل خدای آسودند
بیا بسوی عراق از حرم که منتظرند | بمهر و دوستیت سرگران بجان بیرند
اگر چه داشت امام مبین ازین عزم | ولی ز نامه و پیغام عزم کرد بحزم
ازان گذشته گروهی بوفق حکم یزید | بران بدند که در کعبه اش کنند شهید
بمنبر آمد و خوش خطبه ادا فرمود | نمود رو بسوی مردمی از شاد و وداع
چه گفت گفت بود مرگ لازم هر تن | بدان صفت که گذاری قلاده در گردن

مراست

مراست شوق باسلاف خویش از آن بیش | که داشت عاشق کنعان بیوسف خویش
برای مدفن من خالق زمین و سما | گزیده است زمینی ز خاک کرب بلا
نه دیر زود دران خاک پر بلا مقتول | همی شوم من و ز انجا رسم بقرب رسول
اگر کسی سر جان دارد و بیاساید | وگر ز جان بگذرد در رکاب ما آید
هر آنکه دادن جان در رهش نه آسانست | بگو مباش که او بیدل و هراسانست
کو هست قدم اینجا که نیستش غم جان | خلیل وش نکنم گوسفند من قربان
بگو سفند فرزند من نخواهم ساخت | همه برادر و فرزند را بخواهم باخت

منع کردن زراره حضرت را از سفر کوفه

نمود عرض بدان خسرو بلند مقام | یکی صدیق که او را زراره بودی نام
که اهل کوفه بدل با تواند یکدل و رام | ولی بتیغ ز فتوی بنی امیه تمام
فشانده دست دعا بر فلک امام بحق | حجاب شد ز دو چشم زراره خوش منشق
چه دید دید گروهی فرشته کرده نزول | که از تمام اشان خیره مانده چشم عقول
جواب داد بدو حضرت امام حسین | که شایقم بلقای شافع ثقلین
رضای من بقضای خدای جبار است | وگرنه لشکر من بهر جنب بسیار است
دران زمین بلا سر دهیم جمله بباد | بغیر نور دو چشم که هست زین عباد

آمدن عبدالله بن عباس بخدمت حضرت و منع کردن

ز ره رسید به پیش امام عبدالله — که بود زاده عباس و مؤمنی ذی جاه
بترك آن سفر اصرار کرد پیش امام — که نیست مصلحت رفتن ای بلند مقام
جواب داد که جدم رسول عالمیان — نموده امر و سری بود در این پنهان
مرا است واقعه اندر سفر در پیش — که میرسد بنظر و برون از کم و بیش
با تنخاب قرآن برای رفتن راه — اشارت رفت ز حضرت بکام عبدالله
بیامد آیت پاک کلام ربانی — همین مناسب حال امام سبحانی
که هر که راست بعالم یقین چشنده موت — باجر خود برسد روز حشر بعد از فوت

اشارت است بآیه کل نفس ذائقة الموت و انما توفون اجورکم یوم القیمة و حضرت امام علیه السلم فرمود انا لله و انا الیه راجعون صدق الله و صدق رسوله

دگر مبالغه ننمود زاده عباس — بآشك و آه برفت از بر خلاصه ناس
کتاب ناطق ایزد حسین ذی شان بود — کتاب صامت رب مجید قرآن بود
هر آنچه در ره ایزد بود دلش آگاه — موافق آیت الله بابتی ز کلام
ز عرش و فرش و زمین و سپهر و از کون نیز — زیاده بود دل انور امام حسن
وجود فاطمه بد عرش ایزد ذوالمن — دو گوشواره عرش خدا حسین و حسن

بیرون

بیرون آمدن حضرت امام همام حسین بن علی علیهما السلام از مکه معظمه بعزم سفر عراق و وداع کردن با جمعی از ارباب وفا و وفاق و شنیدن او از هاتف ندا در راه کوفه

برون ز مکه خرامید خوش بطالع سعد — امام هر دو جهان روز آخر ذی قعد
چو گشت با خبر از کار آن شه ذی جاه — محمد پور عمران بنام عبدالله
ز روی مهر و وفای و محبت و یاری — بتاخت از عقب آن کریمه باری
نمود عرض که البته مرو بعراق — شود مرا ز تو حاصل برون ز کار فراق
جواب داد که آنجا شهید خواهم شد — ز دیدن همگی نا امید خواهم شد
چو این شنید بدو عرض کرد عبدالله — که ای ز جمله اسرار ایزدی آگاه
بدن سرم که همان عضو را ببوسم زود — که بوسه گاه رسول خدای بیچون بود
گشاد ناف خود آنکه امام و عبدالله — سه بار بوسه زد آنجا بمهر و اکراه
وداع کرد امام مبین بگا را — گرفت پیش دگر باره راه بطحا را
همی برفت بره زاده علی عاجل — نمود بر لب آبی میان ره منزل
بخواند خوش بر خود علی اکبر خویش — نهاد بر سر زانوی او دمی سر خویش
بخواب رفت و دگر ره ز خواب شد بیدار — فشاند اشک ز چشم خود آن امام کبار
سؤال کرد از او مصطفی عطا اکبر — که از چه روی شدی اشکبار ای سرور
امام گفت در این لحظه در ربوده مرا خواب — مرا بگوش دل از هاتفی رسید خطاب

که میکشند شما سر عنان برای جدال — اجل برای فنای شما کند تعجیل
اجل دو اسبه شما را به پیش میراند — بسوی قتل و بسوی بهشت میخواند
علی اکبر آن حق‌شناس روشن دل — جواب داد که ما بر حقیم یا باطل
امام گفت که ما بر حقیم ای فرزند — هر آنکه پیرو ما بر حق و سعادتمند
جواب داد که ما را ز مرگ و قتل و فنا — چو بر حقیم نباشد هیچ پروا
دعا نمود بدو حضرت امام کبیر — که از تو باد رضا ایزد علیم بصیر

آمدن ابو هره ازدی از کوفه و در راه بمجلس امام رسیدن و سبب حرکت پرسیدن

صباح از طرف کوفه در رسید از راه — ز دوستان علی مرد شیعه آگاه
سؤال کرد ز شاه مبین که ای سرور — چه بود باعث این هجرت و قبول سفر
جواب داد امام مجیب صدق شعار — که این جلاء وطن راست باعث بسیار
بنی امیه ببردند حق ما ز میان — سکون و صبر گزیدیم و رحمت یزدان
بروی منبر و در پیش مسجد و محراب — زبان بلعن گشادند و طعن با اصحاب
بما ز کینه بدادند ناسزا دشنام — زدند تهمت و بهتان بما میان عوام
بمکر و غدر و حیل خون ما هدر کردند — ز جای و خانه‌مان جمله در بدر کردند
همه تحمل و صبر و سکون طلب کردیم — تحمل همه رنج و همه تعب کردیم
کنون یزید بظاهر چنان دلیر شده است — که هر سگی ز غلامانش شیر گشته است

نموده

نموده امر بحکام یثرب و بطحا — برای کشتن من در نهان و در پیدا
دگر نمانده مکان شکیب و جای قرار — نمانده چاره مرا در زمانه غیر فرار
بآن خدای که آگه بود ز کم و بیش — که باز در کف آن قوم کشتنم در پیش
ولی ز کشتن من رازها عیان گردد — که نیک و بد ز دو سو شهره در جهان گردد
رسد ز کشتن من ذلتی بر آن اشرار — که مستبشر نشود امر بر اولو الابصار
کسی شود بر آن گروه سفله امیر — که جمله را بجهان بگذرانند از شمشیر
شوند جمله بذلت چو خلق شهر سبا — که بود از پی حکم ایشان بقضا

نامه نوشتن ولید حاکم مدینه بجانب عبدالله بن زیاد

ولید حاکم شهر مدینه یافت خبر — که سوی کوفه رود نور چشم پیغمبر
نوشت نامه از مهر و صدق و لطف اله — بنزد حاکم آن سرزمین عبید زیاد
که روی کرده حسین علی بسوی عراق — مگر خلاص شود از خلاف اهل نفاق
تو می‌شناسی و دانی که زاده زهرا — چه در حسب نسب در زمان ما یکتاست
مباد آنکه بدو آنچنان کنی رفتار — که شهره گردی و بدنام در بلاد و دیار
تو را و طایفت را از آن رسد خواری — رسد ندامت آخر از آن سبکساری
رسید نامه او چون بنزد ابن زیاد — اثر نکرد در آن شوم زشت بدبنیاد
همه مواعظ و پند ولید صد شوم — بگوش آمدش از عجب هیچ باد بگوه

مطلع شدن ابن زیاد از حرکت امام همام بجانب عراق و مامور نمودن حصین بن نمیر را باستحفار راه

چو گشت روشن و واضح بنزد ابن زیاد — که سوی کوفه عزیمت نمود فخر عباد

سپاه جمع نمود آن لعین شوم شریر — امیر کرد بر آن مشرکان حصین نمیر

نمود امر که از قادسیه تا بحجاز — تمام راه ببندند بر خلایق باز

هر آنکه ز اهل صفا رو برود دارند — پی رساندن او سوی کوفه بشتابند

مبادا آنکه از آن کوفیان بسوی حسین — رود کسی و از آن کار حاصل آید شین

نه کس برد خبر از کوفه سوی لشکر او — نه سوی کوفه خبر اورساند از بر او

اگر کبوتری اندر هوا کند پرواز — ره عبور ببندند از نشیب و فراز

وگر صبا گذرد شد از جبال بلند — بپای او بگذارند از احتیاط کمند

مبادا سوی کس آرد نفحه پیغامی — مبادا نامه آرد به پیش کس نامی

هر آنکه آید از آن سوی او رسد شتاب — بسوی کوفه و اول بقصر ابن زیاد

نامه نوشتن امام با اهل کوفه و مسلم بن عقیل از حرکت و نزول بمنزل الحاجر و گرفتن قاصد را در راه

رسید چونکه بحاجز ز سوی بطن الرم — نوشت نامه سوی کوفیان چو رسم قدیم

که در رسید بمن نامه های ابن عقیل — در آن نوشته سخنها ازین و تفصیل

شکر رضا و صفای شما بسی چو رسید — که صادقید و وفا کیش و سعادتمند

چو بود قصد شما دیدن من از سر مهر — مرا بسوی شما هم روانه کرد سپهر

برون ز مکه همی آمدیم با اصحاب — گرفته از سر تعجیل سوی کوفه شتاب

کنیم قطع منازل بامر رب جلیل — رسیم زود باحباب و مسلم بن عقیل

بکار خویش مباشید فاتر و کاهل — که مجد و مجد نیابند مردم کاهل

رسید چون بشما نامه اجتماع کنید — گر آن یکی نه برآید با او نزاع کنید

رسول نور دو چشم علی و سبط رسول — بقادسیه چو آمد در رود نزول

بردن قاصد امام علی بن یقطر با نقافرستادگان حصین بن نمیر نامه امام را بکوفه و پاره کردن در حضور ابن زیاد و کشته شدن

محافظان حصین نمیر بی بنیاد — گرفته کردش و بردند نزد ابن زیاد

علی نوشته عنبر سرشت را بگشود — ز بیم آنکه نخواند امیر پاره نمود

سوال کرد از او میر کوفه کز چه سبب — ز هم دریدی آن نامه بزرگ عرب

جواب داد که زان رو دریدم آن مکتوب — که مطلع نشوی بر سر این محجوب

ز دوستان حسین علی خبر نشوی — بآن گروه تو از ظلم کینه ور نشوی

نمود امر که یا نامشان بگوی تمام — بمن تو یا که برو در بر خواص و عوام

بروی منبر و از مدح ما زبان تر کن — تو لعن و طعن همی بر حسین و حیدر کن

وگرنه حکم کنم تا ترا هلاک کنند — تن شریف تو از ظلم زیر خاک کنند

جواب داد بجد رو بسوی منبر — بگویم آنچه بدانم من از پی حیدر

بشد بمنبر و گشتند جمع خلق تمام — زبان گشاد ز بعد درود و حمد و سلام

ز حال خویش خبر داد و از ره حسین — که در کجاست کنون سبط شاه کونین
نمود لعن پسر یزید و ابن زیاد — باهل بدعت و ظلم و جفای و جور و عناد
چو گشت مطلع از کار او عبید الله — بکشت قاصد بیچاره را بحال تباه
ز بعد کشتن او جسم او زدند بدار — بگفت فاعتبروا منه یا اولی الابصار

مطلع شدن امام از شهید نمودن ایلچی ها و احضار فرمودن زهیر و آمدن زهیر و متابعت کردن با امام

نمود کوچ ز حاجر امام با تمکین — روانه گشت بسوی عراق شاه مبین
خبر رسید بان برگزیده معبود — که کرده اند بر او حمله راهها مسدود
همی سپرده ره و بی خبر ز ابن زیاد — که تا چه پایه بود در ره طریق جور و عناد
زهیر نام یکی از اکابر اعراب — بمکه بود و زیارت نمود با احباب
که بعد رجعت و همراه بود با شه دین — ولی نه داخل اردوگان امام مبین
همیشه خیمه و خرگاه او بجای دگر — بپای بود و برداشت او هوای دگر
ز بیم دشمن و خوف یزید پر دغا — نبود ساکن و نازل بشاه دین یکجا
اگرچه بود یکی با شه مجید براه — ولی ز بیم از آن امر داشت بس اکراه
بسوی او بفرستاد کس امام مجید — زهیر را بسوی خیمه گاه خود طلبید
نمود رو بسوی او خسرو فلک خرگاه — که ای زهیر بیا شو در این سفر همراه
بپای شوق و شعف در ره شهادت شو — بجان و دل ز خدا طالب شهادت شو

به بند

به نیک و بد همه با ما رفیق و یکدل باش — هر آنچه حاصل ما گردد تو حاصل باش
جواب داد زهیرش بجان رضا دادم — هم هیچ تو جان در ره خدا دادم
برفت و کرد رها در ره خدا زن خویش — بدست خویش بزد آتشی بخرمن خویش
بداد مهر زن خویش و با بنی اعمام — روان نمود و بخیل امام برد خیام

حکایت کردن زهیر بهمراهان حکایت سلمان فارسی در یکی از غزوات بر مسلمانان

بیان نمود از آن پس زهیر با اصحاب — یکی حکایت شیرین مطعم شهد مذاب
که روزگاری از این پیش از برای جهاد — بسوی ساحل دریا شدیم جمعی
نمود روی فتوحی عظیم بر اسلام — مخالفان همه منکوب آمدند و تمام
بسی غنایم و اموال ز اشتران و غنم — فتاد در کف و گشتیم سر بسر خرم
چو شوق و شادی ما دید بیحد و پایان — نمود روی بما از ره صفا سلمان
که طرفه خوشدل و خوشحال گشته اید شما — که هست حاصلتان این خزانه دنیا
اگر شوید شما مطلع از آن آثار — بروزگار حسین آن امام صدق شعار
که همرهان وی اندر جهاد چون شادند — ز هند غصه و محنت چگونه آزادند
از این فتوح و غنایم دل شما گیرد — بقدر یک سر مو گنج دهر نپذیرد
ز شوق و وجد چه خواهید کرد دوران — چه در رسید بوقت امام هر دو جهان
یکی امام ز آل محمد مختار صلی الله علیه و آله — یکی بزرگ که از صلب حیدر کرار

یکی امام که سر خیل غیب دانان است / بباغ خلد برین سید جوانان است

زمان او چو ز بخت سعید دریابید / کنید سعی و بپویش بصدق بشتابید

کنید شوق و شعف اندران جهاد و غزا / که این ز دین نبی الله را کنید رضا

کنون بخاطرم آمد که آنچه سلمان گفت / تمام قصه امروز و این بیابان گفت

روم بهمره این نور چشم پیغمبر / کنم جهاد براه خدا کذا در سر

مطلع شدن امام ع در منزل ثعلبیه از چگونگی شهادت مسلم ابن عقیل رحمة الله علیه

ز کوفه بود سواری روان بجانب دشت / از او سؤال نمودند و گفت هر چه گذشت

حدیث مسلم مسکین و کشتن هانی / چو شد صریح به پیش امام ربانی

روانه گشت ز چشمش سرشک غصه و غم / نمود شکر خداوند و رفت سوی حرم

بخواست دختر مسلم صغیره حیران / رسید پیش امام مجید و فخر جهان

نشاند کودک سرگشته را به پهلویش / ز لطف دست بمالید بر سر و رویش

بشد فتاده از آن حال دختر مسلم / که رفته است ز تن بیگمان سر مسلم

نوازشی که بمن از امام دوران است / نوازشی است که شایسته یتیمان است

کشید ناله و اهل حرم خبر گشتند / همه بیاد بر آن طفل نوحه گر گشتند

حریم آل علی را شد ابتدای عزا / بجور و فتنه آشوب دهر و حکم قضا

نخست ماتم آل رسول اینجا بود / که از سرشک همه چشمها چو دریا بود

باه و

باه و نوحه بگفتند بای مسلم پاک / که همچو عم شهیدی بکوفه گشته هلاک

زمین کوفه ندانیم اصل آن ز کجاست / که مقتل پدر و مدفن بنی عم ماست

چو آه و ناله نمودند اندکی آسودند / در آن زمین بلاخیز روز کی بودند

رفتن حضرت امام علیه السلام بمنزل زباله و ملاقات فرزدق شاعر و مقالات آنحضرت

ز ثعلبیه بسوی زباله رفت امام / بپا نمود در آن سرزمین دشت خیام

رسید و کرد سلامش فرزدق شاعر / که بود در فن اشعار قادر و ماهر

نمود عرض بآن مقتدای اهل وفاق / که از چه روی چنین رو نموده بعراق

بر اهل کوفه چرا اعتماد فرمودی / ز بیوفائی ایشان چو با خبر بودی

مکن ز یاد برفت که از ره دغلی / همین گروه چه کردند پیش از این بعلی

همیشه بود از این قوم مرتضی محزون / همیشه بود دلش از نفاق اهل خون

چه کرده اند نبودانی که با امام حسن / همین گروه منافق ابا بزرگ زمن

کنون ز جور برای رضای ابن زیاد / بکشته اند پسر عمت از جفا و عناد

نخست بیعت و پیمان کنند آخر عهد / مرو بجانب ایشان ای امام عالیقدر

قال ع رحم الله مسلما فلقد صار الی روح الله و رضوانه اما انه قد قضی ما علیه و بقی ما علینا

جواب داد امام مجید سبحانی / که نیست جای ز نقد بر هوای نهانی

گذشت آنچه بر او بود از جفای عناد / بمانده است هنوز آنچه آن بود بر ما

بخوند این دو سه شعر فصیح خوش مضمون / بر فرزدق صید با دلی محزون

عوتبه

فان تكن الدنيا تعد نفيسة / فدار ثواب الله اعلى وانبل
وان تكن الابدان للموت انشئت / فقتل امرئ بالسيف في الله افضل
وان تكن الارزاق قسما مقدرا / فقلة حرص المرء في الرزق اجمل
وان تكن الاموال للترك جمعها / فما بال متروك به الحر يبخل

رسیدن نامه ابن سعد بامام و اطلاع کردن خبر شهادت مسلم و هانی بن بقطر قاصد حضرت را

رسید از عمر سعد نامه با امام / که اهل کوفه شکستند عهد تمام
شدند مسلم و هانی شهید از خنجر / برفت از پی ایشان علی بن بقطر
چو این شنید امام مبین ایزد دو / بیان نمود که از دوستان هرچه شنید نکو
بخواند خطبه و از بیوفائی دنیا / براند قصه و رو کرد سوی اهل وفا
که اهل کوفه تمامی ز قوم اشرارند / همه براه وفا نیستند عهد غدارند
مرا فتاده یکی کار و راهی اندر پیش / شما تمام بگیرید زین خطر سر خویش
روید جانب اوطان خود ز حضرت ما / که فارغید ز ما و ز وفای بیعت ما

متفرق شدن مردمان از همراهی امام و بوطنهای خود رفتن و ماندن صد نفان

مقرر است که اهل جهان بنفس و هواه / طلب کنند زر و سیم و عز و منصب و جاه

بهر کجا

بهر کجا که از آن چیزها اثر باشد / کنار مردم این دهر بیشتر باشد
تمام عاشق و معشوقشان زر و مال است / کسی که یار بمعشوق گشت خوشحال است
چنان گروه که دنیا بچشمشان خار است / کم است مدعی آن اگرچه بسیار است
چو همرهان امام مجتبی باور / شدند از آن عدم آنچه خواستند خبر
ز بیم خنجر و شمشیر و تیر و خم و تیغ / ولی ز بی وفائی عز و مال و زر گنج
چو این سخن بشنیدند از امام همه / وداع کرده برفتند سوی خانه تمام
جز آن گروه که از صدق و مهر جانبازی / بدان امام زمن داشتند دمسازی
هر آنکه همره او از مدینه آمده بود / بماند جمله برفتند همرهان جحود
همان بگفت بایشان چو کرد امام بسیر / فغان و آه کشیدند و شد بلند چنین
که صد هزار تن و جان و مال فدای تو و جاه / فدای یکسر موی تو ای ولی الله
نه ما برای بزرگی و جاه آمده ایم / برای خدمت این پادشاه آمده ایم
نه ما چو چند طلب کار گنج و دنیائیم / که ما ز بهر شرف باز دست سلطانیم
بصید صعوه و عصفور ما نمی تنیم / که صید ما که پرواز غیر عنقا نیست
هزار بار گر از سنگ پشته ای بر ما / گران نبود ستی بیار بر خاک بسر ما
منهای ما ز تو نیز در خدا و نزد رسول / تو را هم آنچه قبول است جمله راست قبول
چو در رکاب تو روز جهاد سر بازیم / بروان جهان سر بر افرازیم

دعا نمود بدیشان امام پاک مجید   ز دیده قطره فشان گشته همچو مروارید

بدادن تن بقضا و نهاده دل بهلاک   نمود کوچ از آن دشت آن ستوده پاک

ببطن عقبه رسیدند و جا بکرگ زدند   همان گذار از انجای و رو بره کردند

همی رسید ببیداری و بخواب ندا   که سوی مرگ روند این مجاهدان بخدا

رسیدن لشکر کوفه بسرداری حر بن یزید ریاحی نزدیک سپاه امام حسین علیه السلام

چو شد یقین بعبید زیاد شوم لعین   که آمده است بنزدیک کوفه خسرو دین

روانه کرد سپه فوج فوج بر سر راه   بجنگ نور دو چشم علی ولی الله

هزار مرد سلحشور همه گزیده سوار   روانه کرد و بر آن جمله گشته حر سردار

روانه کرد چو او رفت جمع او دنبال   همه چو افعی پر زهر روز جنگ و جدال

بجمله گفت که هر جا رسید بر حسین   کنید عرصه بر او تنگ و عیش بر او شور

بگاه ظهر یکی از سپاه شاه مجید   نظاره کرد و در آن دشت نخل چند بدید

چه کرد نیک نظر دید نیست نخلستان   همه سوار و همه درع سرکشان و سنان

نمود عرض که اینک عدو ز راه رسید   پی محاربه نزدیک ما سپاه رسید

ز دست راست فرو تاخت شهریار شهید   یکی زمین بزی منزل و خیام گزید

فرود آمد و اصحاب نیز همره بود   بیامدند در آن سرزمین تمام فرود

رسیدن حر

رسید حر و سپاهش ز راه بر لب کف   همه برابر شاه حجاز بر زده صف

ز تشنگی و عطش راکبان و مرکبشان   رسیده جان حزین بر کناره لبشان

نمود امر امام مجید بر اصحاب   که تا دهند بر آن راکبان و مرکب آب

بجمله آب بدادند و لطف ورزیدند   بجای خویش سکون و قرار بگزیدند

که تا نماز شد و وقت ظهر و گفت اذان   مؤذن خلف مرتضی امام زمان

برون ز خیمه خرامید با عبا و ردا   پی نماز خداوند بندگان خدا

خطاب کرد بسوی سپاه کوفه و شام   بوعظ و پند و نصیحت ز روی لطف تمام

که من نیامدم اینجا برای جنگ و فساد   بخواستند مرا از پی صلاح عباد

هزار نامه و پیغام‌ها فرستادند   مرا ز دوستی خود نویدها دادند

کنون بیامدم اینجا ببخش اهل عراق   چه حاجت است بخونریزی و فساد و نفاق

اگر ز مقدم من هر خلق اکراه است   روم دگر بسوی شهر خویش و این راه است

چو این سخن بشنیدند آن گروه شریر   همه سکوت نمودند سر فکنده بزیر

نماز کردن امام با سپاه

اقامه گفت مؤذن پی ادای صلات   نمود رو بحسین پیشوای اهل نجات

که با که خواهی ای حر قیام جوی نماز   پی عبادت پروردگار بنده‌نواز

نمود عرض ز روی نیاز حر با امام   تو مقتدای همه ای و پیشوای انام

کنیم با تو نماز ای بزرگوار زمان   که افتخار منست و افتخار زمان
ستاد پیش امام مجید حر و سپاه   صف نماز ببستند جمله بی اکراه
پس از نماز همه ترک گفت و کوچ کردند   همه بخیمه و خرگاه خویش رو کردند
بوقت عصر مهیای کوچ گشت امام   پس از درود و تحیت پس از صلوة و سلام
نمود رو بسوی سپاه کوفه بمهر   سخن سرود که از شرم آب گشت سپهر
که ای گروه اگر حق شناس میباشید   ز قهر و خشم خدا در هراس میباشید
خوشا سعادت و اقبال و افتخار شما   وگرنه وای که پس مشکل است کار شما
ز اهل بیت رسول خدا کنون مائیم   که بر امامت و در پیشوائی اولائیم
کنون ز گفته خود گر همه پشیمانید   زهیم الزنا خائف و پریشانید
روم بکشور خود گوشه گیرم منزل   برای خود نکنم کار بر شما مشکل

قسم یاد نمودن حر که من از آنها نیستم که نامه نوشته اند و ممانعت کردن حر حضرت را از رجعت

نمود عرض برو حر که ای جهان سپهر   مرا ز نامه اهل عراق نیست خبر
از آن گروه نیم من که نامه بنوشتند   بآمدن سوی این ملک باعث گشتند
نموده امر بمن میر کوفه ابن زیاد   که چون رسم بتو باشم بکین و ظلم و عناد
نکردم از تو جدا تا روم بتو همراه   بکوفه پیش امیر زمن عبید الله
جواب داد امام مبین کز این رفتن   هزار بار بود مرگ خوبتر بر من

نمود امر باصحاب خود امام کبار   بیا ز گشتن و رجعت شوند جمله سوار
چه خواستند که از راه کوفه بر گردند   براه مکه دگر باره ره سپر کردند
سپاه حر بجلو آمدند خورد و بزرگ   برای منع چو در پیش گوسفندان گرگ
امام گفت بحر کای چه زحمت و جفا   که مادرت بنشیند همی بسوگ و عزا
بجستم که تو از جان من چه میخواهی   ز اهل بیت رسول از تو چه میخواهم
جواب داد بدو حر که مادرت زهرا   مراست شرم که او دختر رسول خدا است
جواب حرف تو گفتن خطا و بی ادبی است   که مادر تو ز صلب محمد عربی است
وگرنه گفتمی از چیزکان بمن گفتی   بخشم رفتی و از کار ما بر آشفتی
برو براه دگر غیر شهر ما و حجاز   که تا با ابن زیاد این حدیث گویم باز
هر آنچه حکم کند آن بود قبول مرا   بجنگ و قتل تو شرم است از رسول خدا
بسوی دست چپ قادسیه راند امام   ملازمش شده حر با سپاه کوفه و شام
پس نمود نصیحت بسبط پیغمبر   همان شنید کز آن پیش با صحابان دگر
ز ره بجانب قصر بنی مقاتل شد   بخیمه و خرگه ناگهان مقابل شد
یکی ز قوم عرب نام او عبید الله   مقام داشته در آن خیمه و در آن خرگاه
با مر شاه مبین جانب امام رسید   ولی سعادت خدمت نیافت آن بد چند
شنیده ام که پس از قتل خسرو اجاد   ندامتش بد و خسران ز کار خود دید

بلی امام مبین از جهان دیگر بود / وجود پاک وی از خاندان دیگر بود
غلام او شدن آخر سعادتی عجب است / قبول خدمت او نیز نسبتی خوش است
نه نسبتی که بود در نسب میان کسان / که نسبتی که خدا می‌دهد بجان کسان

گم شدن راه بر رهنمای جعفی و صبحگاه رسیدن بزمین کربلا و منزل نمودن

شبی که تیره‌تر از قلب اهل کفران بود / شبی که اختر گردون بقعر پنهان بود
شبی که داشت دو صد حامل از بلا و فتن / که هر یکی بصد آشوب و فتنه آبستن
امام راه نما پیشوای اهل یقین / سوار ادهم گردون خرام زرین زین
بوفق حکمت یزدان نمود ره را گم / چو شمس راه کند گم چه خیزد از انجم
همه همرهان شه براه می‌رفتند / چو اختران همه دنبال ماه می‌رفتند
مگر اراده رجعت نمود شاه مبین / که گشت راه گم بر رهنمای یقین
نگشت راه گم این قول جمله سهو و خطاست / که تیر جستن شست حدوث روان شد راست
چه حاجتست که پوید براه بجا اصلا / چنین خوشست که ابدال راست نامنزل
تمام شب بتوکل همی براه آمد / رسید نزد زمینی چه صبحگاه آمد
یکی زمین غم افزای زنده کاه کاه / یکی زمین پر از هول و بیم و کرب و جاه
یکی زمین که نشان رسیده بی مهر / یکی زمین که سراسر چو کوره آتش قهر
یکی زمین که همه آب آن ز خون کسان / یکی زمین که گیاهش همه حسام و سنان

امام

امام هر چه بزد تازیانه بر مرکب / که تا نکرد از انجا بهمت شاه عرب
سؤال کرد امام مجید از احباب / که این زمین چه زمین است از بلاد جواب
که کربلا بود و نینوا مر این را نام / چو این شنید فرود آمد از سمند امام
گشاد که ره شد تمام و پایان یافت / رسید منزل و درد فراق درمان یافت
روایت است که شرح نوشت این یاد / به پیش جوز هر کبد و مکرو کرد عنا باد
که در زمین بلا کرم روی علقمی / بده مکان حسین و تمامی اصحاب
هر طرف بکن عرصه برایشان تنگ / که تا مدد نفرستیم در زمین جنگ
رسید چونکه بجا این خبر زاین باد / در این زمین بلا خیز جای ایشان داد
هر طرف چو اندیشت کشته هر کشان / دمی ز غم نشد آزاد بعد از آن جانشان

قال هذه موضع کرب و بلاء ههنا مناخ رکابنا و محط رحالنا و مقتل رجالنا و مسفک دمائنا

زبان گشاد امام مجید گوهر گاشت / که این زمین بلا قتلگاه و مدفن ماست
بما نزول بلاها درین زمین باشد / همه جفا و ستم جور و رنج و کین باشد
رود سر همه بر نوک نیزه کنار / شود تن همه پامال مرکب اشرار
زنان ما همه اینجا اسیر می‌کردند / عیال ما همه یکدست بکین می‌کردند
برند چون سر ما را ابن شهرها و دیار / فدا این زمین بلا جسم ما بماند خوار
نمود عرض علی اکبر آن شه دوسرا / که این چه فال بد است ای پدر برای خدا

جواب داد که همراه خیل صفدر / باین زمین چو رسیدیم ای گزیده پدر
بخفت اندک و بیدار شد علی از خواب / نمود روی بسوی من و سوی اصحاب
بیان نمود که دیدم بخواب کاین صحرا / ز خون شده است بسان موج زن دریا
فتاده بود حسین اندران زمین بی‌سر / نه مونسی نه معینی نه یار و نه یاور
میان خون چه غریقی فتاده در دریا / غریب و بیکس و مظلوم دست میزد پا
نمود روی بمن کاندرین زمین نژند / غریب واقعه بی‌نوا ای فرزند
چه میکنی چه رسد روزگار محنت تو / بجز تو که دران وقت چیست حالت تو
جواب دادش از صدق کای ولی خدا / صبور باشم و تن در دهم برنج و بلا
روایت است که چون گشت کربلا جایش / رسید از سر زین چونکه بر زمین پایش
ز شرم و خوف علم رنگ آن زمین شد زرد / شد از غبار زمین تیره و موی او پر گرد
بر پیش خویش همان مالکان طلبید / بداد سیم و زمین را برای خویش خرید
نمود وقف بپاینده کان دو جهان / زمین کرب و بلا را همان امام زمان

نامه نوشتن حر بن یزید با عبیدالله بن زیاد و خبر دادن امام بکربلا و نامه نوشتن ابن زیاد بامام

نوشت نامه بابن زیاد بی‌پروا / زهی حر که حسین آمده بکرب و بلا
زمین ماریه منزلگه امام شده است / دران زمین بلا جمله را مقام شده است
نوشت نامه بسوی امام ابن زیاد / که ای نجیب حجاز و شریف جمله عباد

خلیفه

خلیفه دو جهان و امام عرصه دهر / یزید ابن معاویه حکم کرده بقهر
که تا به بیعت ما با قبیل ما باشی / کنیم با تو هر آنچه که خود رضا باشی
فکند نامه او را امام اهل صواب / که نیست پیش من این حرف را قبول جواب
برفت قاصد و آمد بر عبیدالله / از آنچه رفت نمودش چنانکه دید آگاه

خواستن ابن زیاد عمر بن سعد وقاص را و وعده ایالت ری بوی دادن و فرستادن بجنگ

طلب نمود بر خویش آن سگ ابتر / بزرگ کوفه که نام کثیف او است عمر
خطاب کرد که ای ابن سعد صاحب نام / بیا بدین شدن از کوفه سوی رزم امام
رضا نگشت بدان کار ابن سعد شریر / که کار کار بزرگ است و امر امر خطیر
مرا چه کار بفرزند احمد مختار / مرا چه کینه باولاد حیدر کرار
جواب داد عبید زیاد بی‌ایمان / بابن سعد لعین پلید بد بنیان
که گر قبول کنی این عمل به پیش یزید / جلال و مال و منال کنم بدهر مزید
بلند نام شوی پیش سروران جهان / دهم تو را ز پی سروری ری و جرجان
بخواست مهلت و از بعد شور یک شب و روز / بقتل نور علی شد رضا ز کینه عمر
علی الصباح رضا داد و رفت سوی امیر / نمود عرض به پیش امیر تیره ضمیر
باهل کینه و جور و عناد شد سردار / روانه شد بسوی جنگ با چهار هزار
رسید پیش حسین آن امام اهل یقین / نهاد دل بجفا و خطا و کشتن کین

هر که گفت بسوی امام بر پیغام / کسی نکرد قبول این عمل ز شرم امام

آمدن قرة بن قیس از جانب ابن سعد پیش امام و جواب شنیدن

قبول کرد از او قرة پیام او برد / پیام او به بر حضرت امام او برد

که ای حسین علی از چه آمدی به عراق / ز روضه و حرم جد خود گزیده فراق

جواب داد که از بس که نامه‌ها بشنید / بسوی کوفه شما جمله‌ها غم کشید

کنون که عهد شکستید مردم حجاز / بسوی روضه جد رسول گردم باز

نوشت نامه عمر سوی کوفه پیش امیر / که رای جنگ ندارد حسین و نیست شریر

جواب داد زنو زاده زیاد پلید / که رو بگیر کنون بیعت از برای یزید

کنون که آمده در دام کی رها گردد / مگر که کشته بصحرای کربلا گردد

فرستادن ابن زیاد شمر و حصین بن نمیر و یزید بن رکاب و شبث بن ربعی با سپاه بجنگ

روانه کرد ز دنبال ابن سعد ظلوم / یکی سپاه دگر کینه جوی و ظالم و شوم

بزرگشان پی جنگ و فساد و جور و فتن / شریر و ظالم بی باک شمر ذی الجوشن

سپه همراه او بچهار هزار / همه دلاور و خونریز و کرده تیغ گذار

روانه کرد ز دنبال او حصین نمیر / بداد چهار هزارش سپاه شوم و شریر

روانه کرد ز دنبال شبث را سوی جنگ / بداد پنج هزارش سپاه ضیغم و چنگ

سخن دراز چه حاصل کسی هزار سوار / روانه کرد بجنگ امام صدق شعار

بصد

بصد هزار و هفتاد تن مشهور است / از آن لعین جهول این ستم کجا دور است

نوشت باز سوی ابن سعد کای سردار / سپه رسید تو مردانه باش در هر کار

فرستادن ابن سعد سردار عمر بن حجاج را با لب فرات با پانصد نفر به جهت محافظت آب

روانه کرد ز کین ابن سعد اول بار / یکی سپاه بسوی فرات تیغ گذار

برون کرد پی حفظ آب و جنگ و لجاج / امیر کشته ز سردار عمر بن حجاج

بدو سپرد که منزل گزین بر لب آب / ز خویش قطع نما عیش و خور و خواب

بگو بقوم که جنگ آوری ندو نگذارند / که آب قوم حسین از فرات بردارند

روانه گشت و چنین کرد عمر بن حجاج / مگر امام پی ایشان شود محتاج

بر پشت خیمه خود چاه کند سرور دین / پدید گشت یکی چشمه آب آن شیرین

نمود امر حسین مجید بر اصحاب / که تا بقدر ضرورت برند از آن آب

ز چشمه آب ببردند و شست و شو کردند / که نماز بدان آب را وضو کردند

خبر رسید به ابن زیاد کافر دین / ز هل آب نکرده بده عاجز و مسکین

کند بدشت همی چاه و زان برآید آب / کشند غم ضرورت وی و همه اصحاب

نوشت سوی عمر کای بخیل نا سردار / چرا تو تنگ نگیری بدان بزرگان کار

بگیر تنگ بر ایشان و اندر افکن جنگ / که رو کنند بما چون که کار گردد تنگ

و گر تو را سر پیکار نیست با دشمن / بود بجای تو سردار شمر ذی الجوشن

در این معامله کر سست باشی اندکی   بیا بگو نه که شمر است بر سپه سردار

نامه نوشتن ابن زیاد با ابن سعد که اگر در قتال حسین تأخیر نمائی واداری شمر سردار است

رسید نامه ابن زیاد چون بعمر   حسد بمجمر دل بر فروختش آذر

که در میان خلایق کسی ابرو ماند   که منصب سپه من ز من باو ماند

حکومت ری و جرجان مرا ز دست شود   میان خلق مرا قدر و جاه پست شود

کشم بکین حسین علی اگر شمشیر   شوم بزرگ بدنیا و کامکار و امیر

چرا ز کف بگذارم بزرگی لشکر   که نام و منصب و جاه مراست جمله ضرر

دلش بکین حسین علی همی جوشید   ز کینه خلعت ابن عار را بخود پوشید

نوشت نامه که دل جمعدار و ایمن باش   مبر گمان بدو با وفاق با من باش

که هر چه امر تو باشد من اختیار کنم   بدو سنان علی جنگ و کارزار کنم

چنان بتیغ بر آمد در این بیابان جون   که تا بگو نه شود خاک کرزنکه گلگون

چنان برم سر این سروران بخنجر قهر   که این حدیث بماند همیشه اندر دهر

رفتن عباس علی بشط فرات و آوردن آب بجهت اهل البیت و غیره

جواب بر تیغ سالار کربلا بستند   دل حسین و دل دوستان او خستند

بخواست حضرت عطشان را امام همام   بیادگان و سواران بدو سپهر تمام

نمود امر که بردارید مشک و خیک و بیابان   سوی فرات و سر دشمنان بتیغ اندازند

بکن

بکن پر آب همه مشکها و شو زاد   که تشنگی و عطش جمله را ببرده ز کار

شب سیاه ابوالفضل رفت سوی فرات   چنانکه خضر پی آب حیات در ظلمات

چو در فرات رسیدند عمر بن حجاج   شنید بانگ سم اسپ اندر آن شب داج

کشید تیغ که نزدیک شط نداند کیست   بنیم شب طلب آب کارش آخر چیست

هلال نام ز اصحاب آن امام مجید   که بود همره عباس زود تیغ کشید

که من هلالم و پسر عم آمدم بی آب   که تشنگی ز تنم برده است طاقت و تاب

جواب داد که آری بنوش لیک مبر   که کرده است سفارش بمنع آن عمر

خروش و شیهه اسپان بلند شد ز فرات   خبر شدند سواران ز خضر و آب حیات

خروش جنگ بر آمد ز هر طرف و بجات   ببرد حضرت عباس سوی امام

شب هم بد و چون آب نافذند اصحاب   شدند شاد چو ماهی که در رسید بآب

ملاقات کردن حضرت با ابن سعد و اتمام حجت نمودن

طلب نمود حسین مجید بی یاور   شبی بجانب خود سرور سپاه عمر

قرار شد که بیایند در میان دو صف   جماعتی همراه و تیغها بر کف

بیامدند حسین و عمر ز هر دو سپاه   موالیان و محبان ز هر دو سو همراه

خطاب کرد امام مبین بزاده سعد   که ای نفهمد دلت شاد و بیخبر ز بعد

بمن نزاع و خصومت کنی و میدانی   منم ز نسل رسول و علی عمرانی

بیا بجانب ما مردی کن و بشتاب / سعادت دو جهانی نگاه دار و دریاب
جواب داد که منزهم از عبید زیاد / که خانمان مرا بر دهد بباد
امام گفت که هر نو در بلاد حجاز / یکی مزارع جوم بر زخانه آغاز
بجای مزرع کوفه دران کشور / دهم دو مزرعه از آن هزار بهتر
جواب داد که هر عیال ترسانم / ببوئیت امان ای فخر عهد تو نفر
تمام کرد چو حجت بدو امام جواد / اثر نکرد بنفرین او زبان بکشاد
که از تو یاد بری رحمت خدای و رسول / بخوابگاه خود ای بیحیا شوی مقتول
نیابی آنچه ترا مقصد است در دنیا / بیابی آنچه ترا محنت است در عقبا
زنان کندمری و روزیت بخواهد بود / بخیره رحمت عقبی ز کف شد مفقود
بطعنه گفت بدو ابن سعد بدبنیاد / که کندمی اگر نیست هم جو باد
زنان کندمری کان لطیف و مرغوب است / نصیبم اگر نشود نیز نان جو خوب است
برین ابن حضیر آن بزرگ پاک ضمیر / برفت باز و کرد سوی آن لعین تقریر
هر آنچه گفت بدو در دلش نکرد اثر / چگونه قطره باران اثر کند بحجر
دل چو سنگ سیاهش چنان فشار داشت / که دین بدست بداد و لوای کفر فراشت
ازان کسان که باسلام آمدند و صفا / میان خلق یکی سعد بود ز اهل وفا
چو آمدند بنزدیک مصطفی مردم / ازان گروه بد سعد مسلم هشتم

پدر چنان و پسر این چنین چه است احوال / زبان اهل خرد در بیان آن لال است
بلی خدای جهان چون که حکمت آغازد / ز زنده مرده و از مرده زنده میسازد

نامه نوشتن شمر علیه اللعنه با بن زیاد در کتاب ابن سعد

نوشت شمر شریر لعین بره نهاد / همه وقایع لشکر به پیش ابن زیاد
که چون شب آمد و ظلمت شود حجاب بصر / بخواب میروند این کروه و این لشکر
حسین آید و پیشش کند سردار / بیکدگر سخن آرند در مصالح کار
بشب حریف و رفیق و ندیم و همکارند / بروز هر دو زیاری هم بانکارند
بترسم آنکه بیابد حسین سری زراه / بسوی خود کشد این سرور سپاه و پناه
من آنچه دیدم و فهمیده ام کنم اظهار / توئی بلشکر و سردار لشکرت مختار
چو خواند نامه آن فتنه گر عبید الله / جهان بچشم سفیدش ز خشم گشت سیاه
نوشت نامه و تهدید کرد و وعده وعید / ز خشم خویش و ز لطف امیر شام یزید
چو خواند نامه او ابن سعد بدکردار / کریه بیعت و قتل خسرو احرار
بشمر گفت که بیعت حدیث سرسری است / حسین و بیعت آل زناد و ری است
نمانده چاره بجز جنگ و جنگ هم مشکل / ولی چه چاره که مقتول او و ما قاتل
چگونه ذلت و خواری کشد عزیز نهاد / که بوده است عزیز از مبادی ایجاد
قبول بیعت ما از حسین دشوار / که هست در تن او روح حیدر کرار

تو فتنه سازی و کارت سعایتست و فسا / وگرنه نرم نمودم دل عبید زیاد

کنون نگار که شناسنت کار و حال ازین / که سوی صلح دل هر دو هیچ مایل نیست

کنیم کاری و بر سو اشود درد بیا / رسد چو بر سر ما تا بعالم عقبا

مکالمات شمر با ابن سعد علیهما اللعنه

جواب داد بدو شمر مرتد کافر / که آنچه در دل تست ای امیر کن ظاهر

همیشه طول سخن باعث ملال بود / بمن صریح بگو تا چه ات خیال بود

وگر خیال مدارای و مصلحت داری / بمن گذار که من اولیم بسالاری

نموده امر بکن میر کوفه کز سر کین / کنم محاصره تو من بجون تو رنگین

سرت بکوفه فرستم برامیر کبار / برین سپاه شوم خویشتن سپه سالار

وگر تو را سر جنگست و کین چه حرانی / چرا ز آمدن خویشتن پشیمانی

جواب داد پشیمان نیم ز سالاری / مراست سرافرازی و سپهداری

شقاوت ابد از ابجان خریده ادر / کجا بر کی لشکر بجون تو بگذارم

پیاده کن سپه راتو میر و سرور باش / هر چه حکم کنم بنده وار چاکر باش

فتاده است بکردن مرا کنون کاری / زنار نعمت مرا دردگر جهان عاری

مشغول شدن ابن سعد بجنگ امام

سوار شد عمر سعد شوم بد اختر / بقصد کشتن و قتل امام جن و بشر

فغان

فغان و غلغله و شور از ان سپاه بخواست / خروش و ولوله و کبر کوس و ناله ست

روان شدند چو دریا که خیزد از روی موج / بسوی خیمه که شاه سپاه فوج

سنان و تیغ و سپر بلکه عکس مه انداخت / ز گرد و تیغ که مهر و آسمان نشناخت

صف سپاه بیاراستند چون طاوس / برآمد از دل صف بانگ طبل و ناله کوس

زمین ز صهیل مراکب ز بس صبا آلود / فغان بگوش شنیدی که ره اندوز سپار

ز بسکه خاک برآمد ز مرکب سنیاک / یکی سپهر دیگر شد بروی هر افلاک

ز بس ز نعل ستوران زمین پر از چین شد / همه تراب بشکل هلال و پروین شد

طلب کردن شمر عباس و عون و عبد الله و جعفر اولادان علی را علیه السلام

کشید شمر فغان پیش رویان لشکر / بعون و عابد و عباس وان دگر جعفر

که ما در همه از قوم ما نبی اسد آ / قبیل کشتن تان از برای شمر بدآ

شما شه چار تن ای زاده های خوهر من / کناره کشید ز خیل حسین دگر زین

بروم به پیش امیر جلیل تان بوفا / کنم ملازم و پیشی دهم در این دنیا

درآمدند ز لشکر چهار مرد دلیر / چهار رکن سپاه امام عرش سریر

که ای خطاب تو بر ما چو مرگ بس دشوار / چه حاجتست که ما را نموده اخطار

بگفت من ز برای شما امان دادم / امان مال و زر و عرض و جسم و جان بدارم

بسوی من گذارید از سپاه حسین / که شد تمام تن و جان و قدر و جاه حسین

بوم بگوفه شما را به پیش ابن زیاد … کنم چنانکه بنا رید پیش از این بیاد
حسین همچو شما از علی است بگفر زند … چرا مجید او شد بداضی و خورسند

جواب دادن عباس و برادران شمر را

چو این حدیث شنیدند آن چهار سوار … چهار زاده چون شیر حیدر کرار
زبان ملعن کشادند آن چهار جوان … با ابن سعد و بشمر و یزید و ابن زیاد
بشمر شوم بگفتند خاک بر سر تو … کجا بدیم بگو زاده های خواهر تو
تو شوم روی سیه کی بدی علی الحال … که چشم ملت و شرع رسول الخالی
اگرچه مادر ما از بنی اسد باشد … پدر چو روح بود مام چون جسد باشد
نه ما ز قوم تو ایم و نه ابن اسلم … تمام هاشمی الاصل و بنده احکم
غلام حیدر کرار و خانه زاد حسن … چه خانه زاد یکی عبد از عباد حسن
چه شد که نیست امان از رسول سبط نبی … که هم امام زمانست و هم شکور و حلول
برای ما چه امان و امین های کافر … نکو نراست فالطاف ساقی کوثر
برو به پیش که از کس امان نمی خواهیم … پس از امام سراسر جهان نمی خواهیم
اگر حسین بود کس مباد باور ما … وگرنه خاک دو عالم تمام بر سر ما
همه سعادت و مجد و جلال ما بود … همه چو از حرام و حلال ما بود
مطیع منت او ایم و بنده یزدان … چه سر چه پای چه سم و چه زر چه جسم و چه جان

چو این شنیدند از ایشان و گوش کردند سخن … بخشم رفت از آنجای شمر ذی الجوشن
بکینه منزد از ابن جرح ها بهم دندان … دلی بسینه بنخی کنشند از سندان

فریاد زدن ابن سعد بلشکر یا خیل الله ارکبوا وابشروا بالجنة

فغان کشید و گریبان از جگر بدرید … که ای سپاه خدا سر بسر شوید سوار
بجنز و خوید و رحمت وحق نشارنثار … که محکست بمهر یزید بیعت ان
فتاده روی سوی خیمگاه سبط رسول … همی شدند گروهی چنان ظلوم و جهول
نه آن ظلوم و جهول که بشر انسان … چنان جهول و ظلومی که کافر و نادان
بر کتب بر اهد از آن مشرکان عز بو خروش … سپهر پنبه زبیم کرد و نهاد بگوش

مضطرب شدن اهل بیت الطاهر از حرکت سپاه کوفه و شام

چه کودکان و زنان حرم چنین دیدند … فغان کشیده و گریان شدند و ترسیدند
زجوف جان حسین وزبیم قوم پلید … برفت زهره شان بند بندشان ببرید
با شک و آه همه بار بکدگر گشتند … بیا نک و ناله بیک باره نوحه گر گشتند
که کو محمد و کو مرتضی کجا حسین … که بر حسین جهان تنگ شد از دشمن
دریغ و درد که ما جملگی اسیر شویم … میان این همه کفار دستگیر شویم
نه یاوری نه معینی نه محرمی نه کسی … نه غمخوری نه انیسی نه یار و همنفسی
چه دید دختر شیر خدا چنین غوغا … کشید آه ز دل کرد یاد از زهرا

که کاش من ز جهان رفته بودمی زین پیش / ندیدمی خطر این چنین بد بدخویش
یکی برادر و جمعی عیال و طفل صغار / کر از میان برود خاک بر سر من زار
چگونه بنگرم این نه برادر برنا / قتیل خنجر بیداد خیل اهل زنا
قضا بطرز بدی کرده امتحان حسین / که باد جان تمامی فدای جان حسین
ز هر طرف همه اطفال و کودکان و زنان / گرفته دامن زینب ز بیم تیغ و سنان
چه حال بود خدا داند آن پریشان را / که می‌نمود نظر حال زار ایشان را

خواب دیدن حضرت امام در کربلا حضرت رسول را

امام بود در آن خیمه سر بزانو داشت / بسوی ایزد وهاب غیب دان رو داشت
بخواب رفته بد ان چشمها و دل بیدار / بچشم دل شده مشتاق نعمت دیدار
رسید خواهر سرگشته چون برادر او / ز خواب جست ز بانک فغان برادر او
نمود روی بخواهر که دید اندر خواب / رسول را و بمن گفت سوی من بشتاب
قسم بذات لطیف جناب معبودی / که میروم سوی جد و پدر در این زودی
چو این شنید فغان کرد دختر حیدر / بخست چهره و بر زد دو دست غم بر سر
امام گفت برای رضای رب غفور / در این مصیبت عظمی صبور باش صبور
کنون وعید مکن بیخودی بماتم من / مکش فغان و بترس از شماتت دشمن
که زود زود بر جهان یکند در بابها / مرا ز روز ازل خواستند قربانی

امدن عباس و خبر دادن بامام از حرکت لشکر و مهلت خواستن امام ع

رسید حضرت عباس و گفت ای سرور / باجتماع رسیدند سوی ما لشکر
امام گفت برو پیش شان باستقبال / بکن ز مقصد شان زان گروه شوم سوال
برفت کرد سوال و جواب یافت دگر / نمود عرض که گویند جمله لشکر
که حکم ابن زیاد است و هم سپه سالار / که عرصه تنگ نماییم بر امام بکار
کند اطاعت سلطان شام یا که قتال / ازین دو نیست برون چون زمان جدال
امام گفت برو سوی قوم کم فرصت / بگو دهند یک امشب بکربلا مهلت
که هست آخر عمر و هوای آن دارم / که در اطاعت حق یک شبی بروز آرم
خصوص کاین شب آینده هست عاشورا / شبی شریف و سزاوار بندگی آنرا
برفت و گفت و امانش نداد شمر شریر / همان بزرگ سپه ابن سعد بی ضمیر
بدان رسید که لشکر فغان بر آوردند / بقهر و خشم برادرشان نگه کردند
که ای امیر چه بی شرم و چه بخت ذلیل / نه این حسین ز آل رسول و نسل علی
شبی بخواسته مهلت همی برای وداع / چه مانع است بفرما تو فکند نزاع
ز بیم آنکه مبادا شود پدید فساد / امیر نیز امان تا بروز دیگر داد

مکالمات امام در شب جمعه دهم محرم با اصحاب

چو شب رسید شب جمعه عبادت رب / امام گشت بطاعات ایزدی مشغول

پس ان نماز بکزاشت و خطبه بخواند / پس از درود و تحیت سخن بدینسان راند
که ای گروه که همراه من قدم زده اید / ز روی وسعت و ز مهر و خلوص دم زده اید
چنانکه من ز شما راضیم در این صحرا / هم از شما بود عالم رسول با در رضا
چو صبح گشت مرا این سپاه کفر شعار / ز کین کشند شهید جفا بزاری زار
کنون شب است و شبی تیره جمله که دو خوار / رو بد جانب اوطان خویش ای اصحاب
بی شما نبود کس چو بنگرد بن من / تمام مقصد انبقوم هست کشتن من
فان سخن ز سر امتحان همی کو بم / خدا گواست خیال الهفان همی کو
ز کردن همه بر داشتیم بیعت خویش / بحل نمود بدین جمله حق نعمت خویش
چه این سخن بشنیدند ان وفاداران / ز ابر دیده فشاندند اشک چون باران
نخست زاده ازاده علی عباس / فشاند اشک و بپا خواست پیش جمله باس
که بعد تو نیم نفس زندگی نمیخواهم / در استان تو جز بندگی نمیخواهم
چه حاجت است باطناب سر در این جا / همین حدیث بگفتند با دو چشم پر اب
هر انکه رفت برفت و هر انکه ماند بماند / به نیکی و بدی کام هر دو دهر براند

در بیان کشف شدن مقامات اصحاب ایشان بتوجه جناب امام ۴

ببک توجه و ایمای نایب حیدر / مکان خویش بدیدند شیعیان یکسر
یکی شراب کوثر بجام هر کس ریخت / که هیچ واشنر مستان بلا وکی نکریخت

برهم

یکی بهشت بدیدند قصور و قصور / که زشت باشد اگر انده و در ایدون
یکی مقام کزیدند برتر از ادراک / که جبرئیل در انجاست فاصل چالاک
یکی معاینه دیدند برتر از او حطام / که عقل را نبرد هرگز کس در انجا نام
مقام عشق بنام و نشان کجا اید / حدیث ذوق بشرح بیان کجا اید
از این سبب نه ز خنجر و سنان و حسام / بنود فرق کسی را براه مهر امام ۳
که انبیای سلف این شرف ندیدند که / غلامی در احمد بجان کزیدندی
سخن زیاده توانم ولی نباید گفت / که هر چه در دل مرد است نیست باید گفت

بیان هفتم جنگ دیدن امام و عبادت نمودن و وداع کردن و وصیت با

نمود امر امام مجید عرش سریر / بنظم خیمه و خرگاه و کار خنجر و تیر
همه خیام بنزد یک هم بپا کردند / بگرد جمله یکی خندقی بپا کردند
درون جمله فرو ریختند پس هیزم / که جنگ در فکنند از یکی طرف مردم
روانه کرد علی اکبر را بسوی اب فرات / که چند مشک بیارد برای اهل نجات
برفت و اب بیاورد و خویش وضو کردند / لباس و هم کفن خویش شست و شو کردند
همه تلاوت قران ذکر یزدان بود / همه حدیث رسول و درود در خور او بود
زمو کردن خویش را سترده امام / درون خیمه خلوت کار جمله خیام
همه بشوق مزاج و همه بعیش و سرور / چنانکه هست حدیث بریر خود مشهور

بفکر اسلحه حرب جان نثارانش / بفکر کشتن کفار دوستدارانش

امام خسته جگر خویش روانی میکرد / زبی ثباتی گردون شکایتی میکرد

شنید زینب و افغان کشید و شیون و شور / که ای خدا چکنم تن بمرگ داده حسین

پس از نصیحت بسیار از آن امام شکور / نشست در خور شهر خدا بخیمه صبور

در ذکر مکاشفه امام ع

قریب صبح امام مبین ربودش خواب / بخواب دید برو حمله میکنند کلاب

میان آنهمه سگها سگی است ابلق رنگ / که گاه حمله ندارد دمی سکون و درنگ

وگر بدید که گوید بدو پیمبر رسول / که میکنی تو هم امشب بباغ خلد نزول

زخواب جست و بیاران همی نمود وداع / نماز کرد و برآمد بر اسپ بهر نزاع

خطاب کرد باصحاب خود که گاه جهاد / شوید کشته تمامی بغیر زین عباد

همه مصیبت و رنج و عناء الم امروز / وگرنه جوع و عطش نه عذاب و نه سوز

رسیم شاد دگر شب بنزد پیغمبر / نه غم نه رنج نه تشویش و نه خیال خطر

قدم نهیم بجائی که غایب از نظر است / زنیم دم ز مقالی که پاکتر ز درست

شویم محرم بزمی که محرمش نبود / شویم همدم شاهی که همدمش نبود

هر آنچه بود سزاوار گفت با یاران / هر آنچه بود روا کرد با پرستاران

گرفته روح چو مرغان هوای گلزاری / که نیست با گل او نقص و صحبت خاری

نظر

نظر فتاده بجائی که در نظر ناید / خبر رسید زناری که در خبر ناید

بدل بیام نگاری که دل بخنجر اوست / بجان نشاط وصالی که جان مسخر اوست

دو دیده دوخته بر جلوه‌های طنازی / که جان خلق جهانش نثار هر نازی

بدل فتاده ز خورشید نوری نوری / که ظاهر است بر او هر خیال مستوری

فدائیان حسین علی چو پروانه / که پیش آتش شمعش بسوز پروانه

همه سپهر مقام و همه مقام سپهر / همه چو انجم و او در میان انجم مهر

همه ولی خدای و همه مطیع رسول / همه برنج صبور و همه بقتل عجول

همه محب نبی و همه حبیب علی ع / همه شده ابدی و همه بدیع ازلی

صف آرائی کردن لشکر شام و کوفه

شدند یکدل و یکرو چو قوم کینه شعار / بکینه جوئی فرزند حیدر کرار

میان بقتل شهنشاه تخت دین بستند / چو طایران سبکپر بپشت زین جستند

علم بجلوه درآمد فرس بجولان شد / عیان قیامت پنهان بطرف میدان شد

جناح و قلب یمین و یسار خلق آمد / چو کوه گشت ز خیل و سپاه کوفه و شام

گرفت ابن عمر نحس شوم قلب سپاه / بیان ز بهر که کفر جا بقلب سیاه

وجود خود که بجا کرش ز قلب وجود / عزیز کرد میان عساکر مطرود

سپرد میمنه شوم خود زرق بحجاج / بطالمی که بدش نام عمر بن حجاج

بباد مدبره نحس آن سگ بر فن — بدست کافر منحوس شمر ذی الجوشن

علم سپهر بدست غلامش آن ملعون — بزیر ظل علم خویشتن گزید سکون

پیادگان و سواران بپشت و پیش دگر — گران دو تن بسپاهش بدند پردل و گرد

در بیان صف آرائی فرمودن خیل الله سپاه قلیل امام نبیل جلیل که زیاده از صد تن نبودند

وزین طرف خلف مرتضی امام جلیل — کشیده صف بر خصم با سپاه قلیل

سپرد رایت مهر آیت حجت اساس — بدست بازوی خود میر شیردل عباس

عطا نمود حبیب و زهیر را چپ و راست — بیمن و بر یمین و یسار خود آراست

نکو ذره از فضل خود زیاران لب — نمود جلوه چو انوار ایزدی در قلب

کزین بجا بدل لشکران امام هدی — که غیر دل نزد جلوه گاه نور خدا

نظر گشود بدان سپاه در پس و پیش — قریب صد تن کرد دلبر گر با بیش

حکم فرمودن امام که در خندق گرد سراپرده آتش افروزند

نمود امر که آتش کنند یاران زود — بخندقی که بگرد حرم سرایش بود

برای آنکه ز یک سوی جنگ در فکنند — بر اهل بیت ستم آن خیمه ها زبن نکنند

ذکر معجزه آن حضرت

بطعنه گفت یکی زان گروه بی ایمان — که در جهان بکن بدید دوزخ و نیران

چو این شنید بدگو امام خسته جگر — بلند کرد بسوی آسمان بنفرین سر

رسید مرکب آن مرتد بهر سو تاخت — بامر ایزد بیجان بآتشش انداخت

ازان

ازان شرار رخشان بجلوه شد روشن — که دشمنان امامست نارشان مسکن

ایضاً

بگفت کافر دیگر بشمع اهل نجات — که ای حسین علی در نگر بآب فرات

از این فرات روان قطره بجا نوشی — مگو زجام اجل شربت فنا نوشی

دو لب گشاد بنفرین آن شه ابرار — که تشنه میرد آن هرزه‌ای مهیمن جبار

بامر ایزد بیچون بدو فزود عطش — بشدتی که زلب تشنگی رسیدش غش

زپشت اسب درافتاد و تشنه جان بسپرد — روان تشنه همی رفت سوی دوزخ رد

بگفت ملحد دیگر که این تفاخر چیست — چه حرمتست ترا از نبی که ما را نیست

جواب دادن حضرت امام و خواندن این آیات که ان الله اصطفی آدم و نوحاً و آل ابراهیم و آل عمران علی العالمین ذریة بعضها من بعض بخدا قسم که محمد از آل ابراهیمست و ان عترت هادیه — ایضاً معجزه

سرود آیه فرقان پاک و زان پس گفت — **از آل محمد** که یا رب این سگ دون را بکن بذلت جفت

شدن لعین چو برای قضای حاجت خویش — نزد بر آن شقی گزدمی بناگه نیش

برهنه عورت و شرمنده بین مرد افتاد — درون عذره خود غوطه خورد بیجان داد

رفتن بریر حضیر همدانی بسوی شامیان و کوفیان نصیحت کردن و سود ندادن

بریر حضیر آن بزرگ روحانی — که بود نسل شریفش ز قوم همدانی

برفت سوی صف کافران کوفه و شام — فغان کشید که ای خونیان خون آشام

کنید شرم و حیا از خدا و رسول — جفا رواست بفرزند نور چشم بتول

گرفتم این نه سلسبیل رسول ذی شانست / نه در دیار شما ای گروه مهمانست
سپاه کاسه زهی میزبان بی ایمان / که آب ندهد و جان نیز خواهد از مهمان
چه در سراست شما را ابو حسین رسول / حذر کنید ز قهر خدای و خشم رسول
براست هر شما حب در حسین باطن خویش / دهید خصمان جانب موالی خویش
مراد ما همه گفتند قوم کینه نهاد / بود خلاف حسین و رضای ابن زیاد
حسین و جمله اتباع او بدست آریم / بدست ابن زیاد این یگانه بسپاریم
بیامدن سوی او اگر رضا گردد / بپایدار سر او ز تن جدا گردد
نمود لعن بر ایشان بروی رخ برتافت / بچشم اشک فشان در صف امام شتافت
بگریه گفت بیزدان چه نیاز درود / که در ضلالت ایشان یقین من افزود

بیان رفتن امام همام بجانب سپاه کوفه و شام
فاتمام کردن حجت بر آن گروه کالانعام

بتاخت بر کوفیان امام مجید / ز بعد خطبه بزد نعره کای گروه پلید
مگر نه من پسر حیدرم ز سبط رسول / نه جعفر است مرا عم نه مادرم بتول
مگر نه جده من خود خدیجه کبری است / مگر نه عم پدر حمزه سید شهداست
مگر نه اسب نبی آنکه زیر ران منست / مگر نه تیغ علی آنکه در میان منست
مگر نه فخر عرب بود احمد مختار / مگر نه شیر خدا بود حیدر کرار
مگر نه من بنسب نازنین و شاه مخیرم / چو هر حضرتشان را کبوتر حرمم

چرا

چرا با اهل حرم بی گناه بستیزید / کبوتران حرم را بظلم خون ریزید
مگر نخواند رسول امین نیک سرشت / مرا بهین جوانان پاک اهل بهشت
نه مهمان شما میزبان بد خویم / چه روی داده که بستید آب بر رویم
چه شد که از پی چندین پیام و نامه و عهد / کنون بکشتن من میکنید اکثر جهد
چه شد که قوم دنا بر شما امام شدند / پیند جمله و مقبول خاص و عام شدند
چه جرم رفت بکوشید از برای قتال / که توبه آرم از آن سوی ایزد متعال
کدام شرع نبی دامن از کثیر و قلیل / با عتقاد شما داده ام چو تبدیل
حلال و سنت حلال و حرام او بحرام / اگر سخن بجز این گفته ام کجا و کدام
چراست آب فرات از من ای گروه دریغ / بمن رواست سنانهای آبداده و تیغ
ازین فرات که مردم خورند و هم دد و دام / چه شد که قطره آخر برای ماست حرام
زهی وفا و زهی مردی و زهی پیمان / زهی حیا و زهی منت و زهی احسان
با ضطرار بیاری خود مرا خواندید / چو آمدم بچشم زپیش خود راندید
بعجز نامه نبوی نهفته بنوشتند / چو آمدم همه از رای خویش برگشتند
بجای بیعت و پیمان و شرط عهد و وفا / سنان و خنجر و تیر و کمان و تیغ جفا
میان بکشتن من بسته اید و خشنودید / که عنقریب همه خصم جان یکدگرید
بغرق زورق اجلال من چو طوفانید / همه بحر فنا غرقه ابد و نادانید

من آن نیم که اگر سر رود ز پیکر من — رود هوای رضای خدای از سر من

سپرده ام تن و جان را بپاک یزدان را — فدا کنم به ره او تن و سر و جان را

ولیک بعد از آنکه کوفیان شوم اختر — کشند تیغ تمامی بروی یکدیگر

نمود روی از آن پس به آسمان شه دین — که ای عزیز خدا و خدای آسمان و زمین

بدار رحمت خود دور از این گروه نژند — ببار قهر بسوزان وجودشان چو سپند

بر این گروه مسلط نمای سالاری — که غیر قهر و غضب شیوه نبودش کاری

ببخش حاکم این قوم را که بتواند — که انتقام من از این گروه بستاند

جلال و قوت این ظالمان ضعیف اولی — قتیل زاده آزاده ثقیف اولی

طلب فرمودن آنحضرت امام عمر بن سعد سردار لشکر را بجانب خود و او را نصیحت کردن و ملامت کفتن

طلب نمود عمر را امام تشنه لبان — نهفت چهره از آن بزرگ بی ادبان

ز بسکه لشکریان آمدند در اصرار — بنزد چشم علی کرد رو عمر ناچار

خطاب کرد سوی ابن سعد شاه سعید — که قتل من چه کنی ز فرط وعد و وعید

پی حکومت گرگان و ری ز این دنیا — رضا شدی که ببینم ز کین و عنا

خدا گواست که زین کام دل شوی محروم — شود ز کشتن من زندگانی تو شوم

خوری هزار ندامت بخورده گندم ری — رسد بهار جلال تو را خزان از پی

مرا ز کار تو آگاه کرده است رسول — که بعد من تو بخواری شوی به تیغ مقتول

سرپلید

سر پلید تو را گرد کوچه و بازار — کنند بر سر چوبی لعین ظلم شعار

کنند نصب بدروازه روز با شیون — زنند سنگ بدان کودکان کوفه ز کین

شنید چون عمر سعد این خطاب از شه دین — نمود رو بصف بر امام عالم بین

فغان کشید که ای سرکشان کوفه و شام — گرفته اید چرا جمله جا بجا آرام

حسین و لشکر او جمله را بر اندازید — بکام خشم و غضب همچو لقمه سازید

مخاطبه امام با اهل کوفه و شام و جواب دادن کوفیان کالانعام

چو این شنید امام مبین ببانگ بلند — خطاب کرد سوی کوفیان شوم نژند

که ای گروه بنامه ها روان کردید — مرا جدا ز عزیزان و خانمان کردید

مرا بیاری خود خواستید و راه بری — کنون چه شد که کشیدید ز روی عهد سری

همه جواب بدادند کوفیان لعین — که ما نه نامه نوشتیم و جمله کذبست این

جواب داد بدیشان امام تشنه جگر — که اذن رجعتم اکنون دهید از این کشور

روم بسوی وطن گوشه نشینم تا — ز شام کوفه و مصر و حلب نیارم یاد

خورم بکنجی و آسایم از خروش شما — که نام من نرسد بعد از این بگوش شما

چرا بگرد خود خون چو منی گیرد — مگر ز رحمت یزدان و جد من سر پیچید

جواب داد بدو کافری از آن لشکر — که جز هلاک تو را نیست چاره دیگر

چنانکه کشته شد از های تمام علی — تو را کشیم بذوق و خواری و دغلی

بانتقام همان خون که ریخته بدست — بقهر خون تو ریزم و پس بر هر بست

تمام کردن حجت بر قوم و انکار ان طایفه و نفرین نمودن بر ایشان

تمام کرد چو حجت بدان گروه لئام — سکوت کرد ز گفتارهای خویش امام

کشید دست مبارک بریش خویش دمی — نمود روی بدان شاه دین بتازه غمی

روایت است که عمر شریف فخر انام — سه سال بود که از شصت اندر ان هنگام

چو بر محاسن خود دست پاک آن بنهاد — زبان گشود در ان وقت و این بیان فرمود

که شد شدید خدا را غضب بقوم یهود — عزیر را چو بخواندند زاده معبود

شدید شد غضب حق بران گروه وقیح — که گفته اند که فرزند ایزد است مسیح

شود شدید بر این قوم قهر رب جلیل — که زاده نبی خویش را کشند قتیل

چو گفت برخی ازین رازها بقوم عنید — سرود این کلمات متین ببانگ بلند

یا قوم انی عذت بربی و ربکم من کل متکبر لا یؤمن بیوم الحساب تیر انداختن
عمر سعد و یاران لشکر کوفه بر فرزند نبی اکرم

نهاد پس عمر سعد نحس شوم سیاه — بقوس کینه خدنگ ستم بر بی پناه

کشید نعره که ای سروران کوفه و شام — هژبران و سواران شهره ایام

دهید جمله گواهی بنزد ابن زیاد — نخست تیر من افکنده ام بفوج عبا

فکند تیر و بیکبار تیر باران شد — کمان تیرفشان ابر نوبهاران شد

تنی

تنی نماند ز اصحاب سبط پیغمبر — که زان سهام نشد خسته و ندید ضرر

ز بعد تیر فشاندن بسوی فخر انام — بسوی لشکر حضرت شتافتند تمام

ز روی شرم بشستند کار یکرو شد — حجاب شرم که زاول نبود یکسو شد

دلاوران همه یکدل سلاح پوشیدند — چو دیک بر سر آتش ز قهر جوشیدند

ز هر کناره همی بانگ نعرها برخاست — روان شدند دلیران لشکر از چپ و راست

گشاده دیده دو لشکر دران ستاد و درنگ — که از دو سوی که سبقت کنند بعرصه جنگ

فغان و کوس و دهل کرده گوش گردون کر — رسید تا بفلک بانگ غلغل لشکر

قال النبی صلعم الارواح جنود مجندة الی آخره و فقد جواب سوال الحر با ابن سعد

چو دید حر که دگر کار در گذشت ز دست — مصمم شد و از لشکر بگشت و شد بکنار

ستاده است بیکسو حسین و بی لشکر — وز ان طرف عمر سعد و جیش بیحد و مر

کشید پرده غفلت ز پیش چشمش حق — نمود جمله حجابات کفر را منشق

بدید باطل و حق را ز یکدگر شده دور — ولی برابر حق باطل از کمال غرور

بخویش گفت که از باطلست اولی حق — بسوی حق روم ان به ز باطل مطلق

بتاخت اسپ و بشد پیش راست سردار — خطاب کرد که ای ابن سعد بدکردار

تو راست بحسین علی نمائی جنگ — و با او ز سر جمله کار گیری تنگ

جواب داد عمر کان چنان بریزم خون — که دشت ماریه از خونشان شود گلگون

چنان زخون بنی هاشمان برانم جوی — که جوی خون سر ایشان بوان کنم چو کوی
یکی نبود کنم اندرین مصاف برنگ — که سالها بخورد جسم کشته روبه و گرگ
چنان بتیغ سران افکنم درین میدان — که برگ از شجر افتد ز تند باد خزان
جواب داد بدو حر که ای امیر کبیر — نکرده این همه گفتار در دلت تاثیر
رهش ببین که سوی کشور دگر یابد — ازین خطر دل بریان خود برون دارد
ترا چه کار که در خون او شوی انباز — شوند با تو عدو اهل مصر و روم و حجاز
جواب داد که حکم امیر ابن زیاد — چنین رسید و جریان حکم خواهم داد

نومید شدن حر از مصاف و بازگشتن از نزد ابن سعد

شنید حر چو سخنهای ابن سعد عمر — دلش بسوخت زغم همچو عود در مجمر
نمود رجعت از انجا با شکوه و فر — بجای آمد و استاد خویش در اول صف
دلش رمیده و تن آرمیده با دنیا — دو دل میانه بجین و نعمت عقبا
بگفت قره بن قیس را بیا بشتاب — که تا دهیم به اسپان خویش اکنون آب
جواب داد بدو قره کی بزرگ دلیر — بدانکه مرکب من شد ز آب امشب سیر
گمان نمود که حر جو بدا ز مصاف کنار — صلاح خویش درین دیده آن سر احرار
وگرنه انچه بدل داشت آن نفکر حر — همان بد است دل قره نیز از انها بر
براند مرکب خود اندک اندک از صف جنگ — نموده مرغ دلش سوی آشیان آهنگ

مهاجر

دیدن مهاجر بن اوس حر را که لرزه بر اندامش افتاده و سوال کردن از وی

مهاجر انکه ز اهل سپاه کفران بود — گشاده دیده و بر روی حر نظاره نمود
چه دید دید چو بید ز باد لرزانش — ز لرزه خورده بهم لحظه لحظه دندانش
بسان جرم زیبق دمی قرارش نیست — بحفظ خویشتن از لرزه اختیارش نیست
بحر بگفت که حر جز تو ده عجب است — که در مصاف ازو بیم و ترس بس عجب است
فغان کشید که هان ای شجاع دور زمان — چه حالت است که میبینمت چنین لرزان
شجاع کوفه ز تو می کنند استفسار — ترا شمار ز سرهای که زبده احرار
هنوز اول جنگ است ما هزارانیم — بجنگ و معرکه منصور و کامکارانیم
حسین لشکر او جمله پیش این لشکر — چو قطره اند بر پهلوی بحر پهناور
هنوز خون ندیده ز تیغ دو سر جوی — روان نگشته هنوز از خدنگ بران جوی
هنوز هیچ نیامد بلرزه اندر رگ — هنوز گرد تنی از گرز آهنین نشکست
ترا چه شد که چنین در هراس و بی تابی — چو مردمان جبان رو ز جنگ لرزانی

جواب دادن حر مهاجر را از حال خویش مآل خویش

جواب داد بدو سرور شجاعان حر — که جنگهای گران دیده ام بعالم پر
بدان خدای که بنیاد آشکار و نهان — که خوف من نبود از برای دادن جان
میان جنت و دوزخ مرا دلی بدو نیم — روان کشد ببهشت و بدن کشید بجحیم

گرفته عقل عنانم کشد بسوی بهشت   زمام ناقهٔ نفسم بسوی دوزخ زشت
مشوشم که من اندر میان چه کار کنم   کدام را ز پی خویش اختیار کنم
مگر صراط همین حالهای دلگیر است   ادق ز موی ضعیف و احد ز شمشیر است
نیامده است ترا کار اینچنین در پیش   که عقل بنماید هزار سالت پیش
ازین طرف کشدم نفس و طمع و حرص و هوا   وزان طرف ببردم عقل و دین و صدق و صفا
چو این بگفت یکی نعره زد بشوق تمام   بتاخت مرکب و رو کرد سوی خیل امام

آمدن حر بنزد امام مجید و سرجان دادن بی تعب

رسید حر چه بر پیش شهنشه احرار   پیاده گشت و سر افکند پیش مجرموار
نهاد دست ببر بر طریق اهل ندم   سر برهنه به پیش امام هشت قدم
رکاب خسرو ابرار را فرو بوسید   نهاد روی بیم مرکب امام مجید
بعجز گفت که ای نور چشم پیغمبر   مرا ببخش اگر زد گناهی از من سر
کمان نبود مرا ز اول ای شه ابرار   درین قضیه که آخر کشد بدینجا کار
کنون ز شرم سیاه است روی من یکسر   ببخش جرم من ای نور دیدهٔ حیدر
خطا نمودم و کردم گناه و در رهتم   امیدم آنکه ز رحمت بحل کنی گنهم
کسیکه توبه کند از گناه بی‌گنه است   بتوبه آمده‌ام گرچه روی من سیه است

عرض کردن حر خواب شب خود را با امام

بخواب

بخواب دوش چنان دیدمی من ای سرور   که آمد است بسویم ز راه مهر پدر
بمن بگفت درین روزها کجا بودی   که روز چند تو غایب ز پیش ما بودی
حدیث آمدن خویش هر چه بین راه   بدو بگفتم و بشنود از او برآمد آه
بناله گفت که آه از تو ای عزیز پدر   ترا چه کار بفرزند حیدر صفدر
مگر ز ایزد و پیغمبرش ترا عار است   که با حسین علی میل جنگ و پیکار است
مگر بمرگ و بمحشر ترا یقین نبود   دل تو مایل جنات و حور عین نبود
اگر رضای پدر خواهی و رضای خدا   ز خیل کوفهٔ این بدنهاد باش جدا
سر خلوص بپای حسین پاک بنه   که بیکسی چو حسینت شفیع نیز دگر نه
کنون برفع خطا و بعذر جرم و گناه   امیدم آنکه دهی رخصتم بجنگ سپاه

اجازه خواستن حر بجنگ و آمدن مصعب برادر حر بنزد امام علیه السلام بیاری

درین مکالمه بود آن بزرگوار عرب   که در رسید بناگه برادرش مصعب
درود داد بحر سر نهاد پیش امام   نوید داد بدیشان امام عرش مقام
اجازه خواست پی رزم شاه شهان حر   نداد اذن بدو شهریار هر دو جهان
بلطف گفت که ای حر مرا تو مهمانی   پی چه زود بفکر جدال و میدانی
هنوز یکشب تنها نگشتم ای یاران   هنوز هست مرا هر طرف وفاداران
بصبر کوش که هنگام جانفشانی نیست   روا نکردن تو رسم مهربانی نیست

جواب دادن حضرت امام همام علیه السلام حر را

جواب داد بدو حر که ای امام زمن   فزون مکن همی از خویش شرمساری من

نخست آنکه سر راه بر تو بستم من   بحرف یاوه دل نازکت شکستم من

بر آن سرم که براه تو نقد جان پاشم   که تا نخست فدای تو نیز من باشم

بده جواز و منه دست رد به سینهٔ من   بگو فدای سرم چاکر کمینهٔ من

چو نام خویش برانم که تا شوم آزاد   ز قید جسم و سوی روضهٔ برین روم دلشاد

بر آن شدم که بمانم ز جهل و نادانی   بسال چند درین دامگه بحیرانی

کنون که دیدهٔ من روشن از جمال تو شد   کمال نفس مرا حاصل از کمال تو شد

پس از تو زنده درین خاکدان چرا مانم   چو جان برفت بتن کامران چرا مانم

ولیک حضرت من اینست که بحضرت تو   فدا کنم سر و فارغ شوم ز خجلت تو

زمان زمان بدل من ز کار خود باریست   بر پیش چشم تو جان دادنم چه خوش کاریست

چو عجز و لابه ز حد بود این یکان تدبیر   بداد رخصتش آن شهریار عرش سریر

اجازه یافتن حر بن یزید ریاحی بر رفتن میدان جنگ از امام

روانه شد سوی میدان گزیده احرار   چنانکه سرو خرامد بعیش در گلزار

بزیر ران دلیرانش یکی تازی   که بر شمال و صبا بش بتک سرافرازی

بگرد او نرسیدی بوقت پویه خیال   ببسته راه که جلوه بر صبا و شمال

نظر

نظیر کاکل او گیسوان حور العین   اسیر وضعه او هر دو کمان و جبین

یکی سپر به پشت همچو قرص قمر   اگر بقرص قمر جلوه گر بود اختر

یکی حسام یمانی بدست فخر زمان   بحرق خرمن دشمن چنانکه برق یمان

کمان و تیر کمندش شهاب و چرخ و فضا   که دشمنان نتوانند از پیش کشت رها

جهاند اسب و میان دو لشکر آمد راست   ز بیدلان و یلان سپه مبارز خواست

نخست موعظه فرمود و پند گفت و حکم   اثر نکرد در آن قوم سنگ جان اصم

چو گفت آنچه شنید و حاصلش شد یاد   نمود لعن بسی بر پسر ابن زیاد

اثر نکرد سخنهای آن جوان دلیر   جواب یافت از آن قوم خیره سر بتیر

چو شیر شرزه بخواند آن میان بجدال   یکی رجز که زبانهای کوفیان شد لال

رجزش

اذا انا الحر و مأوی الضیفی   اضرب فی اعناقکم بالسیفی

عن خیر من حل بارض الخیفی   اضربکم و لا اری من حیفی

زبان پاک چو از شرح مدعا پرداخت   ز کافران دغا هر یک رزم همتا خواست

بلرزه آمد از آن صولت و از آن آثار   دل یلان و تن ابن سعد شرک شعار

سران کوفه همه دست از جهان شستند   بمکر و حیله در آن کار چاره جستند

از آنکه بود برابر مر آن جهنمی شعار   بروز معرکه و جنگ با هزار سوار

در خواستن عمر سعد صفوان بن حنظله را بنزد حر و گفتن حر او را حال خویش

نمود رو عمر سعد جانب صفوان   که رو کرش بتوانی بیاور از میدان

بمکر و حیله و وعظ و وعید و عذر کران   بباب خاطر عقاد کر بجانب قاف

که کر بطعمه کراید خیال این صیاد   برش هزار چو سیمرغ صعوه بسکین

وزین معامله غافل که شاه باز سفید   بمکر جغد نبرد ز صید خویش امید

بدیده دیده او پرتوی ز نور الله   جهان بدیده او تنگ و تیره مانده چو چاه

کسیکه عرصه جان دیده کی اسیر تن است   کسیکه یار خلیل الله است بت شکن است

چو پور حنظله صفوان بدید صف بشکافت   میان معرکه حر را ستاده عزمان یافت

زبان گشاد که ای حر ز عقل است بعید   که از برای حسین رخ بتافتی ز یزید

جواب داد بدو حر که مرد نو دانش   امام فاسق فاجر ز نسل اهل زنا

کرا بیان حسن علی نکو حسبست   کرا امام یزید بن کو هر وید بن بت

نکرده ای تو حجاب از بصر منش   از آن بچشم تو حق باطلست باطل حق

جهان و هرچه در او پیش من بر کاه است   که خوب و زشت جهان جمله است فانی و مات

عذاب و راحت عقبی مدام جاوید است   که آن چو شمس و جهان همچو عکس خورشید است

ز فرع اصل نکوتر که با بقا باشد   چرا بفرع کنم رو که بی وفا باشد

یزید فاسق فاجر تو را و ملک جهان   امام مؤمن صالح مرا و عیش جنان

محاربه کردن صفوان با حر و کشته شدن صفوان

چو بدید

چو دید حال بد نیکو نزید سگال او را   که از چنین بریدن بود محال او را

بخشم آمد و بر حاش زد رمح خطی خویش   حواله کرد بدان حق پرست نیک اندیش

شکست نیزه صفوان از طعن نیزه حر   ز اشک دشمن شد چشم کوفیان پر در

سنان نیزه بزد بر کمر که صفوان را   ز اسب کند و بلندش بداشت در میدان

ز هر دو سو چو بدیدند خلق صفوان را   که سر بلند شده بر سر کرد میدان را

چنان بزد بزمینش بپای رستم کرد   که استخوان تنش کشت چون سپند اخورد

آمدن سه برادر صفوان بجنگ حر و کشته شدن هر سه

برادران وی آن حال چون نظر کردند   دریده جامه همه خاک بر سر کردند

باجتماع بر انگیختند اسب ز جای   بتاختند سوی حر به نیزه خلقه ربای

در این هوس که چو شمشیر از نیام کشند   پی برادر خود از وی انتقام کشند

چو دید شیر دل شیر گیر کرد دلیر   کشید خصم ز هر جا لاک او شمشیر

گرگرفت یکی را ز صدر زین بر کند   نبود جان بتنش چونکه بر زمین افکند

به تیغ برق صفت آتش از دو کرانگیخت   برج مار صفت سوخت آن سه تن که گریخت

جهار زن بیکی حمله او فکند بخاک   ز رزمگاه بسوی امام شد چالاک

بگفت ای تو چو شمع و منت چو پروانه   ندانمت که ز حر گشته رضا یا نه

جواب داد بدو آن امام اهل رشاد   که همچو نام خود اندر دو عالمی آزاد

زاتش عضب ایزدی تو آزادی   که از نحوست تو چون تمام خون جزا

برگشتن حر از حضور امام دیگر باره بمیدان و محاربه با سپاه و شهید شدن وی

شنید حر چو سخنهای سرور احرار   بعزم سیر جنان گشت از جهان بیزار
دگر بجانب صید آن کینه برگردید   بجز جنگ دگر باره غوطه‌ور گردید
نمود حمله بشیر او بران قلب سپاه   چهل تن از سر شمشیر و نیزه کرد تباه
هر طرف که بکف تیغ جان ستان میتاخت   ز کشته پشته بیالای پشته میانداخت
ز بسکه ریخت بشمشیر خون قوم پلید   کمان خلق که لعلست قبضه شمشیر
چو زورق که بدریا همی برد راه   بجز خون عدو مرکبش نموده شناه
نمود کافری از جمله اسب او را پی   پیاده گشت بناچار از فراز وی
بدان پیاده کی ای بسکه زان سوار آن گشت   امام اسپ فرستاد و بر شدش بر پشت
دگر چو باز شکاری که با بدش پرواز   بصید صعوه دلان تیز کرد در تک و تاز
شدند جمع بر اطراف او کینه کاران   بر او سهام فشاندند بیش از باران
نمود عزم که برگردد از مصاف نبرد   بگوش هاتفی انداخنش ندا که مگرد
که حوریان جنان جمله نغز آماده   با انتظار تو در ره گذار استاده
نمود رو بامام مبین که رفتم هان   بسوی جد کبیرت بیزم کام جنان
اگر تو راست پیامی به پیشگاه رسول   بگو که عرضه دهم سر بسر بگاه وصول

جواب

جواب داد حسین علی امام زمن   برو که خود ز قفات تو خواهم آمدن
چو این شنید بر آهیخت تیغ را ز نیام   در او فتاد میان سپاه کوفه و شام
بحکم شمر بد اختر گروه خون خوار   شدند جمع باطراف حر سبک باره
زدند بسکه بدو زخمهای در پی   ز تیغ و خنجر و مضراب و خشت و ناچخ و نی
نماند در تن پاکش دگر شکیب و توان   چو ناودان شدش از زخم خون ناب روان
رسید نیزه آخر بسینه پاکش   بضربتی که ز تن او فکند بر خاکش
شدش ز سینه پر کینه رود خون جاری   نمود خاره و خاک مصاف گلناری
فغان کشید که دریاب ای امام حسین   که در غلامی آزاد گشتم از کونین
چو شاه هبا از روانگیخت اسپ شاه شهید   ز خاک پیکر حر را ربود بر گردید
هنوز بود بتن اندکی ز جان باقی   ز تاب بیخودیش آگه نبود از ساقی
ز ساق پای عزیزش ز بسکه ریخت خون   تمام خاک شد از خون سینه‌اش گلگون
سرش نهاد امام مبین بدامن خویش   همای سدره نشین رفت در سر خویش
باستین ز رخش کرد و خاک و خون معروف   بلطف شهر عزای حر این سخن میگفت

نعم الحر حر ابی ریاح   صبور عند مختلف الرماح
ونعم الحر اذ نادی حسینا   فجاد بنفسه عند الصباح

گشاده دیده چو مفتون فراز حسین   نهاده دید سر خویش در کنار حسین

بضعف گفت بعد از جناب ماضی / امید هست که اکنون ز جرم گردی راضی
جواب داد حسینش مرا ز تو است خشنود / که باد از تو رضامند کردگار ودود
چو این شنید بداد به بیست جان را / نثار کرد به پای حبیب خود جان را

رفتن مصعب برادر حر به میدان و کشته شدن

چو دید حالت حر برادرش مصعب / اجازه خواست پی جنگ از امام عرب
اجازه یافت چو از مهتر زمین و زمان / برفت سوی اعادی چو اژدهای دمان
ز پردلان دلاور بسی بخاک افکند / بجز ذلت و بر دشمن هلاک افکند
بضرب نیزه و تیغ سپاه بد فرجام / چو دید بکران بصف کشتگان گرفت مقام

ذکر شهادت علی بن حر و غلام او

میان اهل حرم داشت حر نکو سیر / یکی جوان علی نام پاک نامور
چو حال عم پدر دید با غلام خاص / بتاخت سوی حسین از محبت و اخلاص
پیاده گشت و با خلوص بوسه داد رکاب / بعزم رزم مخالف از آن گزید شتاب
دعا نمود امامش ز رحمت و اشفاق / روانه شد بکوشش سوی سپاه عراق
هر آنکه در بر او آمد ز خیل کوفه و شام / دو پاره کرد تنش را به تیغ خون آشام
همش برآمد قضا حکم ایزدی بر سر / بسوی گلشن فردوس شد بنزد پدر
غلام نیز پس از قتل جمعی از اشرار / قتیل گشت در آن رزمگه بخواری و خوار

بیان

[illegible]

بیان مخاطبه فرمودن امام با سپاه کوفه و شام و جواب آنگروه بد فرجام

امام حق چو بدید قبله سپاه و عبید / خطاب کرد دگر با آن گروه پلید
که ای گروه نکردم من ابتدا به نبرد / مگر شود دلتان اندکی ز کینه سرد
شما بجانب من تیر اول افکندید / بریده شد ز تیغ و تیشه ام کندید
هنوز نیست مرا با شما سر پیکار / مراد من همه لطف است و مهر با اشرار
چهار تن اگر اندر میانه شد مقتول / بلاست شرم نما نبید از خدا و رسول
دو چیز راه مرا تا روم بنزد یزید / کنم بدو ز بد و نیک خویش گفت و شنید
وگر نه راه دهید سوی مدینه خویش / که در قفا بجو سکونت کنم سفینه خویش
وگرنه قطره از آب فرات ما را سازید / از این فزون تن ما در عطش مبند زبید
یکی برود که سوی یزید راه نیست / بغیر خاک در زدشت تکیه گاه نیست
یزید را چو بیعت بد و فریب دهی / دلش ز راه نبی و بد و شکیب دهی
وگر بکشور خود روی و فساد کنی / ز نو شتابکی با ما جهاد کنی
حدیث آب دها کن ز خاطر ای نادان / که جان دهی و گشت آب هم نخواهی داد

بیان مخاطبه فرمودن امام با سپاه کوفه و شام و جواب آنگروه بد فرجام

امام خسته جگر گفت پس بنای جدال / یکان یکان بگذارید ای گروه ضلال
که یک یک چه درآید بهر نبرد از راد / ز فرد مرد من نامرد می شود ممتاز
از آن گذشته شما ده هزار بلکه فزون / سپاه ما همه کم از صد اند در هامون

شدند عاقبت الامر با ضراران کفار / با آنکه تن بتن اندر مصاف بیکار

از آنکه تا هر که شود معلوم / نماند این مردی کس بکس مکتوم

آمدن سام ازدی بجنگ و کشته شدن در دست ظهیر بن حسان

یکی سوار برون تاخت از صف اشرار / که سام بود مگو نام آن که زشت سوار

بدست درع و بتن جوشن و بسر مغفر / ببسته تیغ یمانی بعزم کین بکمر

بزیر بارگی او همی چو باد روان / چو سیل مرد سریع و چو رخش عمر روان

رسید تند و برخ خواند و زانجا بصف / برنگ ابر یکی تیغ آتشین بکف

کشید نعره هل من مبارز از دل جان / بخواست آن که جدالش ظهیر بن حسان

کشتن ظهیر بن حسان اسدی سام ازدی را

اجازه داد بدو آن امام عرش وقار / روانه گشت ظهیر آن دلیر شیر شکار

خبر نداشت دل سام از آن تهمتن کرد / که نام سام ز میدان ز لوح دهر سترد

چو بر ظهیر نظر کرد و چهره دید سام / بلرزه آمدش از بیم تیغ او اندام

شناخت سام که او خود ظهیر حسانست / که رزمگاه بچشمش پر از گلستانست

زبان گشاد و نصیحت برای شکافان / مگر ظهیر از آن رزمگاه گردد باز

که ای شجاع عرب ای یگانه آفاق / بروز کارزار مردانگی و مردی طاق

بچه دست شستی ز راحت عالم / تن شریف سپردی برنج و محنت و غم

چو از خدمت سلطان شام نکو زنی / که در زمانه ببینی عز و منزلت بینی

توانگری کند از ملک و جاه و دولت و مال / چه دور چرخ نشانی ز گشت خویش مه و سال

ز کف گذار حسین فقیر حیران سرا / بمعرض تلف انداختی از چه رو خود را

ظهیر گفت نور آن شوم بادای ملعون / که افتخار کنی بر یزید ناکس دون

بیا و خدمت آن کن که در جمال و جلال / بروز کار کشش نیست شبه و مثل و همال

پدر چو شیر خدا میر مؤمنان حیدر / که کس نبود نظیرش بغیر پیغمبر

رسول جد وی و دختر رسولش مام / برادرش حسن مجتبی امام همام

زبان گشاد ز نو سام تا سخن گوید / مگو براه سلامت از آن خطر پوید

سنان مهلک و زد نیزه اش چنان بدهن / که در دهان پر از یاوه اش بدوخت سخن

ز پشت اسب نگونسار گشت پیکر سام / پر از نهیب ز خسار خلق کوفه و شام

کشید نعره ظهیر دلیر در میدان / که ای گروه ستم ظهیر بن حسان

اگر میان شما هست مرد میدان هم / روان کنید که دستی بران بجنبانم

حسام من بنیام اندرون نمانده بجی / بران سرم که کنم غازه اش بخون کسی

سنان مرا دهد بن نطفه دشمن / ببطن مادر خود گفت کاش بودم زن

بران سرم که دهم سر براه مهر حسین / که سرفراز شوم نزد خواجه کونین

چو خلق کوفه و شام این حدیث بشنیدند / چو شیر دیده گوزنان بخویش لرزیدند

همه بجای ستادند سر فکنده بزیر | که داشتند خبر زان یگانه مرد دلیر

کشته شدن نضر بن کعب بدست ظهیر بن حسان الملک

فغان کشید عمر کای سران خیل ثنا | چه شد که کرد سپه جمله راست حال تبا
نظر بجانب نضر بن کعب کرد که رو | سرش ببر ز من او بر گزاف او مشنو
بصد سوار برابر بد او در آن لشکر | بسا دلیر که از تن فکنده بودش سر
رسید پیش ظهیر و زبان گشاد بجهر | که ای دلیر دلیر افکن همایون چهر
بیا ببین هنر و اینش فخود هر عبید | که پایدارت بفزاید دمی ز عمر و زبید
بیافت مقصد او را ظهیر کو بسخن | فرسیدش که بنا که سر افکند از تن
کشید نیزه و مهلت نداد بدجو را | ز پشت اسب بروی زمین فکند او را

آمدن صالح برادر نضر بن کعب بجنگ ظهیر و کشته شدن

چو نضر کعب قدم جانب سعیر گذاشت | یکی برادر طالح بنام صالح داشت
روانه شد سوی جنگ ظهیر بن حسان | که داد دل بستاند از او در آن میدان
ظهیر نیزه حوالت نمود بر کمرش | که افکند ز سر زین بخاک ره گذرش
بیک طرفه ز سر زین نمود سعلاد | که ره دکند رخودان بسح اژدها آثار
رسید توسن او زیر ران و غافل تاخت | سوار قاتل خود را ز صدر زین انداخت
بماند پای سوار اندران رکاب ولی | بجست و خنجر و تیغ و اسپ کرده شتاب

سرش

سرش ز پس بزمین خورد و اسب زود کشش | سرش چو خاک شد و پاره پاره هم جسدش
بصد رها او به بن برادر رفت | چو از اهل نار سفر بوده سوی آذر رفت

آمدن پسر نضر بن کعب بخون خواهی عم خویش و کشته شدن

چو دید این پسر نضر کعب خشم آورد | بخون عم و پدر رو بسوی میدان کرد
رسید پیش ظهیر آن ظهیر خیل اکام | کشید تیغ برای هلاک او ز نیام
ظهیر راند یکی نیزه شد برنامش | ز زین فکند و ز سر رفت دعوی کامش
پیادگان سره بر ظهیر بستند | شدند کشته و مجروح عاقبت جستند
بنی ز نیزه و تیغش هلاک کردیدند | ز زخم خنجر او جان هلاک کردیدند

امر کردن عمر بر دلیلی که او با بجلی لاجانا بود که چاره در کار ظهیر کند و خود او را سوار شد بجهه جنگ او با ظهیر رفت و گریختن از پیش او و رسیدن بیکی کام و نیز از اهل سوار از ل

رصف چو حال چنین دید ابن سعد شریر | بخواند جانب خود کافری محیل و دلیر
که رو بجنگ ظهیر و سرش ببر ز من اد | که عزت بفزایم میان خویش تبار
کرا و بعمر که فولاد شد تو هم جوی | بران سرم که توانی بدی دلیری
جواب داد که ای امیر ز مجر م | ولیک در بر فولاد یخت بجهنم
مرا چه سنگ صفت سنگم ای امیر زمن | بود ظهیر که زهر سنگ سنگ شکن
مرا چه رهزد غا سنگم او چه فولا دست | صلابت من و زور پیش او باد است

ولی سوار تو گر سه صد شوند معین / بحکم من همه در هر طرف کنند کمین
امید هست که شیر و حیله و نیرنگ / در آورید بدام ابن اسد بعرصه جنگ
هر آنچه جست ز وی داد ابن سعد لعین / قرار داد سواران خویش را بکمین
ستاده بود ظهیر دلیر در میدان / چو شیر شرزه که از تشنگی بود عطشان
عجوز بر ابرش آمد بسان روبه لنگ / دمی نمود با سوگی بر اسپ درنگ
ظهیر گفت که گر آمدی برای نبرد / بیا برابرش که تا از سرت بر آورم گرد
جواب داد عجوز من نیامدم پی جنگ / نموده ام بتو ظهیر هدایتی آهنگ
اگر نصیحت من بشنوی صواب بود / وگر نه خانه دینت بیقین خراب بود
بدین شجاعت و این دلی و نام و نسب / که نیست مثل و نظیر تو در تمام عرب
چرا بدین یزید پلید هست نسبت / صباح و مال بزرگی و دو شکاهت
بیا همره من جانب عمر دلشاد / که تا عمر برود در خصوص این باد
حسین را چه جلال و چه دولت و شان هست / ترا بمرد ضعیفی بگو چه همراهی
یزید داشت عرب تا عجم بزیر نگین / گرفته ز آوی از شام تا هند و چین
جواب شنید ظهیر از عجوز غرانشیر / نمود حمله بآن حیله باز روبه پیر
عجوز پیش و ظهیر از پس تهور و تمکین / چنین شدند همی هر دو تا رسد بکمین
عجوز اسب دوانید خویش و کرد فغان / که این سوار مرا کشت ای گروه جوان

در آمدند

در آمدند سواران بگرد آن سرور / نمود حلقه بر او چون نگین انگشتر
بجنگ روی نهادند بر سر کوا بجا / بسا شقا که ز زخمش بروح کرد وداع
رسید شیث و زدش زخمی از قفا بر دوش / زره دریده چو فواره خون از او زد جوش
ظهیر خواست تلافی کند ز شیث خبیث / فرار کرد و نهان شد در آن سواران
فکند نیزه دلیر عرب کشید حسام / همی باخت چپ و راست و راست چون ضرغام
بضرب تیغ از آن قوم بی حیا بجاه / شدند از سر تیغ ظهیر بر زمین تباه
نبود از جدل قوم کوفیان باکش / ولی رسید نود زخم بر تن پاکش
دو دست چوبه تیرش رسیده بود بتن / بحلقه های زره داشت تیر همچو مسکن
چو این بدید حسین علی جهان شکوه / بدید کشته ز بی جان او در دلش اندوه
غلام حبشی را که از سعد و نیزه بی باک / روانه کرد باو در دمش همه چالاک
شدند و جنگ نمودند و بعد جنگ کرد / ظهیر را بر سبط رسول آوردند
ز زخمهاش روان خون چو سیل از کهسار / ز ضعف افتاده خاکش چو نقش بر دیوار
بیاد کشت الم مجید شاه عباد / ز روی فضل و کرم بر سر ظهیر استاد
نظر گشود ظهیر و نظاره کرد امام / ستاده بر سر بالین او بمهر تمام
بدل سرود فغانی ز بی سعادتی ما / که جان دهم بحضور ولی خاص اله
خطاب کرد امامش که ای ظهیر اکنون / بگو اگر سخنی هست در دلت مکنون

خدا شود ز تو خوشنود و احمد مختار   که کوشش نمودی ز کوشش بسیار
مرا در این صف شمر ز خود رضا کردی   همه شرایط مردی بجای آوردی
ظهیر گفت که آورده اند حالی آب   بر آن سرم که بنوشم که نیست دیگر تاب
دمی تو صبر بفرمای تا خورم آبی   بچشم تشنه ام آید تو آبی و تابی
بگفت این و همه زد بیکدگر دندان   بباغ خلد خرامید خرم و خندان

قال م طوبی لظهیر بن حسان ان منزله فی الجنه فی جواره

نبی کریم امام مبین لطف اندیش   پی شهادت او و نزد غریب خویش
بگفت او چو در این دهر دو سه دیدار سنت   بخلد منزل او نیز در جوار منست
بداد در ره من اندرین بیابان جان   که باد رحمت حق بر ظهیر بن حسان
نظاره گاه سپهر منتظر که از دو سپاه   قدم نهند که از این پس کی شود قربانگاه

آمدن سالم و یسار دو غلام عبیدالله بن زیاد بمیدان و مبارز خواستن

ز خیل کوفه برون تاختند پس دو سوار   سلاح پوش و سر هر دو بر است از پی کار
منم بنام یکی گفت سالم خونریز   که روز رزم ندانم ز پیش خصم گریز
دگر بگفت یسار است نام و خونخواریم   غلام ابن زیاد و مطیع سردارییم
اگر میان شما هست شیر همسر ما   روان کنید برای نبرد در بر ما

اشاره باراده کردن بریر و حبیب جنگ دو غلام را و اذن نیافتن و رفتن عبدالله کلبی

اراده

اراده کرد بجنگش دل بریر و حبیب   نداد اذن بدان سروران امام غریب
جواب داد تامل کنید ای یاران   که دیگری برود جز شما سوی میدان
بخواست مردی از آن شیر بار عبدالله   اجازه هر نبرد دو مشرک گمراه
اجازه داد و روان گشت بر زبان آگاه   که قاتل دو سوار است این جوان بجا
رسید چون بمحل نبرد عبدالله   از او سوال نمودند دو تن گمراه
که کیستی و ترا نام چیست بر گو فاش   که ما ترا بشناسیم در صف پرخاش
بگفت نام خود و قوم خویش عبدالله   که من ز قوم بنی کلبم و ز اهل سپاه
بد و جواب بدادند دو تن نامرد   که چون تو همسر ما نیست برو برگرد
زهیر قیس و بریر خضیر از دو کبیر   تعال و همسر ما بند و مرد و گرد دلیر
کنیم چه جنگ چرا ما بمرد کم نامی   که بجنگ ما نگزینند صحبت خامی
جواب داد بدیشان بقهر عبدالله   طلب کنید برای چه سروران سپاه
منم یکی ز غلامان سبط پیغمبر   شما غلام زیادید و ما بهم همسر

کشتن عبدالله غلامان را

بود مثال برادرشان بپایه زهیر   بود مثال اربابشان بپایه بریر
یسار در غضب آمد کشید نیزه تیز   حواله کرد بعبدالله آن دلیر گزین
نمود طعن او ز ضرب خویش عبدالله   بزد بقهر حسامی بپای آن گمراه
در او فتاد یسار از فراز کوهه زین   دو نیم برشد شانه بهر مثل مرد گزین

چنان بزد بر سر شمیر خود هم قبا … که تیغش ز پشت قبا کرد گذار
رهید از غضبش سالم آن سگ لقا … مگر یار رهاند ز تیغ او سالم
فکند تیغ بعبدالله آنچنان زخم … که کرد بجبه دست چپش بر تیغ قلم
کشید تیغ بیرون از تن کسنف تا … بتاخت سالم مخذول آن ابن خمی کار
شد جمع غلامان شوم ابن زیاد … کشیده تیغ و سنان کرده روی بجنگ عباد
ازان پس که بی کس بسیف مضرت کشت … فتاد آن تن نورش بروی خاک در دشت
بروی خاک بینداخت از قفا تن چو بیش … روان پاک گذر کرد سوی سکون جو پیش

ذکر جلادت عبد رحیب قدوة الاصحاب ابن خضر همدانی و فرزند او عبید در آن جنگ

چو داد جام باصحاب ساقی ابن دهر … رسید دور سعادت بفخر دهر بدهر
بر ابن خضر آن شجاع همدانی … که یار یار و مطیع علی عمرانی
بروزگار علی آن اکابر اصحاب … بروزگار حسین از اماجد انجاب
نداشت در همه کس نظیر در نقد بیش … نگشته بود بگردش ز هر زنی ابلیس
بعزم ها همه در پیش جبه صفدر … گشاده بازوی خصم افکن و بسته کمر
برفت پیش امام مبین کرد ثنا … که شه بیار دو کوشش دهد بجنگ جواز
چکید قطره بسیار ز اشک چشم امام … اجازه داد بدان فخر دوده ایام
براند اسب بسوی عرصه جنگ … گشاده از پی خصم افکنی و برهه جنگ

رجز بخواند بصوت هزبر زمان بلند … فریب گشت میدان جمع کینه جوی پلید
بدست تیغ و عصای کلیم و اژدهو … مبارزان چو عصای کلیم بوده فرو
چو تیغ هندی او برق کینه مبارز خشک … سپهر پیر چو هندو ز آتشش مشوخت
چو رود خون شده جاری و پیکر ابطال … چو کوه مانده در آن خاک جنگ ضلال
ز هر طرف که برو بر رسید کردی رو … ز خون مرده دلان خویش روان بجوی
بلی بلی که بکی عمرو درد کاب علی … از وچه سر زند آخر بجنگ غیر بلی
بود بروز مکر اری بشوم ضرغام … کسیکه برده بپیران ابر سبب ایام
گریختند ز پیش بزرگان لشکر … چنانکه گور گریزان شود ز ضیغم نر
کشید نعره هل من مبارزان جنگی … بزد بهر دم صف خویش را ز دل تنگ
چه گفت گفت کجا این ای کشندگان علی … دمی بسوی من آیید چند این دغلی
چه گفت گفت که ای قاتلان سبط رسول … دمی بسوی من آیید چند گاه فضول
چه گفت گفت که ای خصم مؤمنان سعید … دمی بسوی من آیید چند عدو عبید
شد ندا ز سر شمر او بجون غلطان … بسی سوار آن کران نامبر اندر آن میدان
کسی نرفت بنزد یلان دلیر شجاع … دگر نرفت بتیغ او فتاد بعد نزاع

فرستادن عمر بن سعد یحیی بن معقل را بجنگ بریر بن حصین

خطاب کرد عمر سوی سروران غیور … که هان تمام کنید جلال و جاه و غرور

یزید زاده معقل که از دلیران بود — برون زد ز رزم و مغارک بزور شیران بود
بتاخت بیابان نورد صرصر سیر — ز روی خشم بنزدیک فخر قوم بریر
ز خشم گفت که پیری و لیک برنائی — مرا یقین که تو از گمرهان دنیائی
مراست شرم ز موی سفید کافر پیر — وگرنه از تن تابنک سرت جدا نمودی

مباهله کردن بریر با یزید بن معقل و کشته شدن یزید بدست بریر

بریر گفت بدکار ای غلط نموده براه — تو گمرهی که کشی زاده ولی الله
علی ولی خدا بود پور او حسنین — مراست راهنما نور هر دو در کونین
تو ای بزاده سفیان قوم او یار است — مرا با آل رسول و علی مددکار است
بیا مباهله کن با من ای لعین دو دل — که تا بگیریم که بر حق بود که بر باطل
من و تو هر دو بگوئیم هر که کشته شود — بجبهه اش خط بطلان یقین نوشته شود
برین قرار نهادند پس دعا کردند — پی آخر دعا هر دو کوشش غزا کردند
یزید دست بشمشیر برد و بازو آخت — بزد بجهد بفرق بریر کار نساخت
بریر گفت که اینک فرمان ضرب من آب — بهوش باش که گاه ثبوت این سخن آب
چو برق تیغ بریر از سر یزید بتافت — چنان برید کله را که تا بناف شکافت
برآمد از سپه اسلام نعره تکبیر — جوان شد از شعف کار خود دل آن پیر
بتاخت اسب بنزد امام تشنه روان — امام پاک بتحسین او گشاد زبان

نوید

نوید خلد بدو داد و رحمت باری — رضای احمد و حیدر بدان مددکاری

رفتن بریر بار دیگر از نزد امام بمیدان جنگ اهل کوفه و شام

نهاد روی دگر ره بریر سوی مصاف — بجان خرم و رضای احمد و دل صاف
در آن خیال که این بار ز ترک جان گوید — بدان رهی که بهشتش اندر است پوید
رسید و تاخت در آن فوج کوفه و شام — ز خون لشکر بدخواه لعل کرد حسام
ز بسکه زان سپه کفر جو دلیران کشت — نکرده روی بدو هر دلیر و اژدر پشت
همی دریده صف و بر دریده همچو پلنگ — نموده سرخ ز خونهای خصم پنجه جنگ

فرستادن ابن سعد ملعون بحیر را بجنگ بریر و شهادت بریر

بحیر نام ز کفار ناکس غدار — روانه شد پی جنگش ز جانب سردار
رسید غافل شمشیر زد بمرکب او — ز مرکب آن بدن پی بدل فتاد فرو
بزخمهای پیاپی ز پای افکندش — ز هم گسست نی بیداد و ظلم پیوندش
نبی گریست امام مجید بهر بریر — بگفت بود بریر از عباد صالح خیر
کسیکه قاتل او شد بدهر ملعون است — که قدر پایه او از شمار بیرون است

ملامت کردن جابر بن عم بحیر بحیر را از کشتن بریر و فضیلت او

بحیر داشت بن عمی از عرب شاطر — که بود نام وی از زهاد دهر جابر
چو دید کز سر شمشیر شعله بار بحیر — بروی خاک در افتاده سرو قد بریر

بسوی او شد و از بی ملامت کرد   دل بحر ستم کاره پر ندامت کرد

دریغ و درد که رفت از جهان برون بی‌بر   نمود رو بهی از کینه جو رها بر شبر

ذکر ندامت و تاسف و پشیمانی بحر آن ملعون بر شعر او

بحر بهره دل از این عمل پشیمان شد   ز بیم خیال دل و عقل او پریشان شد

برون شتافت از آن لشکر و بکنجی تاخت   بجد و جهد بسی بر ان خطا پرداخت

بحزن و ندامت فشاند اشک از چشم   بجان خویش گرفت از ندامت خشم

روایت است که اشعار چند از او زد   ز شر این عمل و خوف ایزد داور

که کاش قطره از خون حیض می‌بودم   نمی نمود قضا در زمانه موجودم

بدشت کربلا هر جنگ نامدی   ببطن مادر خود خون حیض او بدی

که با حسین و با اصحاب او نبودم کار   سیاه روی نبودم چنین بروز شمار

قال البحیر

فیالیت انی کنت فی الرحم حیضة   ویوم حسین کنت ضمن المقابر

فیا سوأتا ماذا اقول لخالقی   وما حجتی یوم الحساب القماطر

رفتن هلال بن نافع بجنگ و کشتن بسیاری را و بالاخره شهادت یافتن

هلال نام جوانی ز جبل شاه عرب   اراده کرد که تا زد بر زمین مرکب

یکی سوار مبارز شکار شیر افکن   که تیر او بدریدی چو صد جوشن

یکی هلال که رخسار او همچون بدر   هلال و بدر نیابد برابری با قدر

بر نموده

بیر نموده در آن ماه خلعت شادی   کشیده ساغر عشرت بزم دامادی

چو عزم کرد برزم گروه کافر جز   عروس نو ختر دل گشت با خبر زان عزم

نداشت چون دل او تاب درد هجرانش   ز روی عجز بزد دست خود بدامانش

که ای هلال بکن بدر چهره جولانی   مرو که کشته شوی در کف گروه ضلال

هلال گفت بدان آفتاب رخ کای ماه   خوش است کشته شدن در ره وفا

شهید چون بود این سپهر فلک شوم   بچرخ جاه هلالم و لیک بدر شوم

شد نده رد و بزد بانگ بسند الله   نمود منع مران مرد را امام هدا

چو عجز و زاری او از حنا شد برون   هلال گشت بجنگ مخالفان ماذون

ذکر شهادت یافتن هلال بن نافع

وداع کرد عروس غریب مسکین را   زجسم خویش بیاراست عرصه زین را

طلب نمود مبارز ز کوفیان لعین   روانه شد بسوی او فلیس نامی از بحر کین

دو دست کام فزون بود و تیر در پهلو   ز کینه در زره و بگشاد از ان کشیدن دست

سر اگرچه بر داشت فلیس بیچاره   گذشت از نشان تیر و رفت در رخسار

ز بیش او بو بهد سروران سپاه   بدان صفت که ز ضرغام مرد روباه

نهاد تیر در کمان و دست کشاد   ز جوش دگری در گذشت تیر چو باد

بهر خدنگ که از شست بر گشاد هلال   رسید کوکب جان را غروب زوال

روایت کنند هشتاد بر جوشن و زره   فکند بود و خست هر یکی کافری از زره
تمام گشت چو این تیرها حسام کشید   فتاد در سپه بغی آن جوان رشید
بخست و کشت بسی را از آن گروه پلید   ز زخمهای پیاپی ز جان برید امید
ز بسکه رفت از آن پیکر لطیف خون   تمام دشت شد از رنگ خون او گلگون
شهید راه خداوند کار مطلق گشت   بنا بر شهادت ز بهشت ملحق گشت
هزار رحمت حق بر چنان جوان مردان   که در رکاب حسین آمدند جان افشان

در ذکر کیفیت شهادت وهب بن عبد الله کلبی ع

ز سوز آتش سوزنده پاک اگر ذهب است   از آن ذهب بخدا پاکتر دل وهب است
از آن گروه که بودند دوستان آله   یکی خجسته وهب بود پور عبد الله
برخ چو ماه و بقامت چو سرو بستان بود   بحسن و لطف سراپای او گلستان بود
دو هفته ماه بد و هم دو هفته بود که تا   بحکم شرع نو کتخدا بود و داماد

وهب و تحریص مادر

چو جمعی از طرف لشکر امام مجید   در آن زمین بلا غرق خون شدند و شهید
برفت پیش وهب مادرش بنام قمر   ز اشک کرده همی دامن و کنارش تر
بعجز گفت که ای نور دیده ای فرزند   که در زمانه نظیرت ندیده و مانند
محبت من تا بانو و خداست گواه   که ساعتی نکنم صبر از این جمال چو ماه
ولی چه چاره که کار فلک دگرگون است   دلم ز بیکسی این امام پر خون است

جهاد

جهاد در همه زمان نیست زینهار چنین   نثار کردمی اندر ره امام مبین
گرت هواست که جوئی رضای مادر خویش   در این زمین بلا خیز بگذر از سر خویش
اگر تو جان ندهی همره او ز روی قتال   نمی کنم بتو شیری که خورده‌ئی حلال

جواب دادن وهب مادر

جواب داد وهب کای خجسته مادر من   بر من این سهل بود گر علم شود سر من
ولیک مدت دامادی من حیران   دو هفته بیش نبوده است اندرین دوران
عروس خسته دل از هجر من نخوابد و شاد   کناره کرده که چنگم را بود بکنار
گلی ز گلشن وصلش نکرده در دامان   نخورده شربتی از جام لعل او شادان
چگونه جام اجل را برکشم عمدا   گذارمش بمیان مخالفان تنها
اگر تو اذن دهی از عروس زهره جبین   شوم مرخص و پویم ره شهادت و دین

جواب مادر وهب

جواب داد وهب را قمر که ای فرزند   برو ولی ز فسونهاش گوش خود بر بند
فسونگرند زنان خاصه وقت مهر و وفا   تو را فریب دهد آن سیم تن پری سیما
جواب داد که ما را بشاه تشنه جگر   ارادتیست که تغییر آن نه حد بشر
بر عروس خرامید و قصه‌های دراز   بر او شمرد و شد آگه عروس از آن راز
بگریه گفت که جان من و تو ثقلین   اگر قبول شود سر بره فدای حسین
ولیک نیست مرا شک که بعد فوت تو زود   روی بخلد و شوی همنشین با حور
چو حور بینی و باغ و قصور و ملک شاد   دگر عجب که ز صد همچو من نیاری یاد

نمای عهد که بر من تو در بهشت برین　　کنی دگر نکنی جمع حور العین

قبول کرد وهب و آمدند نزد امام　　ز گفتگوی خود و زن نمود عرض تمام

گرفت عهد شه شهید از زن او　　که او کشته بران شرط تا بروز شمار

روانه کرد قمر را بسوی اهل حرم　　اجازه داد وهب را بجنگ قوم ستم

وهب چو شیر نری شد روانه در میدان　　رجز بخواند بمدح امام تشنه لبان

ز بعد آنکه بصوت هزبر رجز خواند　　بعزم رزم بر پیش صفوف اسب براند

مبارزی که به پیشش رسید از ره جنگ　　شتاب کرد سوی دوزخ و بخت در زنگ

بسی ز لشکر بدخواه چون بخاک انداخت　　بیاز گشت سوی مام خویش مرکب تاخت

آمدن وهب بخیمه گاه با مادر و عروس وداع کردن

خطاب کرد بمادر که اینک ای زن پیر　　رضا شدی ز وهب یا که از منی دلگیر

جواب داد که راضی نمی شوم که تو کون　　نفت فتاده بود چالاک در ره هامون

وداع کرد که با عروس و مادر خویش　　برفت سوی عدو بهر دادن سر خویش

بقلب لشکر ابن زیاد چون بزد　　گهی حسام و گهی تیر و گه نیزه زد

چو جمعی از سپه شوم شامیان انداخت　　ز خون خصم زمین را چو یکی گلستان ساخت

نظاره کرد بدو مادر از کناره صف　　که شیر خورده او شیر وار بر لب کف

هر طرف که کند رخ ز جنگ کوفه و شام　　ز پیش او سگ برانش چو آهو از ضرغام

فغان

فغان نمود که ای نور جان و قره عین　　بکوش تا که بغلطی بخون برای حسین

امام تشنه لب این حرف چون ز مادر وی شنفت　　گریست اندک و پس مادر وهب را گفت

که شاد دار دل ای زن که قادر ذو المنن　　بهشت عدن کند با پسر تو را مسکن

میان جنگ ز تیغ یکی شریر پلید　　فتاد دست وهب یک کوشش بر یزید

سرش برید و بلشکر گه امام انداخت　　بگرفتن سر مادرش سوی سر تاخت

گرفت و بوسه زد و در فکند از پیش　　سوی عدو که نخواهیم باز داده خویش

عمود خیمه ربود و بسوی خیل عدو　　برفت و کشت سه تن را از آن سگان عدو

زهی زنی که فزون از هزار مرد آمد　　زنش مخوان که ز سالک رجال فرد آمد

وهب جوان بد و پاک از همه عیوب و ننگ　　کنون بگوش شنو احوال مسلم اسدی

واقعه شهادت جناب فخر الزمان مسلم بن عوسجه اسدی ع

ز خیل شاه شهیدان در آن زمین بلا　　یکیست مسلم فرخنده سرور علما

ز بیت دهر بد و از اماجد عباد　　وحید عصر بد و از اکابر زهاد

بسی بهمره شاهان حیدر کرار　　جهاد کرده و سرها فکنده از کفار

دلش ز مهر علی سال و ماه و عصر نور　　سنای سینه سینا و شش چو نخله طور

از آن سبب که علی دبه بود خوش بین بود　　دلش ز نور و صفا رشک طور سینین بود

چه پیر و اسد الله بود و از اسدی　　نگشته بود بگوش خیال جور یکی

پس از علی پسرش را بمهر نکو بدیده　　یکی شمرده دو تن را چو نور دو دیده

بمدح او یحیی را ازین ندا امدیش　　که خوانده بود مرا و ز علی برادر خویش

بمیدان رفتن مسلم

سوار گشت با سپی چو یافت رخصت جنگ　　که در وجود وی ایزد نکرده خلق درنگ

بموقف امد اندر مدیح شاه مجید　　یکی قصیده فرو خواند به ز شعر لبید

ز فوج خصم مبارز طلب نمود بزرگ　　هر انکه نزد وی امد فرو فتاد ز زین

مبارزان شجاع از سپاه کوفه و شام　　بزورش امد شمشیر هلاک کرد تمام

چنانکه شیر درافتد میان فوج غزال　　چنان فتاد میان سپاه اهل ضلال

ز اهل کینه چو پنجه تن از سوار گشت　　ضعیف شد تنش از درد زخمهای درشت

رسید بر تنش از خصم زخم بسیار　　شدش لباس ز خون بدن چو گلزار

بشوق روضه رضوان ز اسب در غلطید　　فغان کشید که دریابم ای امام مجید

که وقت رفتن من بر سرم بیا باشی　　بگاه نزع ز جان دادنم رضا باشی

رفتن امام بالای سر حبیب

هوای خون من این بس که بر سرم ائی　　نظر گشا بدر درد دیده تر رائی

امام تشنه لب ان حبیب را بانی　　که در نسب تو حبیب مظاهر جوانی

شدند بر سر مسلم بدیده گریان　　دعا نمود بد و خسرو زمین و زمان

امام گفت که رحمت کند خدا بر تو　　هر انچه خواهی از ایزد کند عطا بر تو

برو که مادر فاطمه تو بیک بیک ایم　　ز هر بیاد بر از خون خود بیا زاییم

بهم رویم به پیش علی و پیغمبر　　جدا و دور نمانیم ما ز یک دیگر

جواب دادن مسلم رخصت امام با حبیب مظاهر برادر　　امام مر او را

چو این عمو بچه مسلم شنید ان گفتار　　گشاده دیده بتبسم کنان بشاه کبار

جواب داد که خوش ان تو الطاف زیبا　　که میر قافله سالار شان تو بجهان

خوشا رهی که تو همراهی و تو ای رهبر　　خوش انکروه که دارند چون تو بود

حبیب گفت بمسلم که گر چنان بودی　　که بعد مرگ تو ام جای در جهان بودی

بگفتمی که گرت مطلبیست کن اظهار　　وصیتی اگرت هست کن بمن تکرار

ولی یقین که تو در پیش و من از دنبال　　چه پرسمت که چه خواهی و مقصد و امال

جواب داد و مسلم شنو وصیت من　　که زینهار مکش سر ز پای این سرور

پس انگهی رخ خود کرد بر امام حسین　　خطاب کرد که ای سبط سید ثقلین

بوم به نزد علی اینزمان درود ترا　　بوم به پیش نبی مژده و درود ترا

بگفت این و بهم بر نهاد دیده سر　　دلش ز نور خدائی گشاد چشم دگر

بچشم سر نتوان عرصه جنان دیدن　　روا است عالم جان را بچشم جان دیدن

رفتن پسر مسلم بن عوسجه بن عتبه مادر بمیدان و کشته شدن

چو رفت مسلم ازین دهر سفله بنیاد　　هوای دادن جان در سر پسر افتاد

روانه شد پسر مسلم از برای جهاد　　دو دیده مادرش و در کار صف انشاد

خطاب کرد بفرزند خود که ای فرزند / شهید شو بره این امام بی مانند

اگر بخواهی از این حربگه کناره کنی / بود محال که بر روی من نظاره کنی

نمیکنم بتو شیرم حلال تا محشر / مگر دهی بره این امام بیکس سر

پس از نبرد بکفار آن جوان یتیم / شهید شد بکف کافران دون لئیم

چو بر وفاتش از اشرار کوفیان کندند / سرش بریده بنزدیک مادر افکندند

گرفت مادر بوسید و کرد تحسینش / که آفرین بوی و بر ارادت و دینش

هزار دور زند گر سپهر گردان / نه بیند از همه عالم چو این جوانمردان

واقعه در ذکر آمدن هاشم بن عتبة بن ابی وقاص عم سعد بکربلا و مبارزت کردن با گروه اشقیا

زهی خدای که قدرت چو کارساز آرد / ز زنده مرده و از مرده زنده باز آرد

ز نور ظلمت و از ظلمت اندر آرد نور / ز کور روشن و از روشن اندر آرد کور

ز سعد نحس و ز نحس او برد سعد بکار / ز خار گل کند و گل ز خار در گلزار

روایتست که ناگه در آن زمین سپاه / زرم رسید سواری برابر اعدا

بفرق خود و بر جوشن و بدوش سپر / کمان بکتف و بکف رمح و بر کمر خنجر

کمند او چو سر زلف دلبران پر تاب / حسام او چو لب لعل گلرخان پر آب

برمح مار صفت جان گزای اهل خلاف / بتیغ برق صفا شعله بار خرمن لاف

خدنگ باد وزان و حطاباد خزان / که برگ وار بریزد عدو چو گشت خزان

چو شیر

چو شیر شرزه که گاه غضب نعره مهیب / کشید نعره از دل در آن مصاف عجیب

چه گفت گفت منم هاشم ستوده خصال / مرا پدر عتبه زاده ابی وقاص

علی بعزم صف علم بدستم داد / با هل بغی نمودم ز روی صدق جهاد

نمود اگرچه خطا با رسول خویش پدرم / پدر چو سنگ سیه بود من کنون گهرم

بخیل کوفه پسرعم من عمر سردار / منم ز خیل غلامان حیدر کرار

من و عمار دو سه جولان دهیم توسن / و را نکو بشناسند مردم و من را

مرا پدر ز عدویان ذات پیغمبر / ورا پدر ز محبان حیدر صفدر

کنون بعکس فتاد اتفاق در ایام / که او عدوی امامست و من محب امام

نظاره کرد بسوی امام عالمیان / سلام کرد و بگفتش درود بی پایان

که آمدم ز پسر عم من برون چه کنم / من آمدم بی قربان نوای شه دین

اجازتم بده امروز تا در این پیکار / کنم بشوق و شعف جان خود بپایت نثار

امید آنکه چو فردا شود شوم نازان / که بوده ام منت له شه زجمع جانبازان

بگفت این و دگر باره گفت با کفار / که هست کفو من ابن عم من سردار

ز حیلت عمر گر ز من نیاورد بیم / بتیغ هاشمی امروز سازمش بدونیم

مضطرب شدن عمر سعد از هاشم بن عتبه و شبث بن ربعی را بجنگ فرستادن

از این فضیحت گشت مضطرب سردار / که از شجاعت او بود مطلع بسیار

فتاد لرزه بر اعضای شوم نحس عمر	تو گفتیش تب لرز افتاده در پیکر
بخیل کوفه و شامیان پلید فجار	پناه برد ز بیم نبرد از ضرغام
که ابن عم منست این جوان و مغرور است	مرا نکرد بد و از وفای من دور است
اشاره کرد شمعون ابن مقاتل دون	که قاتلش بجهان جز تو نیست ای شمعون
تو در میان عرب شهره بودی به نبرد	کجا ثبات بود چون تو در شجاعت مرد
مقابلی تو که رزم با هزار سوار	چنان سوار که هاشم یکی بود ز هزار
ز شامیان همان بد نهاد آمده بود	برای یاری عبا بن زیاد آمده بود
بخود بگفت که کرده مرید این نبرد بشهر	بزرگ کرده و خلعت بمن نمود امیر

جنگ شمعون با هاشم نصیحت کردن

ز جای اسپ برانگیخت اندر آن هیجان	کشید برابر هاشم فرو گشاد زبان
که ای بزرگ عرب این چگونه نادانیست	چه دوستی بآل علی عمرانیست
چو با یزید مانا مدد که جود یزید	کند ضیاع و عقار تو را بدهر مزید
چو انجره میبرد ز هلاک خود کوشی	جهان نقد بفردوس نسیه بفروشی
بیا و دست بدار از حسین با ما باش	بجاه و پایه و منصب ز جمله یکتا باش
جواب داد بدو هاشم دلیر شجاع	که نیست ملک جهان لایق جدال و نزاع
یزید فاسق فاجر که پیش ما است امیر	چرا کشیده بفرزند مرتضی شمشیر
من از یزید و زر دنیا گذشتم و از جان	که زود میکند او خوب و زشت در جهان

ولی

ولیک نعمت جاوید نگذرد بیقین	چرا که آن ابدا باقیست و فانی این
کسیکه همت عالی بدو دهد یزدان	بد این فنا بگزیند حیات جاویدان

شمعون را کشتن هاشم

بگفت این و بجوشید و زد بانگ	امان نداد شمعون دگر برای جواب
نمود نیزه حوالت بسینه اش شمعون	کمانش آنکه ز پشتش کنون رود بیرون
چو برق تیغ کشید هاشم بفرقش تاخت	چنان زد که تا پشت مرکبش بشکافت
برآمد از طرف لشکر امام بصبر	ز روی شوق از این ضرب های تکبیر

رفتن نعمان بن مقاتل با هزار سوار بجنگ هاشم بخونخواهی برادر خود شمعون

یکی برادر دیگر که بود از شمعون	دریده جامه ز بهر غزای آن ملعون
هزار تن ز سواران بزیر حکمش بود	طلب نمود و بهاشم ز کینه حمله نمود
بقصد دفع او اندیشه نامدش در دل	بتیغ شیر زبر شد ز خون ایشان گل
دلاورانه در آن قوم با چنان افرد	که نام رستم و بهمن ز لوح دهر سترد
چنانکه باد خزان برگ از رزان ریزد	شکوفه در چمن از صرصر وزان بیزد
چنان ز ضربت شمشیر هاشم پرکین	ز تن بریخت سر سرکشان بروی زمین

دیدن امام هاشم را با هزار سوار و فضل علی برادر خود را بجانب او فرستادن

امام دید که هاشم یکی تن تنهاست	هزار تن همه گردش گرفته بر چپ و راست
گزین برادر خود را که فضل بود ش نام	روانه کرد بهمراه بیست تن از خدام

که هر یاری هاشم بنزد او بپیوند … کند جهد که بر دشمنان ظفر جویند

فرستادن ابن سعد علیه اللعنه هزار لشکر بجنگ و نه تن بکر و شهادت یافتن

چو ابن سعد چنین دید یکهزار دگر … گماشت بسران ده سوار جنگ بسیر
یکی محاربه کردند اندران پیکار … که خون روان شد و کرد دشت چون گلزار
چو فضل و نرگس و یکو در ان هزار سوار … شدند بسته و مجروح و مصطفی و کشته و زار
همین هزار به هاشم ز چند از پی جنگ … ز بس که کشته همی عرصه گشت برو تنگ
یکی سوار بگردش سوار ها دو هزار … نهی دلیر ز یمین نظر شیر شکار

تاختن هاشم بن نعمان برادر شمعون و او را از زین ربودن و بر زمین زدن

همی برادر شمعون که نام او نعمان … برای کشتن هاشم فرو گشاده زبان
بقوم گفت که خون برادرم شمعون … از این سوار بگیرید اندرین هامون
یکی تن است و ما با یکهزار دو هزار … بجز ز که مکن ز آهنش اسب و سوار
شنید شیر دل شیر گیر هاشم شیر … پس از گفته نعمان شور شد دل گیر
بتاخت اسب و سید و گرفت پیکر … ز زین ربود و زدش بر زمین و کرد دگر
چنان به پوست همه استخوان او بشکست خورد … که بود گشت برخاک جمله چون مرد
برفت سوی جهنم ببرادر دون … همی شکافت هاشم شمر بر شمعون
چو کشت هاشم اثر در شکاف نعمان را … بروی دست نهاد از پی فدا جان را

بتاخت

بتاخت سوی علمدار لشکر نعمان … قلم نمود علمدار ابصار مر بران
ز خون لشکر نعمان سراسران هامون … پر از شقایق نعمان نمود آذر گون

فرستادن عمر سعد علیه اللعنه پنجهزار نفر بر سر هاشم و کشتن او را

چو دید این عمر سعد سرور کفار … روانه کرد بجنگش سپاه پنجهزار
بسی بکشت از آن مشرکان بد پروا … که سرخ گشت همه خاک و خاران صحرا
رسیده بود بسی زخم بر تن هاشم … دریده بود بسی تیغ جوشن هاشم
ز تشنگی بستوه آمد و ز زخم گران … فتاد از سر مرکب بگوشه میدان
فغان کشید که ای حضرت امام مجید … گواه باش که گشتم بیاری تو شهید
دریغ هاشم شمشیرزن دلیر جوان … که کشته گشت ز تیغ سپاه بی ایمان
دریغ چیست نمی ما به و سعادت جاه … که کس نبود بحضور امام عصر پناه
بمردی آمد و مردی نمود و مرگ دید … بمردنش اجل آمد بسر چو وقت رسید
چو یار گفتمت این حال جوان دلیر … کنون شنو سخنی چند در دل پیر

ذکر واقعه شهادت ذی السعادت جناب حبیب بن مظاهر رضی الله عنه

یکی ز جمع لباب و یکی نفوس لبیب … در این دیار بلا بود فخر عهد حبیب
بسی بصحبت دلجوی مصطفی بوده … بسی بخدمت نیکوی مرتضی بوده
مدام بوده بطاعات ایزدی مشغول … دمی ز ذکر الهی دلش نگشته ملول

بسی جهاد بکفار کرده پیش علی … همیشه بود علی را ز روی صدق ولی
بخاطرش همه قران قادر غفار … بسینه اش همه گفتار احمد مختار
نکرده خواب شبی از برای دین حق … همیشه شمع دل از ذکر ایزدش روشن
پس از نماز همه شب نشسته تا بسحر … بخوانده است قرآن پاک جمله ز بر
همیشه دیده اش از نور معرفت بینا … همیشه سینه اش انور ز سینه سینا
کمان مثال خم آورده قامت چون تیر … گرفته گونه کافور موی همچون قیر

اجازت خواستن حبیب مظاهر از حضرت امام حسین بجهاد و میل نمودن

اجازت خواست ز سلطان کربلا بخش … که از برای شهادت رود بسوی وغا
گریست نور دو چشم علی ز چشم پر آب … ز روی لطف بدو این چنین بداد جواب
که ای عزیز تو ز اصحاب خاتم الرسلی … شنوده مهر تو در راه و لی جزو کلی
تو یادگار ز ... احمد مختار … ترا ز دار منی حیدر کرار
مرا بصحبت و روی تو انس بسیار است … جدا مشو تو ز من ای حبیب دلشو راست
از آن گذشته سپرده است بسی بهت ز کار … نمانده طاقت و قوت ترا بجسم نزار
مراست شرم که زان ایستاده در صف جنگ … شود محاسن کافوریت بخون گلرنگ
تمام دشمن جان هستند این کفار … چو مرد شهید شوی با تو کس ندارد کار

جواب دادن حبیب بن مظاهر بحضرت و مرخص شدن بجنگ و شهادت و عزم نمودن

حبیب

حبیب گفت که ای خسرو دنیا و غموم … مرا چرا کنی از فیض ... محروم
سعادت و شرف صحبت رسول خدا … بمن رسید و سعادات اهل راه هدا
کنون سعادت قربانی تو میجویم … که سرخ روی بر جد امجدت بویم
به پیش جد و پدر هم برادرت فردا … چگونه سر بخجالت بر آرم ای مولا
که من ستاده و پیش من این کریه پلید … ترا کنند بخواری بی حیا شهید
امام گوش چو بر حرفهای او بنهاد … دعاش گفت و بدست وغاش رخصت داد
حبیب سوخته جان سوی رزمگاه آمد … بر پیش والی آن قوم روسیاه آمد
مبارزان بسوی او پی فرستادند … بضرب تیغ وی از پشت زین در افتادند
از آن گروه لعین چونکه کشت شصت و دو تن … شدند جمع بگردش ز لشکر دشمن
به تیغ و نیزه و تیرش زدند زخم بجسم … بمرغ روح شب نفس شکسته گشت طلسم
ز زین فتاد و فغان برکشید سوی امام … رسید بر سر او همچو شیر فحل امام
گشاد چشم خدا بین و دید روی حسین … بداد جان و بشد سوی مسند ثقلین
خضاب کرد بخون آن محاسن چون شیر … جوان شد او چو بصورت بدهر بود پیر

شورش کردن بزرگان سپاه عمر سعد لعین و حرکت کردن از جهاد و ...

شدند جمع سران سپاه کوفه و شام … بنزد راهبر دار نحس بد فرجام
تمام متفق اللفظ در کلام شدند … که اهل لشکر و یاران ما تمام شدند

یکی تن از سپه مکه چون بجنگ آید   هزار شیشه جان زین طرف بسنگ آید

هنوز جمعی از اصحاب باوفای حسین   بجای مانده که هر یک گزیده ثقلین

چو دست باز کشایند بهر جنگ و نبرد   یکی هزار و هزار [illegible]

خصوص زاده شیر خدا حسین علی   که داده است خدایش شجاعت ازلی

صلاح ما همه آنست کاندرین صحرا   ز چار سوی مهیا کنیم جنگ و غزا

شبانه کشانرا امان زان کریم   به تیغ و تیر از این قوم خیره جان گیریم

ز سوی اهل سراپرده جنگ در فکنیم   همه حریم و همه خیمه را به آتش زنیم

از آنکه هست سه سو خیمه‌هاشان بناه   بسوی شان نتوان رفت بهر جنگ و وغا

مکو ز یکسو و آن بیشه پر از شیر است   کسی رود سوی آن بیشه کاو ز جان سیر است

قرار قوم چنان شد که جمله لشکر   ز جانبگاه بجنبند سوی فخر بشر

آمدن سپاه از اطراف نزدیک بخیمه غلبه و جنگ مغلوبه و شورش اهل بیت

بیان سیل که ناگاه روانه شد ز نشیب   روان شدند و ز غوغاشان فلک کر گشت

خروش کوس و نی و بوق و طبل گشت بلند   غریو و غلغله‌شان بر سپهر لرزه فکند

زمین چه بحر شد و موجهای جمله سوار   پیادگان چو حبابی بر آب حشر قرار

بلند گشت علمهای کفر شعله بناه   ز گرد و سایه همی روی مهر گشت سیاه

ز نعره عربان و ز شیهه اسبان   ز نفخ صور تو گفتی پدید گشت نشان

دو هزار

ز هر طرف سپه خصم جلوه گر گشتند   بر آن معرکه جنگ نعره‌ور گشتند

ز برق تیغ هزاران هلال گشت عیان   هزار قوس قزح هم ز قبضه‌های کمان

هزار بدر فزون جلوه کرد بر ز قمر   چه بدر پیکر و وش سپاه کینه سیر

کشیده تیغ و رجزخوان بسوی خیمه سرا   روان شدند سپاها به نیزه حلقه ربا

فغان و آه که اهل حریم پیغمبر   کمان جمله که برپاست شورش محشر

چه حال بود ندانم بدان زنان کبیر   چه بیم بود ندانم دران نبات صغیر

فغان کشید ز دل دختر شه صفدر   که آه آه بحال حسین تشنه جگر

که سی هزار فزون این گروه کفر شعار   کشیده تیغ پی قتل خسرو احرار

تمام خیره بخون ریزی برادر من   ندا فراه چه سازم که خاک بر سر من

فزون بیند ز بهر تن تمام لشکر ما   بسی هزار چه سازیم خاک بر سر ما

آمدن سپاه و آتش زدن در خیمه‌ها و شهید شدن بعضی از اصحاب و نماز کردن حضرت در ظهر عاشورا

چو خیمه‌ها حصار مانع گذشتن بود   پی فکندن آن ابن سعد حکم نمود

سپاه چون بسوی خیمه که گذر کردند   امام تشنه لب آن زار را خبر کردند

در آمدن شدار بسوی خیمه سرا   بسی بکشت از آن قوم بی حیا دغا

بامر بندی دین ظالم ابتر   بخیمه‌های حرم کوفیان زدند شرر

چو دوستان خدا کار را چنان دیدند   ز ترس آتش سوزان چو شیر غریدند

به پیش روی حسین آن گزیده یاری — که نام دلکش ابو عمر انصاری
سپر نمود تن خویش خود چندان تیر — که جسم او همه سوراخ گشت چون زنجیر
ابو ثمامه در آمد بنزد آن سرور — نمود عرض که ای نور ساقی کوثر
جز این هوس بدلم نیست در زمین بلا — که یک نماز دگر با تو خوانم ای مولا
کشید آه ز دل شیر حق امام شجاع — که این نماز بود آخرین نماز وداع
بلی زمان نماز است و ابتدای زوال — اگر دهند بما مهلت این گروه ضلال
بخواه مهلت ازین قوم شوم بی ایمان — که تا نماز گذاریم وقت دادن جان
بخواست مهلت و مهلت نیافت لیک امام — پیاده گشت و بکار نماز جست قیام
ستاد پیش چو شمع آن امام فرزانه — بقیه سپهش گرد او چو پروانه

شهادت زهیر و سعید

زهیر بود و سعید ایستاده پیش سپاه — سپر نموده تن خود بزخم بی اکراه
غرض که کشته دو شیر دلیر و مرد تمام — تمام کرد هم آخر نماز خویش امام
ز همرهی امام و ز همرهی زهیر رشد — که آنچه کرد نه حد فرشته بد نه بشر

آمدن غلام ابوذر و اجازه جنگ گرفتن و شهادت یافتن

یکی غلام سیه بود پاک و نیک نهاد — که کرده بود ابوذر ز بند محنش آزاد
اجازه خواست ز حضرت برفتن میدان — امام گفت تو آزادی و برو شادان

غلام

غلام گفت بلی لیک دارم این امید — که روز حشر کنم این رخ سیاه سفید
اگرچه بد رخ و بدبویم ای امام بشر — نکو شود رخ و بویم دهم چو جوهر تر
دعا نمود بدو حضرت و بمیدان رفت — ز سم مرکب او خاکها بکیوان رفت
بسی ز اهل دغا را بخون و خاک کشید — هم آخر از کف اشرار آب مرگ چشید
چو دوستان دگر جانب بهشت شتافت — تنش سفید شد و بوی مشک و عنبر یافت

آغاز ذکر شهادت کثیر السعادت جناب عابس بن شبیب و رخصت خواستن او از امام

یکی از آن شهدا و آن گروه صدق شعار — که بود عابس بن شبیب نام آن سالار
بجنگ گاه یکی شیر بی محابا بود — هزار شیر نر یک تیر او بغوغا بود
بسی فکنده بهر جنگ سروران دلیر — بسی سران فلک کشیده در زنجیر
دلش بسینه بجوشید و جان صفا یافت — بشوق سر جانان جانب امام شتافت

رفتن شوذب با عابس

یکی غلام سیهی داشت شوذب نام — ولی دلش بصفا صافتر ز بیت حرام
غلام کرد بمولای خویش همراهی — که داشت خاطرش از راز دهر آگاهی
بر امام مبین آمدند هر دو بهم — اجازه خواه ز بهر غزای قوم ستم
اجازه یافت چو عابس بحرب لشکر کفر — بسان رستم دستان نمود تکبیر
چنان بشوق همی شد بعرصه پیکار — که نوجوان بخرامد بعیش در گلزار

کشیده تیغ بسوی سپاه دشمن رفت | کسیکه شوکت او دید جانش از تن رفت

بیان شناختن ربیع بن تمیم عابس را و مردم را از جنگ و حمله‌ی او منع کردن

ربیع ابن تمیم از سپاه کوفه و شام | شناخت عابس خونخواره را در آن هنگام

کشیده نعره باهل سپاه این نا د | کزین بلای عجب بر کسی بلا مرساد

هر آنکه رفت بمیدان این جوان دلیر | برهنه رفت بعد این به پنجه شیر

هر آن شجاع که پیشش گذشت از پی جنگ | چو شیشه که خود را همی زند بر سنگ

نه ده نه بیست نه صد کو بپرسش سوی ابد | بحمله اش یکی تن نه پایدار آید

مکو بجای او این سپاه بکار رسد | کند حمله او برکند بیجا رد

سپهر شد چو این حرف از آن دلیر فضول | نکو در فتن جنگش کسی نبیم قبول

ازان معامله عابس ملول شد دل تنگ | که مرغ جان سوی فردوس کرده بود آهنگ

بخنده گفت که ای اهل کین تیره روان | من آمدم بسوی رزم هر دادن جان

بیرون آوردن جناب عابس زره از بر و خود از سر و بی زره جنگ کردن

زره کشید ز بر و افکند خود ز سر | برهنه سوی صف خصم شد چو ضیغم نر

سر برهنه تن عور چون سپاه شوریده | کمان شان که یکی صد هزار شان برسید

ولیک غافل ازین کان دلیر زنده | نموده دار شکار ای لباس عریانی

بران سراست که بیرون رود ز جامه تن | چو مرغ بال کشاده است جانب گلشن

چه جا

چه جای تن که دهد در ره حسین جان را | که جان حجاب بود طالبان جانان را

چو حمزه روز غزا عور میزند شمشیر | که کشته است دلش از جهان دنیا سیر

سخن دراز چه باید کشید فرصت نیست | مرا غرض ز سخنها بجز شهادت نیست

ز هر طرف که همی تاخت عابس چون شیر | تهی نمود صف از فوج مردم دلیر

رسیدن ربیع بن تمیم بعابس و او را نصیحت کردن و نپذیرفتن عابس رحمة الله علیه

بدو رسید ربیع آنکه آشنا بودش | ز راه مهر نصیحت نمود و بنوش

که ای دلیر چرا یای تن برهنه بر | هلاک خویش بجوئی میان این لشکر

تفضل خویش اگر عاقلی چرا کوشی | که عنقریب تو از خون خود قبا پوشی

جواب داد که اندرین ارادت دوست | هر آنچه بر سر ما آید بجان دوست نکوست

افتادن عابس از مرکب شهادت او

زبسکه زخم بران سینه و بران تن بود | تمام پای و سر او برنگ احمر بود

زبسکه تیر عدو پیش مکان به پیکر داشت | چنان نمود که شهباز بود و شهپر داشت

ز پشت اسب هم آخر بروی خاک افتاد | روان پاک وی اندر جهان پاک فتاد

نمود فخر همی هر کسی به پیش عمر | که ضرب تیغ من افکند از تن آن سر

جواب داد همی ابن سعد کای اصحاب | نه از ضرب یکی کرد جا بروی تراب

کشنده وی اگر راست گویم ای یاران | تمام لشکر ما بوده اند در میدان

چو اکبر او نه بضرب یکی بخاک آمد … که بس دلیر ز شمشیر او هلاک آمد
درود پاک خداوند بر چنان صدیق … که یافت همچو دکر همرهان خود توفیق

ذکر اجازت خواستن غلام ترک حضرت امام زین العابدین بجنگ و شهادت او

غلامی ترکی از آن خسرو زبر دستان … اجازت خواست که آید بجنگ در میدان
خریده بود امامش ز بهر زین عبا … بداده بود بدان مقتدای اهل رشاد

در صفت غلام ترک

یکی جوان نکو روی نیک خوی صبیح … که هم صبیح و نکو بود هم فصیح و ملیح
نه سرو کشمری چون قد فریبنده … نه ماه نخشبی چون عذار زیبنده
سفید روی و سیه موی او بهلوی هم … مثال روز و شب و شمس و قمر و نور و ظلم
بچشم آهوی و آهوی او چو شیر دلیر … هزار شیر ز آهوی او شده نخجیر
خطی بکرد رخش همچو سنبلی بر گل … رخ چنین بر خطش چون کلی که در سنبل
بوقت تیر فشانی چو آرش و قارن … بوقت تیغ زنی همچو نوذر و بهمن

حضرت غلام را جواب دادن

امام گفت بدو کای غلام نیکنهاد … زمین نه تو که مولای توست زین عباد
کرو ده تو اذن جهاد مختار است … و گر نه رخصت من طرفه کار دشوار است
غلام رفت و بیان کرد پیش زین عباد … امام گفت نمودم ترا کنون آزاد
برو هر آنچه دلت خواست بعد از این بکن … بخانه و بلدت رو تو یا بمیدان کن
غلام ز اهل حرم جمله بخشش خواست … وداع کرد و میان را ز بهر کین آراست

روانه

رفتن غلام به رزم

روانه شد بر سلطان دین و مهر جهان … بخواست اذن از آن پادشاه اهل سداد
بجنگ رفت چو سهراب و تاخت سوی عدو … ز خون خصم روان کرد هر کنار جوی
فتاده بود در آن خیمه زار زین عباد … نموده تکیه و حیران نگار اهل عناد
نمود امر یکی طرفه خیمه برچیند … که جنگ ترک خود آن خسرو عرب بیند
چو کشت از آن مشرکان بدائمین … ز زخم خصم بخاک او فتاد از زین
سعادت ابدی حاصل روانش شد … میان جمع شهیدان جای مکانش شد
شدند کشته چو جمعی ز شیعیان کبار … رسید نوبت خویشان و اقربای تبار
همه نهاده بکف سر براه دین رفتند … بداده جان بسوی گلشن برین رفتند
چنین گروه و چنین شیعیان صدق آئین … نداشت هیچ نبی و ولی بروی زمین

ذکر شهادت جناب امامزاده والانسب عبدالله بن امام حسن مجتبی علیه السلام

بر پیش عم فلک پایه رفت عبدالله … برای رخصت رفتن بسوی قربانگاه
امام گفت که ای سرو جویبار حسن … غریب کشور سید ادنور دیده من
برو که نوبت قربانی تو نزدیک است … خلاصی از غم و هجران تو نزدیک است
برو ببین مکه جد امجد و پدرت … که از جفا من و یاران رسیم بر اثرت

عبدالله رفتن به رزم

اجازه یافت چو آن شیر دل برای نبرد … نمود قاسم ناشاد زاد مهر وداع
وداع کرد بعباس پر شکسته جگر … بشاه سرو گلستان دین علی اکبر

روانه شد سوی کفار مرتد بدین   کشیده تیغ سرانداز شعله کش مه کین
رسید تا صف ابن سعد بر روا صف   فکند بیست تن از جمله مشرکان از پا
نهفت روی عمر سعد در میان سپاه   روانه کرد مبارز بحرب عبد الله
از آن گروه جفاکار ظالمی شامی   که بود بختری اش نام و سروری نامی
وعید و عده بسردار چون بدو بشنید   بخواست لشکر و حرب امامزاده کرد

کشته شدن ابن مد بختری شامی با پانصد نفر که سوی جنگ امامزاده عبد الله فرستاده بود در حضرت امام شه نفر را
بجمع عبد الله یکی از ... تن با دو جا و دو کس اسد بکری فیروزان اغلام حضرت امام حسن بود و مجادله ...

امام دید که پانصد سوار ز اهل دغا   روانه جانب عبد الله و تن تنهاست
محمد اسد و آن غلام چون دستان   که از امام حسن بود و نام فیروزان
روانه کرد بر شاهزاده عبد الله   برای یاری او و برای جنگ سپاه
فتاد پیش از آن هم رهان چو فیروزان   دچار بختری آمد در آن صف میدان
بطعن نیزه گشادند دست آن دو دلیر   که هر یکی بصف کارزار بود چو شیر
امامزاده عالی تبار عبد الله   نمود حمله بر آن کافران شوم سیاه

ذکر کشتن سپاه از آن جهان کشته خواه

از آن چهار سوار فرد جمله با شان   که بخت سواران شام از میدان
ز چار پر دل شیراوژن نبرد شعار   شکست شوکت پانصد سوار نبرد

بخشم

بخشم آمد و رو کرد آنکه سبب بن ربیع با پانصد سوار بختری و افتخر بن با پانصد سوار با و ملحق شده بجنگ
چهار نفر و شهادت سه نفر

هزار تن ز سواران رزم جوی دلیر   بگرد چار سوار آمدند چون شیر
ز رزم چار سواران هزار نام آور   شدند عاجز و مجروح و زار و زیر و زبر
ز ضرب نیزه فرزند بختری عثمان   ز زین بخاک در افتاد اگرچه فیروزان
شدند کشته سه تن بعد زخمهای که هم   بکشت قاتلشان زاده امام دلیر

بردن امامزاده عبد الله کشتگان را نقبگاه ... پیش

رسانید چو غلامان بقتلگاه شرف   نمود حمله دگر بر کوفیان کثیف
دگر بخواست مبارز ز لشکر کفار   نکرد آرزوی حرب او کس از اشرار
عمر که گفت عمر سوی جنگ او نه کام   جواب داد تو سردار ری تو کن اقدام
تو را ایالت ری وعده داد ابن زیاد   دهیم مفت چرا جان خویش ما برباد

باز آمد عبد الله و فرستادن ... ابن الاجار بجنگ شاهزاده عبد الله و کشته شدن در دست عبد الله
و آمدن طارق ... یوسف بجنگ ... پدر و کشته شدن در دست شاهزاده عبد الله ...

بعزم رزم بر آن بخت سروری مرکب   نمود نیزه حوالت بفخر اهل عرب
امامزاده چنان نیزه زد بکرد دلاو   که خون روان شد و از اسب سرنگون گرد او
چنان چو حال پدر طارق بن ... دید   زبان گشاد بطعن و بقهر تیغ کشید

گرفت پنجه او را امامزاده دلیر — چنان فشرد که افتاد از کفش شمشیر
بدست دیگرش از روی زین بلند نمود — چنان بزد بزمینش که خورد چو پیوند شد
بجنگ نوبر دو چشم حسن نمود میل — مبارزی که شدش نام ملک ابن بهیل
زضرب تیغ کج شاهزاده عبد الله — فتاد نیم تن آن لعین بخاک سیاه
گرفت پای وی و از فراز زینش کند — امامزاده خصم افکن و بخاک افکند
باسب او بنشست آن گزیده یزدان — نمود حمله دگر بر سپاه لشکر عدوان
چو صبر دست جدا آن شه جهان دیدند — دگر همه قاتلان اهل شام نگزیدند
امامزاده حسن نژاد شد دل تنگ — نمود حمله بصفهای کوفیان بجنگ
فتاده بود یکی نیزه اندر آن میدان — ربود و کشت بسی کافران شوم روان
ده و دو تن دگر از طعن او بخاک افکند — زپشت اسب در آن عرصه هلاک افکند

عبد الله بن حسن مراجعت کرد

بسوی عم مجید آمد و بخواست آب — نمود شکوه و از تشنگی کشید بی تاب
که کرد کام مرا بسکه خشک از آب — بنای هستی این قوم گشته بود خراب
امام تشنه لبش گفت زود باشد زود — که آب کوثر آید بلب شوی خشنود
زدست جد بزرگت کنون بنوش آب — روی بمجمع یاران و مجلس احباب

بازگشت عبد الله بن حسن و کشته شدن او و حضرت عباس

روانه گشت دگر بار سوی قربانگاه — نهر داد جان شاهزاده عبد الله

گرفته

گرفته بر کف خود صارم چو شعله برق — زبهر جنگ بدریای رزم گشته غرق
درآمدند بگردش سپاه پنج هزار — زدند زخم فراوان بگرد آن سردار
رسید کار بجائی که جان خروج کند — همای سدره نشین بر فلک عروج کند

آمدن حضرت عباس بن عبد الله و قتال او و کشته شدن

علم بدست علی اکبر همایون داد — امیر عمزده عباس رو بخصم نهاد
صفوف لشکریان را ز یکدگر بشکافت — عدو ز تیغ عدو سوز او بلرزه شتافت
بخواست بردن فرزند نامدار حسن — بسوی خیمه و فرصت نداد چرخ کهن
مبارزی ز دلیران بضرب شمشیری — ز پشت اسب در افکند آنچنان شیری
اگرچه ضربت عباس قاتلش را کشت — ولی فتاد تن نور او بخاک درشت
روانه گشت بباغ بهشت عبد الله — بچشم عم مجید شد جهان بنود سیاه

آمدن و اظهار شهادت قاسم بن حسن و اجازه خواستن او بجهاد

چه جمعی از شهدا افتاد سر از تن — رسید دور شهادت بقاسم بن حسن
دلش ز محنت یاران رفته شد پر غم — برای رفتن میدان روانه شد بر عم
امام تشنه جگر اشکهاش چون نگریست — بگوهای یتیمانه اش برو بگریست
کشید اشک فشان همچو جان در آغوش — ز محنت سر او را نهاد بر دوش
ز بعد آنکه نظر بدو امام مجید — ز مهر گفت که ای طفل از پدر نومید

تو کودکی و یتیمی و نور چشم منی — مرا بملک جهان یادگار از حسنی
برو بخیمه آرام جو بر بستر خویش — بمرگ خود منشان دل شکسته مادر خویش
شنید مادر قاسم چو آه و افغانش — بعجز و گریه و افغان کشید دامانش
بگریه گفت که ای سرو ناز باغ جلال — مرو بجنگ و مکن خاطرم قرین ملال
مرا بجز تو کسی نیست اندرین دوران — دلم خوش است بدیدار تو ای سرو روان

دیدن قاسم وصیت‌نامه امام حسن و بردن نزد امام حسین

نیافت قاسم ناشاد چونکه اذن جهاد — بخیمه رفت بزانو سر از ملال نهاد
بخاطرش آمد آندم که از امام حسن — یکی نوشته بود سالها ببازوی من
بمن نموده وصیت که وقت حزن و الم — دران نوشته نظر کن که وارهی از غم
کشاد و دید و فرو خواند اشک خون بفشاند — بر امام مبین برد و هم براش خواند
نوشته بود که ای نور دیده بینا — چو با برادر من حسین بدشت بلا
مکن مضایقه اندر نبرد آن کفار — بپای عم بنما جان خویش زود نثار
چو سرخ روی ز خون شد براه او گردی — بر عم و پدر و جد تو سرخ رو گردی

جواب دادن امام قاسم را

خط برادر خود دید چون امام زمن — فشاند اشک چو سیلاب آتشی بر تن
جواب داد که باشد مرا هم ای درویش — وصیتی بنموده است وقت رفتن خویش
تو کرد و وصیت او را هم بجا آری — مرا نموده که کنم نیز امر او جاری

بابخیمه

بیا بخیمه که باب تو آن امام جهان — بمن سپرده بر آن امانتی پنهان
بخیمه بردش و او را به پیش خویش نشاند — همه برادر و فرزند و خواهران خواند
نشست فاطمه را نامزد بقاسم کرد — وصیت حسن مجتبی بجا آورد

اشاره بعروسی

کرم بمهر شهادت امام بست عقد — که داد قاسم ناشاد مهر او را نقد
زدیده اشک فشاندند اهل خیمه سرا — که کس ندید عروسی میان عین عزا
زمانه گفت شما گر کنید صبر و شکیب — کنم برای عروسی بپا اساس غریب
لباس سرخ کند از بر پیکر داماد — لباس سرخ ز خون بپوشد او بجهاد
چو عطر گل نبود تا زند بر آن موی — ز خاک کوی بلا کاکلش بگیرد بوی
بدست و پای خضاب ار کند اهل نشاط — ز خون خویش کند او بدست و پای خضاب
بعیش تیر شهاب ار بیام خانه شود — هزار تیر ز اعدا سویش روانه شود
بجای کوس و دف و نای و صوت بربط و چنگ — نفیر کوس و دهل بشنود نقاره جنگ
اگر بعیش ز دیباست بالش و بستر — بزیر سینه نهد تیغ و تیر و خار و حجر
علم شود بجهان گر بخویش حجله داماد — بریش شوند رفیقان چه مبارکباد
بنوک نیزه اعدا شود سر او — در آفتاب بماند تن و زینب کراو
بجای جامه دیبا و پوشش گلگون — بجسم چاک بپوشد قبا ز خاک و خون
برخت خواب تن بر خویش غنوده خواهد شد — نعش بزیر سم اسب سوده خواهد شد

در این خیال همی سپهر سرگردان   که بانگ طبل برآمد ز جانب میدان
شنید قاسم و خون در دلش ز غم جوشید   نهاد دست عروس از کف و کفن پوشید
گزید جام اجل را بباغ شادی   شهادت زده حق را بعیش داماد

رفتن حضرت قاسم علیه السلام بجنگ و کشتن ازرق شامی

بر پشت اسب شد آن ماه روی لاله عذار   نهاد روی بجنگ جماعت کفار
به پیر دلیر جنگ بخواند و گفت با دشمن   که قاسم من و فرزند ارجمند حسن
عمود حمله بشمشیرها اهل کوفه و شام   فکند بخشی از آن قوم شوم بدفرجام
بنی نصیحت و وعظ و ملامت و اکرام   عمر بن سعد نحس شوم نهاد
کراه مرکب خود را نو کرده سپر [illegible]   امام و اهل حرم همه بمانده تشنه لب
اثر نکرد چو وعظش بر آن دل چون سنگ   ازو بکینه مبارز بخواست از پی جنگ
بجنگ او عمر سعد با بله احمق   عمود ازرق بدبخت شامیان ازرق
چو خورد [illegible] او به پدر ازرق شامی   بجنگ او شد [illegible] امد از [illegible]
که من برابر [illegible] کامل سردار   بروز رزم و صف جنگ با هزار سوار
مرا تو همسر طفل اصغر بجوائی   کرنک من بفزای و نام من کاهی
مرا چهار پسر هم چند شیر شکار   سرش طلب کنم از این لحظه از یکی ز چهار
روانه شد پسر ازرق لعین [illegible]   رسید نوبت مرگ کشت همه [illegible]

فکند

فکند قاسم از اسب و کاکلش در دست   گرفت و زد بزمینش چنانکه او را کشت
ز مرگ او شه بولاد چو دردناک شد   بزرگش آمد بچون و هلاک شد

قاسم آمدن ازرق بجنگ

چو ضرب دست شامیان دید ازرق شامی   بشد ز خاطر او یاد ننگ و بدنامی
سوار گشت بر پشت سمند کوه پیکر   نهاده کوهی از آهن بجای خود بسر
ببر عمود پی کینه تنگ حلقه زره   فکند بند زره وا ز روی قهر گره
ببست محکم بلند چو اژدها دمان   ببست تیغ کجی بر میان چو برق یمان
خطا کرد بقاسم که ای دهر ارزندان   کنم بچشم تو اکنون بخون فرزندان
امام تشنه لبان دو رو چونکه او را دید   دعای حفظ بفرزند مجتبی بکشید
ده دو طعن نخانه میانشان چو گذشت   نظر گشاده بر آن هر دو خلق ساکت شد
نشست نیزه ازرق لعین بدنیا   باسب قاسم و او شد پیاده اسپ فتاد
رسید اسب کوهی او ز پیش امام   سوار گشت و بر او زد تیغ کین ز تمام
رزو دو بازوی فرزند زاده حیدر   میان ازرق شامی دو نیم شد ز کمر
بلند گشت بچرخ صدای دشمن و دوست   که شیر بچه چنین برکند ز کور [illegible]
چو کار ازرق شامی شوم کرد تمام   گرفت اسپ وی و باز گشت سوی امام

پیش امام مراجعت کردن قاسم

قریب چون بغریبی یار غم کرده   پیاده گشت و رکاب امام را ببوسید
بنالید که گرمی بسوخت جانم را   کباب کرد عطش مغز و استخوانم را

امام دین ز غمش زار زار گریست … از آن مکالمه چون ابر نوبهار گریست
جواب داد که ای جان عم صبوری کن … دمی دگر بشکیب و ز عجز دوری کن
بود بزم که ساقیت نزدیک است … دوای زحمت و بیتابیت نزدیک است
ز دست جد کبیرت حیدر صفدر … رسد بدست تو جامی ز شربت کوثر
که تشنگی و عطش بعد از این نیابی هم … بزن بگاه بهشت برین نشینی شاد
لباس سندس و استبرق بهشت برین … بپر کنی و کند خدمت تو حور العین
مخور غم بماند و حرمان ز تشنگی و ز جوع … کنی بحضرت جد و پدر ز دهر رجوع

رخصت یافتن قاسم از امام و وداع نمودن با مادر و بکر و رفتن بمیدان شهادت انجاب و پایمال مرکب شدن

برفت بار دگر سوی مادر گریان … همان عروس عزا آزمای دل بریان
دمی بهم بنشستند اشکبار و غمین … بپاش غش شد آخر بپای آن پروین
وداع کرد بدیشان و باز گشت بجنگ … سوار گشت و در آمد ز نو بدشت نبرد
بقلب رفت و بقلب و بجنگ در پیوست … زد و گرفت و فکند و بکشت و دست شکست
ندید چاره چو سردار قوم عمر هجوم … بگرد ماه درخشان شدند جمع نجوم
نه آن نجوم که از وی سعادت افزاست … چنان نجوم که اصل نحوست شمر آست
ز پیش زخم فزون رسید بر بدنش … ز خون تازه چو یک قطعه لعل شد کفنش
یکی لعین عمر نام از قفاش تاخت … زدش بفرق یکی تیغ و کار او را ساخت

جدا

جدا شد از بر اسب آن همای سدره نشین … فتاد پیکر جان پرورش بخاک زمین
فغان کشید ز دل ناگهان که یا عماه … مرا بیاب که افتاده ام بحال تباه

رفتن امام بیاری قاسم و کشتن قاتل

امام تشنه جگر اسب با دبار بتاخت … رسید و دست چپ قاتلش به تیغ انداخت
فغان کشید عمر و قوم او شد خبر … بجنگ پور علی آمدند بهر عمر
عمر ز پور علی چون عمر بخون غلطید … نصیب های وی پیش تیغ خویش رسید
ولیک آه که جسم شریف قاسم راد … شد ای دریغ لگدکوب مرکب کفار
بزیر سم ستوران قوم بی آزرم … چو توتیا بتنش گشت استخوانها نرم
چو دور کرد حسین آن گروه را از پیش … دمی رسید شتابان و مضطرب بر وی
که اندکی به تنش از حیات باقی بود … برای دادن جان پای بر زمین میسود
گشود چشم و بعم یک نظر نمود و برفت … بجست طوطی گویای او قفس بشکست
بگو به کهف که بر عم تواست بیگران … که خواندش تو و ناید بکار ارشادان
تن شکسته مجروحش از زمین برداشت … بچشم اشک فشان سینه اش بسینه گذاشت
بقتلگاه رسید و بروی خاک نهاد … چو پاک بود بر کشتگان پاک نهاد
عروس و مادر او چون بر او نظر کردند … هر آنچه خاک بد از آب دیده تر کردند
بصبر امر نمود آن امام با دانش … ولیک صبر کجا جان بی قرار ترا

مقدمه شهادت کثیر السعادت حضرت امام زاده جلیل التعظیم عباس ابن النبی العلا ذو الجناح

المؤمن الا انه یدعو الی الخلود والنجاة عن دار الغرور والاستعداد للموت قبل نزوله

رسول گفته که چون در دلی فتد نور — گشاید از خلود و رمد ز دار غرور
کناره جوید و نفرت کند ز دنیا — بشوق افتد و رغبت کند بدار بقا
کسیکه منزل خود نکرد بعالم پاک — عجب بود که بود مبتلا بعالم خاک
کسیکه کرده سقاه حق شراب طهور — کجا ز ننگی دهر دون شود مسرور

آماده شدن حضرت عباس بجهاد انفو خدا انشا

چو داد شاه باقی بحضرت عباس — بدست فیض و سعادت بجه نهاد کاس
دلش ز کیمیای آن جام می بجوش آمد — به سینه بند وجودش چو نی خروش آمد
شنید طایر جانش چو از حی آن غیب — پدید در قفس جسم ماندن از خود غیب
بمرغ روح خیال قفس شکستن کرد — از این سراچه محنت هوای رستن کرد
نظاره کرد در آن دشت و دید بیابانی — ز خون لاله رخون پر ز گل گلستانی
چه گلستان که گلش چهره عزیزان بود — که خزان گل و فصل برگ ریزان بود
فتاده جمله خویشان و اقربا و تبار — سر بریده تن پاره پاره گشته و زار
برادران و عزیزان هر طرف بر خاک — تمام غرقه بخون مانده با تن صد چاک
زیکطرف سپاه شقاوت شعار نعره زنان — زیکطرف حرم مرتضی ببو زنوکنان
خروش اهل حرم از عطش بچرخ برین — گلوی خشک و رخ زرد و اشکبار و حزین

علم بماند و سلطان دین وحید بدشت — نه ناصر و نه معین و نه خیل و نه لشکر

آمادن عباس — نزد امام ناس

علم گرفت و کمر سوی شاه بیکس کرد — ببرد و پیش شه بی سپاه بر پا کرد
بعجز گفت که فرما مرا تو رخصت جنگ — که آمد است دل من از این حیات بتنگ
بلا رسید بخیمه گفت در صف صفین — که در رکاب تو جان باز مرای امام مبین
زهی سعادت و توفیق کرد کار مجید — که در رکاب تو من باشم ای امام شهید
تو شمع اهل یقینی و من چو پروانه — بهر پیش رخ تو جان را سوز پروانه
کنون اگر نکنم جان بمقدم تو نثار — بمحشر عذر چه خواهم ز جد کرار
پس از تو من بجهان زنده کی بخواهم — بنزد جد تو شرمنده کی بخواهم

جواب دادن — امام بعباس

نظاره کرد بدو فخر دوده لولاک — ببرو قد شه آن رخ چون مه افلاک
بگو به گفت تو در خیل من علم داری — تو پشت لشکری و بر تمام غمخواری
تو چون روی سپه من شکسته دل گردند — ز بیکسی بر خصم منفعل گردند
علم کشی چو تو چون کشته از ستم باشد — صف سپاه یاران ما نه هم باشد
قد چو سرو تو تا در میان صف علم است — بکی فرار نماید سپاه اگر چه کم است

جواب دادن عباس بحضرت امام حسین

بگو به کفت که خود درد و داین دل محزون / علم زند ز عطش لحظه لحظه بر گردون
چو ماه اهل حرم بیت علم زند هم دم / تو را ابی است علم دار کو یکی تن کم
علم خوش است که شه شاد و محترم گردد / چو شه شهید شود کو علم قلم گردد
چه غیرت و چه مردی چه دوستی و چه مهر / که از جهیر تو فریاد العطش به سپهر
من ایستاده و بر تو نگو دکان نظاره کنم / بر تشنگان نتوانم ز مهر چاره کنم
چنان ز بعد تو بینم حرای امام مجید / زنان اسیر و سرا پرده غارت و تو شهید
شنید این سخنان چون امام قدر شناس / اجازه داد و عبدان روانه شد عباس

اجازه دادن امام و مکالمه کردن او با مخالف

چو رفت ماه بنی هاشم از بر شه دین / کشید مرکب هامون نورد را در زین
چنانکه ماه بتابد ز گنبد گردون / بتافت روی چو ماهش ز اسب هامون
رسید پیش صف کافران کوفه و شام / بقد چو سرو بلند و برخ چو ماه تمام
ز راه وعظ و نصیحت هر آنچه گفت خطاب / بغیر اشک کس او را نداد قطره آب

مراجعت حضرت عباس در کنار آب

چو زاب دادن ارباب کینه شد نومید / سوی برادر لب تشنه باز بر گردید
فکند شاه شهیدان ز فکر سر در پیش / ز گریه آب همی داد باغ عارض خویش
چنان بنوز جوی بانگ تشنگان بر خاست / که موی بر تن عباس شد ز غیرت راست

کشید

کشید نیزه و برداشت مشک و گشت سوار / سوی فرات روان شد چو سیل از کهسار
چو دید شاه شهیدان برفتن عباس / بریخت اشک بدنبال آن خلاصه ناس
بگریه بر قد و بالای او نظر میکرد / ز حسرت لب خشکش دو دیده تر میکرد
قد بلند و تنش بود چونکه عمر دراز / چو عمر رفته یقین کرد بر نگردد باز
چو یافت حالت او منعش از نزاع نکرد / چو دید انرا او خود بلا و وداع نکرد

بیان رسیدن حضرت عباس بفرات و شهادت آنحضرت

چو شد بسوی فرات آن شه جهان سالار / بر آب دید نگهبان عدو چهار هزار
پیادگان و سواران بتاختند چو باد / ز ضرب تیغ وی از پا فتاده شصت هشتاد
چو برد حمله عدو را بحمله از لب شط / بشط براند درون اسب خویش را چو بط
بیاد تشنگی شاه دین نخورد ز آب / ز آب کرد پر آن مشک را و گشت شتاب
ز بهر آنکه رساند به افتخار امم / ز آب تازه کند حلق خشک اهل حرم
ز آب تاخت بیرون سرو غم اندوزان / بدست داشت حسام چو آتش سوزان
سپاه خصم به تیغ و سنان و تیر و کمان / شدند جمع بر اطراف آن شجاع زمان
سپه چو مور و ملخ از پیش هجوم کرد / پی رساندن آن مشک او غضب کرد
بضرب تیغ لعین که گرده بود کمین / شدش ز کتف جدا ای دریغ دست یمین

افتادن دست راست عباس

گرفت مشک بدوش و جبان سپهر وقار / پی نبرد عدو تیغ کج بدست یسار

افتادن حضرت

رسید کافری بکوینا کر از عقبش   فکند تیغ و زد دوش فکند دست چپش

کوفت مشک بدندان و زد بآب رکاب   مگر برد تشنه لبان زان میان رساند آب

بخویش گفت که ای نفس از هلاک منیم   که مرگ در ره این شاه رحمتیست عظیم

بدامنش برسد دست اگر از این جانی   چه غم که دست نبود بدامنش داری

دو دستم از تن افتاد و جام جسم شکست   چه غم که دست خدا برنداشت از سر دست

رضای حیدر و الطاف احمد مختار   مرا بود چو اجر از یمین و یسار

دو دستم از بدن شد جدا اگر حسین   نه نقص من بود این خود که هست زینت و زین

روم بر پیش او اگر ندارم دست   که کوه جود حسین هست هرچه خواهم

چو در بهشت روم همچو جعفر طیار   ببال روح ببام جنان شوم سیار

نبود تاب باصلاح لو زیادی نیست   وگر نه از عدم دست شرمسار نیست

همی رکاب بیان اسب مهر بی زکرم   مگر که آب رساند بر تشنگان حرم

تیرباران کردن شیاطین حضرت عباس را

چو یافتند در این فکر بد معاندانش   ز راه کینه نمودند تیرباران

رسید تیر چو بر مشک و آب بیرون شد   روانه گشت ز نومیدی از دو چشم سرشک

امید از تن و از جان برید و شد مأیوس   بسوخت جان به تنش همچو شمع در فانوس

فکند کافر دیگر ز ظلم و از کینه   خدنگ جان گسلی کز نشست بر سینه

چو مرغ

چو مرغ بود ندانم خدنگ جان ریشش   که طعمه بود حوالت به پای جگرکش

چه درد بود مگو تیر کان چنان بکشاد   نمود مخزن اسرار او بسوی آن

ز پشت اسب لعینی بضرب گرز ربی   بروی خاک فکند آنچنان بر و بری

چو یافت ناله او را امام تشنه شنید   باضطراب بیالین آن شهید رسید

بناله گفت که عباس تا برفتی زدست   خدا گواست که یکباره پشت من بشکست

چسان ببابم خود را چنین نظاره کنم   بغیر صبر و شکیبائی خدا چه چاره کنم

بزد که تا بقضا با شکست آه و انین   بسوز درد از غم فرزند چون توام این

در شرح آمدن حضرت علی اکبر که رخصت پدر بزرگوار طلبید بمیدان و مجاهده نمودن و شهید شدن

چو کس نماند برای حسین تشنه جگر   که جان نثار نماید بجز علی اکبر

ببوی کاکل اعلی کشاد شهپر خویش   هوای باختن جان فکند در سر خویش

پسر چو دید پدر را مصمم میدان   دلش کباب شد از درد و دیده اشک کنان

سوی امام مبین آمد و بصد افغان   اجازت خواست از آن پادشاه جهان

پدر نداد اگرچه دل اجازت داد   پی وداع بسوی حرم فرستادش

تعزیه کردن اهل حرم بر علی اکبر

بدور او بفغان اهل بیت جمع شدند   تمام جمع چو پروانه گرد شمع شدند

بغم ز پای فتادند و نوحه سر کردند   همی ز خون جگر هر دو دیده تر کردند

بر آتش غم آن تشنه کام جوش شدند   بمنع رفتن او سوی جنگ کوش شدند
نداشت سود با او اشک چشمها بر آب   که آتشی عجبش در دل بود کباب

جواب دادن علی اکبر با اهل حرم در رفتن جهاد

بنی عمه و مادر شکر فشانی کرد   بعجز و لابه سخن گفت و مهربانی کرد
که من نه به ز حسینم درین زمین بلا   که کشته می شود امروز در کف اعدا
پس از چنین پدری زندگی بود عار   اسیر بودن اهل البیت دشوار
چرا بدهر بمانم پس از امام شهید   اسیر قوم ستم باد لیل آل یزید
ز بس دلایل و برهان که گفت آن سرور   تمام اشک فشاندند بر علی اکبر

سلاح پوشیدن امام فرزند خود را

نهاده بود امام مبین بحر خروش   چو چشم اشک روان مهر داز دو چشم خموش
چو دید نور دو چشمش مسلح داشته است   ز سوز نایره شوق مشتعل شده است
بخیمه آمد و قطع نظر ز اکبر کرد   سلاح جنگ مرتب بدان در بر کرد
نهفته ساخت تن نازکش بزیر زره   نهاد خود بر آن گیسوان پر ز گره
بدست خود کمرش از علی کمربندی   فدا نمود چنان برگزیده فرزندی

سوار شدن علی اکبر بر عقاب

نشست بر سر اسب عقاب همچو عقاب   کرفت همچو علی بر مصاف خصم شتاب

چنان

چنان پسر که بسی خوبتر ز اسمعیل   فدا نمود به قربان که خدای جلیل
در این زمین بلا کو خرام ابرهیم   خلیل و اضحی حق بین و ذبح عظیم
چو کشته از پی یعقوب پور دلبندش   نکو به کور شد اندر فراق فرزندش
اگر چه بود یقینش که زنده خواهد بود   شکیب و صبر و قرار از دلش کناره نمود
چه بود حال حسین شهید خسته جگر   که یوسفی زبرش رفت چون علی اکبر

اشارت بخلق و خُلق امامزاده علی اکبر و عمر شریف او

بخلق و خلق شبیه رسول سبحانی   باسم و رسم نظیر علی عمرانی
ز سرو قامت او مانده پا به گل طوبا   ز ماه عارض او گشته منفعل بیضا
ز گیسوان معنبر به شرم از و شب قدر   ز چهره مه ها منور برشک او مه بدر
رخی فرازنده اش سرخ چون گل و لاله   خطی بگرد رخش چون بگرد مه هاله
دو چشم زنده و ابرو بهر دو بیت الحرام   که حق پرست خدا بین نشسته در محراب
چو حقه که ز یاقوت سازند لب خندان   دو رو چو لؤلؤ شهوارش بود دندان
دو سال کم ز دو ده عمر آن خجسته نهال   شبیه احمد و حیدر بود خلق و خصال
روانه شد پی کفار مرتد بی دین   چنانکه حیدر شجاعش سوی عدو بز کین

ذکر رفتن امامزاده الی مقاتله با کوفه و شام و نفرین امام با ابن سعد بدفرجام

چو رفت روی چو ماهش ندیدگان حزین   ز غلغله روح امین گفت رفت جان حزین

شکیب و صبر و توان شد روانه بر اوش   نماند تاب و توان و قرار در پدرش
ز گنج چشم روان کرد اشک خون آلود   بسوز سینه بنالید بر عفو و دود
که یا رب از دل پر درد من تو را خبر است   که رفت جان من از رفتن علی اکبر
در این مصیبت عظمی مرا صبوری ده   ز مهر هر چه بجز حب دوست دوری ده
بتنگ گاه فرستادش بدان شادی   که سوی حجله جوانی رود بدامادی
چو دید رفتن او را حسین تشنه جگر   خطاب کرد که ای ابن سعد بد اختر
خدای قطع کند نسل تو ز روی زمین   چنانکه قطع نمودی تو نسل را ز این
چو رفت نور دو چشم از نظرش   ز دل شکیب شد و نور رفت از بصرش

رسیدن علی اکبر بمیدان

چو آفتاب که تابد ز آسمان بشتاب   بتافت مهر رخش از فراز اسب عقاب
فغان برآمد از آن دیدن از صف کفار   که آمده است بجنگ احمد مختار
شنید چون عمر سعد کافر منحوس   ز عم و زند نبی خویش شد دلش مأیوس
خطاب کرد بقوم شریر بد اختر   که این پسر تو نباشد بود علی اکبر
نبیره علی است این جوان و پور حسین   که در جمال بود همچو سید ثقلین
بود ز روی شباهت چو احمد مختار   بود ز راه شجاعت چو حیدر کرار
ببین که تا بچه حد کار بر حسین شد تنگ   که این چنین پسر آواره کرده بجنگ

در بیان رسیدن حضرت علی اکبر بمیدان و رجز خواندن و جنگ کردن و بر گشتن

آمد

رسید چون پسر شاه دین بجای مصاف   کشید تیغ عدو سوز آن برون ز غلاف
زبان گشاد و رجز خواند و گفت منم انور   که تاب شعشعه من بود ز مهر انور
علی بن حسین و جدم علی بود نامم   جوان هاشمی و فخر اهل اسلامم
مرا حسین بود باب و عم من حسن   که در نسب من اشرف که در حسب احسن
مرا کس ار نشناسد که جد و جد علی   منم علی و مرا تیغ ذو الفقار علی است
بیاید آنکه بجنگم بیابد آگاهی   ز معنی اسد اللهی و یداللهی
رجز چو خواند زمانی مدید آن کامل   بتاخت رخش سریع صبا تک عاجل

بیان کشتن علی اکبر صد و بیست نفر از آن قوم ابتر

رسید کافری از کوفیان برابر او   بضرب تیغ علی دو شد ز تن سر او
بتاخت کافر دیگر بسوی او از کینه   بنوک نیزه شد کشته و خنجر اش سینه
فتاده در صف کفار آن ولی الله   چنانکه شیر ز افتد بگله روباه
زپا فکند بیک حمله از عدو صد و بیست   بسر عسکر ندانست کس که قاتل کیست
ز بسکه کرد روان در سعیر اهل نفاق   درآمد او به سعیر آن دلا فتاد فواق
چو جمعی از سپه کافران شقی کشت   ز کوفیان سپه رو نهاد بالا بشت

آمدن علی اکبر در نزد پدر خود و شکایت کردن از عطش

نمود رجعت و پیش پدر شکایت کرد   ز تشنگی و ز سنگینی سلاح نبرد

زبان نهاد آن امام مجید در کامش
مگر تشنگی آید پدید آرامش

بسوخت از تشنگی کام بکر بکر
دل پدر بهر پسر هم دل پسر ز پدر

چو زین معاملت آگهی یافت شه نهان
نهاد خاتمش از خاتم الرسل بدهان

باز گفت با این تشنگی و این تب و تاب
که عنقریب ز دست علی شوی سیراب

ذکر رفتن حضرت علی اکبر دیگر بجنگ و شهادت یافتن

برفت باز دگر سوی اهل جفا
چه رفتنی که همی بودش آمدن ز قفا

بر قلب قوم سپه قلب بد گوران زد
سپاه شیر تو گفتی بفوج گوران زد

چو دید ابن عمر سعد الحداث شر
که صدمه از عمر نحس شوم بود ابتر

بخلق گفت چنین کاین کشنده علاست
نبیره علی مرتضی و شیر خداست

هر آنکه تن بتن این شیر را بجنگ آید
چو شیشه بشکند که غافل بر سنگ آید

بر کشتنش همه کی متفق شتاب کنید
بمرگ او دل احباب را کباب کنید

به تیر و تیغ و سنان زخمش اندر بند
که سرو قد خرامان او ز پا فکنید

ذکر هجوم کردن کفار بران بزرگوار

چو این شنید سپاه دل از سردار
شدند جمع بر اطرافش از یمین و یسار

روان شدند در اندیشه همچو مور و ملخ
تمام دوزخی و جمله هیزم دوزخ

ز هر طرف که گذر کرد خورد خنجر و تیر
بهر طرف که نظر کرد دشنه و شمشیر

تو گفتی

تو گفتی ابر بهاری بباغ سبز تگرگ
چنانکه باد خزانی ز شاخ ریزد برگ

از آن تگرگ بهاری و تند باد خزان
دریغ باغ وجود علی که یافت خزان

کمان چو ابر پر از آب در بهاران بود
خدنگهای روان قطره های باران بود

ز هر طرف قوس قزح پر ز قبضه های کمان
هوا ز ناوک کین پر ز قطره باران

زمین بدان تن نازک گذار ناوک بود
بدن نبود که پر ز ناوکی مشبک بود

از آن روان بدش از چشم خون باجمال
که ظاهر است نماند آب در غربال

برنگ برگ تن او تیر خود پرستان بود
بتیر بیحد جسم او نیستان بود

روانه او و اعادی فتاده در پی وی
چو آهوی که صید شد بوز و سگ افتاده در پی

افتادن علی اکبر از پشت اسب بر خاک

چه گویم آه که آن قوم بی حیای لعین
چه ظلمها که نمودند اندر آن صف کین

تنی که پرورشش بود در کنار پیمبر
گلی که تربیتش کرد شاخ احمر

بضرب خنجر و پیکان ز پا در افکندند
بدست کین و شقاوت ز گلشنش کندند

بریده باد ز تیغ ستم کسی را دست
که بر جناب نبی تیر افکند از شست

بود چو پرچم رمحش لباس اندر خون
که کرده پرچم رمحش ز خون او گلگون

فتاده باد ز پا قامتش بیاد هلاک
که در فکند ز زین سرو قامتش بر خاک

چو دید حالت خود را ز زخم خصم تباه
کشید از دل پرخون فغان و وا ابتاه

ببرد اسب عقابش تن بیکطرف بیرون
فکندان تن مجروح پای در هامون

شنیدن امام ع فریاد علی اکبر را و فرو رفتن و جستن او و آوردن

شنید چونکه امام مجیب یاور
میان خیل عدو ناله علی اکبر

بتاخت رخش و بهر سوی جستنش بشتافت
ز اضطراب همی ناله کرد در ان دشت

بهر طرف که نظر کرد نور دیده ندید
ز هر جهت که گذر کرد ناله اش بشنید

کشید نعره ای ابن العلی ز دل بخروش
فغان وا ابتاهش دگر رسید بگوش

بقصد او ز دو دیدها اشک ریزی
بناله یا علی اند غم پسر میگفت

عنان باعلیش بس که ز تاب میکرد
ندانم آنکه پدر یاد طلب کی کرد

ز اضطراب بی کشته کردان پیدا
نکرده بود بهم در خون طپیده راپیدا

عنان کشید ز دستش چو دید آن کشته
نشان کشته خود در ان بیابان یافت

فتاد دیده او ناگهان بر اسب عقاب
ز خون تازه جوانش بیال اسب خضاب

روان شد اسب وی شه در پی روان دوانش
بجائیکه همان بود عیان ماتش

دیدن امام علی اکبر را بر خاک هلاک

فتاده دید تنی غرق خون خود بخاک
ز تیر و نیزه و شمشیر گوهر بان صد چاک

چهار گیسوی چون سنبلش بخون رنگین
چو ارغوان و دو رویش شکفته چون نسرین

میان خون رخ ان تازه سرو گلشن حق
چنانکه ماه بتابد همی میان شفق

فتاد

فتاده بر سر ان خاک جسم او بیهوش
دو طوطی شکر افشانش از سخن خاموش

بخط سبز وی از خون سرخ او آثار
خطی کشیده ز شنگرف تازه بر زنگار

سری شکافته چون نار خون از او جاری
دو نرگس سیه از خون برنگ گلناری

ز بسکه رفته ز اعضای او بصحرا خون
چو نار دان شده هر ریگ اندر آن هامون

رخ چو یاسمن خود باب خون شسته
ز گلبن عنبرش تاغ ارغوان رسته

خدنگ تیر ز خونش چو سرخ بید شده
نشسته خاک بر آن پر ز نو سفید شده

ز بسکه تیر نشانش به پیکر او برده
چو شاهباز سراپایش پر برآورده

ز چوب تیر تن نازکش درشت شده
شده و باغ امامت چو خار پشت شده

ز دست رفته و از پا فتاده و نالان
بخون خویش همی دست و پا زنان هر بار

چنان نهال غریبی که موسم ثمر است
ز پا فتاده بیدی و هوش شد از سر

پیاده گشته و بر پشت زین نشسته فغان
دبی دست و بر پیشانیش همی کوبان

ذکر چشم گشادن جناب علی اکبر و تکلم با پدر

گشاد نرگس پرخون علی اکبر زار
تبسمی بپدر کرد و شد پدید خونبار

بباب گفت که جدم ز شربت کوثر
دو جام دارد و خورده یکی ز نور اکبر

شتاب کن که رهی زود تر بجنبانی
که انتظار بسی دارد از تو حضرت او

بگفت این و ز تن مرغ روح او بجهان
هوا گرفت سوی صحنگاه عالم راز

بگریه گفت بفرزند خویش سبط رسول   که ای پسر ز فراق من مباش ملول
چو دید کار پسر را تمام و حال تباه   بر پشت اسب گرفتش بخیمه بود براه
خطاب کرد بر اهل حرم پدر جگر   که باز کشته ز میدان کین علی اکبر
هر آنکه او سر دیدار او ایسن دارد   بگو بیا که سر کشتن بر ین دارد
دگر جواب نخواهم پس از جوانی او   که خاک بر سر دنیا و زندگانی او

آمدن زینب در بدن نعش علی اکبر

شنید این خبر از برادر چو زینب دل افگار   سر برهنه از ان خیمها دوید برون
چو دید دید علی اکبر شهید شده   پریده طایری از گلشن امید شده
عذار و گیسوی او پر ز خون و خاک شده   تنی بمانده و آن نیز چاک چاک شده
رسید نوحه سرایان زنان بر پیکر او   بگو به کشته بی گرد پای تا سر او
چو شرط تعزیه و نوحه را بجا آورد   امام تشنه لبش در حرم سرا آورد
چو کوه بهر که دل تاب و طاقت و توان   کر انچنان نکو ای چنین جسمه جوان
کراست تاب بجز آن شهید الهی   درین مصائب عظمی زماه تا ماهی

بیتین آغاز جنگ و قهر شهادت کشیدن حضرت امام ع و آمدن کفار بر گرد وی

بجوش چرخ صفا را با سمان جلاد   رسید چون نسحاب فنا افول زوال
شدند خیره بجو بر شاه تشنه لبان   که گذشت نوبت انجم رسید نوبت شاه

خروش

خروش کوس و دف و نای اهل کوفه شام   فکنده لرزه ببرین و این رواق نیلی فام
ز بانگ شیهه اسبان و نعره مردان   فتاد غلغله در سقف چرخ سرگردان
علم بجلوه در آورده کافران لعین   سر سنان شده پیکان سینه پر و ین
ز نوک نیزه هوا گشته چون نیستانی   ز خون کشته زمین گشته چون ملستانی
نظاره کرد امام بجیب باور   بدان گروه قیامت شکوه گردون فن
بغیر خویش نبود نداید از اصحاب   بهر یکی خود از دیده اش روان سیلاب
فتاده دید بیکسو نعش یارانرا   برادران و عزیزان و دوستانش را
نه عون و قاسم و عباس و نه علی اکبر   نه دوستان و نه اصحاب ساقی کوثر
خروش اهل حرم از عطش بگردون   تمام مضطرب و زار و بیکس و دل خون
کشید از دل پر درد خویشتن آهی   که بار رب از دل پر خون من تو آگاهی
روان شد اشک ز چشم بر محاسن شاه   بمود سر بسوی آسمان بگریه و آه
کرای خدای تو بینی که قوم ظلم شعار   چه میکنند بفرزند احمد مختار

قال ع هل من ناصر ینصر آل محمد المختار هل من ذاب یذب عن الله ... طهارت ...

فغان کشید بیانگ بلند با دل ریش   که تا تمام نماید بخلق حجت خویش
که هست ناصری ما در ین زمین بلا   که عون و یاور و نصیر بود از اعدا
بهیچ گوش جوابی نیامدش در گوش   مگر ز کوس و دف و نای اهل حرب خروش

صدای او چو در آمد بگوش اهل حرم … ز اهل بیت برآمد خروش و ناله زار

مصمم شدن حضرت زین العابدین به جنگ و جهاد

شنید چونکه خروش حسین بن علی … ز جای جست پی جنگ اهل ظلم و عناد

گرفت نیزه ولیکن نداشت هیچ تاب … بلرزه آمدش از ضعف سر بسر اعضا

دوید عمه او در قفای او حیران … که مانعش شود از جنگ و رزم میدان

منع کردن امام زین العابدین را

نظاره کرد حسین علی بسوی فرزند … بگریه گفت که برگرد ای سعادتمند

ز بعد من تویی ارباب ذو فراستها … بر تست نسل محمد و احمد علی باقی

اگر تو کشته شوی در زمانه گیتی امام … که مخبر است عیال مرا بکوفه و شام

بدو سپرد همه اهل بیت حیدر را … صغار و زار و بزرگان همه پریشان را

همه کنوز امامت بدو عنایت کرد … همه رموز ولایت بدو حکایت کرد

هر آنچه بود وصایا همه بیان افکند … امور نامه را هم به پیغمبران گفت

ز گریه گفت شما را کجا بود چاره … ولی نه آنکه نمانید جامه ها با تن

طپانچه بر سر و رخسار خویشتن مزنید … دو بر ره خود مخراشید و مو مکنید

ز خاندان نبی و ولی نجابند … ز صبر و شکر دمی روی دل مگردانید

چنان کنید که از بعد جان سپردن من … بهیچ یک ننماید شماتت دشمن

مرا بود نیز

مرا بود نیز از ازل سرنوشت قضا … که سر دهم به محبت اندرین صحرا

فغان و گریه و شیون برآمد از یاران … ز ابر دیده فشاندند قطره ها باران

مضطرب شدن سکینه دختر امام

سکینه کودک معصوم امام حسین … ز غمهای پدر مادر چو دید شور و شین

با اضطراب در افتاد و گفت با مادر … که از چه اشک فشانید و میکنید مو بسر

جواب داد بدو مادر حزین لقا … که بهر رفتن بابت است گریه ما

سکینه آمد و خود را فکند پیش پدر … بروی پای شه امام عرش وقار

بگریه گفت که ای مهربان پدر مجدا … نمیشوم ز تو یک لحظه تا بمرگ جدا

هر کجا که روی ای تو سرور و شاه … مرا بجا بگذار و ببر بهمراه هم

گرفت از سخنانش امام تشنه جگر … بود دست شریفش ز مهر بر رخ و سر

بسی سفارش او را با اهل عصمت کرد … بدان یتیم نوازنده بس وصیت کرد

وداع حضرت با اهل عصمت و ذکر احوال نو رسیده امام علی اصغر فرزند الصغیر و بیتابی

ز کودکان حسین علی در آن صحرا … یکی عجیبتر بود خوب خوش سیما

ستوده نام شریفش علی اصغر بود … علی اکبر ناکام را برادر بود

بخواست کودک و او را ز مادرش در پیش … نمود عرض به شه و بخت خویش

که تشنگی و عطش خشک کرده شیر مرا … ز حال برده تن کودک صغیر مرا

گرفت کودک خود را حسین چون جگر / به سوی لشکر آن قوم دید و کرد نظر

بردن امام علی اصغر را به پیش اهل کوفه و شام

همی چنین به برون برد طفل بی تابی / مگو گلو که دلش تر نشد ز قطره آبی
بر پیش زین بگرفتش برفت سوی سپاه / خطاب کرد که ای خلق کینه جوی تباه
من ار به قول شما خود گناهکار شدم / سزای کشتن و زندان و بند و دار شدم
هیچ مذهب و ملت برای طفل صغیر / کسی گناه معین نکرده و تقصیر
ز تشنگی لب گلرنگ او سپید شده است / تمام ناخن و فندق و شش سیه شده است
نمانده شیر ز لب تشنگی به مادر او / شده است خشک لب و حلق طفل بیکس او
من ار به غم شما مجرمم به هر بابی / عطا کنید بدین طفل قطره آبی

جواب دادن کفار امام را

جواب داد یکی زان گروه کینه شعار / که تا بدین سخنان ای حسین تشنه بکار
شود تمام جهان گر محیط پر آب / تو و عیال ترا قطره‌ای نبخشم آب
در این مکالمه بودند آن لعین بی ایمان / گرفته کودک خود را به دست شاه زمان

انداختن حرمله بن کاهل الاسدی علیه اللعنه تیر بجانب علی اصغر و شهادت آن فرزند جگربند

یکی لعین منافق که بود حرمله نام / به روز کین قدر انداز کوفه و شام
گزید ناوکی آتش فشان برق شتاب / عقاب افکن و پران چو پر عقاب

بدان

بسان حکم قدر چاره و چو تیر قضا / ز تن شکافته و فلک سوز و آسمان پیما
به زه نمود کمان و نهاد تیر به زه / بیا نوان و با ابروی خم او فکند گره
کمان چو چنبر زد ز درد و فغان از او بجهید / گلوی تیر شدش در زمان همچو قدیش
کشید و شصت گشاد و گذر نمود آن تیر / بیا ز روی شه اکبر ز حلق طفل صغیر
کشید تیر برون از گلوی او شه دین / فکند ناوک آلوده خون برون زمین

افشاندن امام خون حلق آن کودک را بر آسمان

ز حلق طفل چو فواره خون همی برخاست / گلوی خشک وی از خون گرفت آب دگر
همی فشاند پدر خون او به سوی هوا / همی سرود که ای کردگار ارض و سما
نه من ز ناقه صالح کمم در این عالم / نه طفل من بود از طفل ناقه او کم
کشید آه و نهاد رو به پرده سرا / بناله گفت که ای دختران خیر نساء
ز دست من بستانید طفل را ز شتاب / که آب خورد ز کوثر کنون شد و سیراب
چو اهل بیت صدای امام را شنیدند / با اضطراب ز خیمه برون خرامیدند
ز دست او بگرفتند طفل خونین را / بریده طاهر گلزار آل یاسین را
چه گویم آه که مادر چو دید حلق پسر / ز سوز سینه سوزان چه آفتش به سر
گذاشتندش طفلان پیر و خویش / به پیش کشته تو خط علی اکبر خویش
دگر نماند کسی از رجال اهل عبا / بجز حسین علی و بغیر زین عباد

دیگر باره وداع فرمودن حضرت با اهل بیت خویش و شفاعت التماس خواهر خود زینب و اضطراب حرم

با اهل بیت غریب آن امام پر تمکین / ز نو نمود وداع و وداع باز پسین
بصبر کرد وصیت بمانده کان حرم / نمود لطف و عنایت به هر کسی ز کرم
بگریه گفت که ای اهل بیت بی یاور / بود زمان ملاقات ما به صف محشر
مرا شهید کنند و شما شوید اسیر / روید شهر به شهر از جفای قوم شریر
همه سفارش شه را چو گوش کردند دشت / نمود بار و سر خیل بیکسان بی تاب
چو اهل بیت شنیدند این بیان همه را / بلند گشت نوا ناله و فغان همه را
خصوص دختر مظلومه حزینه او / ستم کش اشقیا سکینه او
بگریه گفت که ما را در این مقام بلا / میان اهل ستم از چه میکنی تنها
ندانم آنکه در این دشت پر ز کین سپاه / به دفع دشمنی خصم یاور ما کیست

جواب دادن امام اهل بیت را

امام گفت که گر بود بهر ما یاور / به مرگ تن نه چه در دادمی مرا دختر
شنید زینب بیچاره چون جواب امام / کشید ناله که داد از سپهر نیلی فام
اساس قتل حسینم تمام آماده است / ز بیکسی و غریبی به مرگ تن داده است
سکینه گفت که ما را نوای ایتام است / بسوی روضه پاک رسول بر گردان
کشید آه ز دل دستگیر اهل نجات / که این خیال نوای دختر غمین هیهات

بزن

ز دست رفته مرا اختیار و ناچارم / چگونه رخصت رفتن دهم به خود دادم

بر نهادن حضرت عمامه حضرت رسول و بستن ذوالفقار علی و سپر حمزه را و سوار شدن بر ذوالجناح

بخواست تیغ عدو سوز حیدر کرار / سلاح حمزه منصور قاتل کفار
ببست بر کمر خویش ذوالفقار دو سر / ز حمزه بر سر و دوش انداخت و فکند سپر
چو ذوالفقار علی را نمود زیب میان / بگفت علی زنده شد دگر به جهان
نهاد چون سپر حمزه بر سر دوش / جهان ز حمزه شد دوم او فراموش
بر نهاد چو عمامه رسول خدا / زمانه گفت رسول آمده است دگر پیدا
درو پدید ز نو چشم ثابت و سیار / شجاعت علی و حلم احمد مختار
اگر نه علم نبی بود مانعش ز غضب / نمانده بود به عالم اثر ز نسل عرب
چو باز خواست به سر زین اسب ادهم / بگفت سپهر این اسب کاش بودم زین
چو کرد پا به رکاب آن امام عرش جناب / هلال گفت من ای کاش بودمی به رکاب
ز شکل مرکب راکش سپهر توسن خو / بگفت کاش بدی من بجای مرکب او

آمدن جبرئیل و رکاب داری آن حضرت کردن

کسی نبود ز یاران برای یاری او / که تا رکاب بگیرد که شد سواره او
نظاره کرد به هر سوی بدید همراهی / به بیکسی خود از سینه بر کشید آهی
برای فخر بیامد بگو فرشته ماهین / رکابداری او کرد جبرئیل امین

چو جبرئیل غریبانه اش رکاب گرفت ‌‌ ‌ چنان گریست که بنیان عرش آب گرفت
بذو الجناح بر آمد چو شاه عرش سریر ‌ ‌ بهشت خلد بر آمد ز قدسیان تکبیر
خروش و ناله اهل حرم بگردون شد ‌ ‌ دل هر آنکه بر افلاک بود پر خون شد
چو خواهرش تن تنها بدید با لشکر ‌ ‌ که کاش جد تو بود و ترا چنین میدید
بکارزار روی کر چنین خوار میکنند ایشان ‌ ‌ مجیب نیست پس از این بر که سپاه عیان
جواب داد که بر این دگر مرو جلیل ‌ ‌ که حافظ دو جهانست واهب و وکیل

رسیدن حضرت بپیش صف سنان و تکیه بر نیزه فرمودن و بگویان بیعت خواندن امام حسین برای کافران

رسید چون شه لب تشنه در صف میدان لعین محمود ‌ ‌ بگوفت نیزه خود را و تکیه کرد بر آن
بقوم گفت که کافر شدید و ز اهل عذاب ‌ ‌ بتافتید رخ از جهت بهشت و ثواب
برادر و پدرم از کینه چون کشتید ‌ ‌ تن مبارکشان را بخاک اغشتید
پس از علی ولی و پس از امام حسن ‌ ‌ رسید نوبت اولادشان و نوبت من
بهم نشسته سپاهی فراهم آوردید ‌ ‌ برای کشتن من روی سوی من کردید
هنوز حرمت و قلم نبی شد بلد ‌ ‌ بی نصلی دو تن از جماعت کفار
مرا چه جرم و چه تقصیر یا گناهی بود ‌ ‌ که واجب از پی قتلم چنین سپاه بود
جز اینکه فخر نمودم که مادرم زهراست ‌ ‌ مرا پدر علی مرتضی و شیر خداست
بدهر جد بکارم محمد مختار ‌ ‌ بخلد عم فلک پایه جعفر طیار

دران

دران زمان پدرم بود حامی اسلام ‌ ‌ که کار جد شما شد پرستش اصنام
قریش جمله پرستار بت بروز و شبا ‌ ‌ علی بهر بت شکنی بود چون خلیل الله
چو نیست در نسب و در حسب کسی چون من ‌ ‌ هلاک من طلبیدند خلق بیزار از من
بدین گمان که چو خورشید منتشر گردد ‌ ‌ بوده که کوکب شب تاب جلوه گر گردد
بگفت این و برآورد ناگهان شمشیر ‌ ‌ بر پیش رفت چو شیران خشمناک دلیر
میان لشکر اشرار ذو الجناح جهاند ‌ ‌ بکافران پی تنبیه این رجز خواند

رجز خواندن حضرت امام

انا ابن علی الطهر من آل هاشم ‌ ‌ کفانی بهذا مفخرا حین افخر
وجدی رسول الله اکرم من مضی ‌ ‌ ونحن سراج الله فی الارض نزهر
وفاطمة امی من سلالة احمد ‌ ‌ وعمی یدعی ذو الجناحین جعفر
ونحن ولاة الحوض نسقی ولاتنا ‌ ‌ بکاس رسول الله ما لیس ینکر
وشیعتنا فی الناس اکرم شیعة ‌ ‌ ومبغضنا یوم القیامة اخسر

پس از رجز سوی آن قوم کافر بد بین ‌ ‌ خطاب کرد که ای کوفیان شوم لعین
نه من نبیره پیغمبر شما باشم ‌ ‌ نه نور چشم علی شاه لافتی باشم
نه مادرم بجهان دختر رسول خدا ‌ ‌ که نام و کنیه او فاطمه است هم زهرا
مگر نه نبی مرا بارها ببوسیده است ‌ ‌ مگر نه بر سر دوش خودم نشانده است
مگر نخوانده مرا سبط خود شه ثقلین ‌ ‌ مگر نگفته حسین از من است و من ز حسین

مگر نگفته حسین و حسن بهشت خدا ‌ ‌ عزیز اهل بهشتند و زبده دنیا
مگر نه اینکه ببر جای بکر بر سر او اجا ‌ ‌ ردای حیدر و عمامه رسول خدا است
مگر همینکه بدستم چو آفتاب علیاست ‌ ‌ نه ذو الفقار عدو سوز شعله بار علی است
مگر نه اینکه بدادم فراز کشتم جا ‌ ‌ همیشه سپهر حمزه سرور شهدا
مگر نه اینهمه تشنگان که بر خاکند ‌ ‌ سر بریده بخون غرق و جسم پر چاکند
همه برادر و فرزند و یار من بودند ‌ ‌ نه حیدر و نه حسن یادگار من بودند
تمام را بستم جان بخاک افکندید ‌ ‌ نکرده شرم ز یزدان بخاک افکندید
مگر نه آنچه در این خیمهها گرفتارند ‌ ‌ همه حرم علی و رسول مختارند
از این فرات که قسمت همه بود دد و دام ‌ ‌ برین گروه و برین قطره چرا شد حرام
اگر برای بزرگی و ملک و منصب و جاه ‌ ‌ مرا کشید و کشید این همه بخاک سپاه
من از تمام گذشتم مرا رها سازید ‌ ‌ عیال من بکف دشمنان میفکنید
دهید راه که بیرون روم ز ملک عرب ‌ ‌ بترک و زنگ روم بگذرم ز مصر و حلب
نه نام یثرب و بطحا برم نه مصر و نه شام ‌ ‌ بزنگ بار عیانم بگوشه گیرم شام
بگفت این و فرو ریخت اشک بر رخسار ‌ ‌ فتاد غلغله اندر جماعت کفار
گریستند بر احوال او تمام سپاه ‌ ‌ بزرگ و خورد و نکوی و بد و سفید و سیاه
بدان رسید که جمعی ز جنگ بر گردند ‌ ‌ با ابن سعد باشارات حمله ور گردند

جواب

جواب دادن شمر

جواب داد سگ شمر شوم ذی الجوشن ‌ ‌ که پس بهر بیعت ابن زیاد در ده تن
بیا بر یزید ترا ما ببر در ابن زیاد ‌ ‌ فرستد سوی تخت یزید شاه بلاد
وگر رضا نکنی جز هلاک راهی نیست ‌ ‌ بغیر نیزه و خنجر ترا پناهی نیست
جواب داد بدو سرنمای اهل نجات ‌ ‌ من و اطاعت امر یزید دون صفات
حضرت را بنیزه باران کردن
ز غلبه رفت برون ابن سعد بد اختر ‌ ‌ خطاب کرد بتنگ بجمله لشکر
که بیش از این مگذارید تا سخن گوید ‌ ‌ سخن ز مرثیه و فقد خویشتن گوید
کسی نمانده بجز او ز جمله یارانش ‌ ‌ کنید جمله بیک بار تیرباران
چو حکم کرد بدین گونه خیل بد کردار ‌ ‌ قوی شد از سخن او نبود دل اشرار
زده هزار فزون در سپه کمانکش بود ‌ ‌ که هر یکی بکر زم همچو آرش بود
تمام تیر نهادند در میان کمان ‌ ‌ هدف نموده سراسر تن امام زمان
ولایت علوی را که ظهور امام ‌ ‌ که بروز تجلی کوه طور آمد
بحکم قادر منان و خالق علام ‌ ‌ ز ضرب بارش و تیغش بجوی کشتند
دلاوران و شجاعان برش روان کشتند ‌ ‌ ازان سهام بیکار کر نشد با امام
هزار و هفتصد و پنجاه تن از آن اشرار ‌ ‌ روانه کرد بدوزخ برای همه نار
که چون روند بزرگان نشان گو معبر ‌ ‌ معطلی نکنند از برای آتش و دیر

آمدن زعفر پالی شاه جن و بسیع جهاد هنگام یاری حضرت امام و قبول نفرمودن او

ستاده بود امام مبین در این بنا   که گشت گرد و غباری ز یک طرف پیدا

رسید پادشه جن ز راه در بر او   بعجز گشت بپی گرد پای تا سر او

بنام گفت منم زعفر و بهر علم   مرا مکان و تماشاگهم بباغ ارم

بدست شیر خدا باب من مسلمان شد   تمام لشکر جن هم مرا بفرمان شد

اگر اجازه دهی با سپاه جن یکسر   نمی گذارم ازین همه لشکر

امام گفت که ایشان عیان شما نهان   نهان چگونه روا بد بچشم اهل عیان

نمود عرض که خود را بشکل ناس کنیم   مجسم آمده پس رزم بی هراس کنیم

امام گفت بجن و ملک نباشد نسب   بجز اطاعت تقدیر کارساز نسب

مرا به تیغ عدو کشته خواسته اند   تنم به تیر و بخنجر سرشته خواسته اند

تمام اهل و عیال مرا اسیر و دیار   مقدر است که گردش دهند ناقه سوار

امدن یزید ابطحی علیه اللعنه بخدمت حضرت امام و کشته شدن یزید بد فرجام

سپاه کینه چو بازوی مرتضی دید   ز ذوالفقار علی هر کس از خشن بدید

کسی بجنگ نیامد از همه ابطال   ببسته شد در پیکار و کین و جنگ و جدال

نمود حمله بدان کافران امام کبیر   چو گوسفند رمیدند سرکشان ز شیر

هر آنچه کرد خطاب ابن سعد بد آئین   کسی بکوشش در این نیامد از پی کین

در تعریف یزید ابطحی و شجاعت او در جنگ

یزید

یزید ابطحی از سروران لشکر   که شهره بود بعالم بزور و جنگ و ظفر

بقوم گفت که گردید نام ما از ننگ   ز یک سوار گریزان شدید در صف جنگ

اگر امام قریشی است زاده خاک   ز یک سوار چرا خوف باید از و باک

کنون ز رزم من و بینید زور بازو هم   که صد سوار چنین نیست هم تراز و هم

امدن یزید بمیدان

بگفت این و برانگیخت اسب باشکوه   رسید پیش شه دین تن چو پاره کوه

چه دید شوکت و شأنش سپاه ابن زیاد   از آن جلیل و جوان شدند خرم و شاد

در آن گمان که یزید اژدر خونشان است   بروز جنگ و جدال و چو بحر جوشان است

فرو برد بدم اندر هزار همتر ا   قرین خود نشمارد دو صد چو فرزانا

بجثه در بر او فی المثل امام کباد   چو تازه نار و نخیل پیش سالخورده چنار

ولیک غافل از این کان امام عرش وقار   بروز جنگ عدو کش چو حیدر کرار

حسام شعله ورش چون شرار برق نور   بسان چنار که از برق ذره اش سوزد

دو عالمست بکین در رون ز زور جلادل   هزار شیر یک بیشه وقت جنگ و جدال

خطاب کردن امام بیزید

خطاب کرد بدو آن امام حق دل در   مگر مرا نشناخته که نعره ای بیش

جواب داد بجنگ یزید بد بنیاد   که کم نیم ز تو من گر نباشم از تو زیاد

کشید تیغ برای حسین تشنه جگر   کز افکند ز تن پاک او همایون سر

کشتن امام یزید ابطحی را بیک ضربت

علم نمود شه دین بر یزید اللعین   کمان کرد ز تیغش ز ماه تا ماهی

چو بر کمر که او برق ذوالفقار آمد   دمنده برق تو گفتی که بر چنار آمد

دو نیمه شد ز میان آن تن چو کوه گران   فتاد از سر زینش دو پاره در میدان

سپهر گفت که ای شیر نر شه مرد خدا   فدای دست تو گردم که هست دست خدا

تو گر به نیروی حق دست و پنجه بگشائی   غلو کنند بمهرت بجز به یکتائی

انداختن حضرت امام اثام دلیرانه ابرخال هلاک و تاختن بجانب فرات و حمله کردن سپاه کینه خواه

دگر رخ جای برانگیخت باد صرصر پا   جهنده مرکب آهن رگ تکاور را

بدست تیغ پدر زیر پای اسب رسول   چو باد این سوی تاخت چو مهر انصقول

چنان بریخت سر سرکشان در آن میدان   که گوی بود همه دست و تیغ او چوگان

هر آنکجا بود سپه جمع بود چون پروین   بنات نعش شد از تیغ شاه اهل یقین

روانه گشت بسوی فرات خنگ گران   بسینه و سر بدخواه رمح و تیغ زنان

شدند جمع باطراف او چهار هزار   از آن گروه ضلالت پژوه کفر شعار

ز بسکه ریخت از آن قوم خون بروی بسیط   بخون نمود شنا مرکبش چو در شط

بدست آتش سوزان بزیر پا دوران   باب رفت و پر از گرد خاک شد کوران

رسید چون بمیان فرات شاه عرب   خطاب کرد بمرکب ز لطف کای مرکب

تو تشنه کامی و من تشنه هر دو بی تابیم   بکام آب خورم تا نکشته ای سیراب

کفی ز آب چو بر داشت آن امام مجید   یکی ز لشکر بی آبروی نعره کشید

که ای

که ای حسین تو از آب تر نمائی کام   بخیمهای تو حرامیان ریخت لشکر شام

مراجعت کردن آن سفینه نجات از کنار آب فرات

بریخت آب ز کف آن بزرگوار غیور   که بود قسمت آن تشنه لب شراب طهور

بیا ز گشت سوی خیمه گاه شد مایل   کشید تیغ سرانداز سرکش و جاهل

بوقت رجعت از آنجا بسوی خیمه پاک   چهل و صد تن از آن سروران فکند بخاک

رسیده دید که کذبست قول آن ابتر   برای آنکه نشانه ز راه اسب اثر

یقین فزود که نقد دغا لون و هابست   چنان شده است که گردد شهید تشنه لب

رسیدن حضرت امام باز دیگر بخیمه گاه و وداع آخرین با اهل عصمت پناه

ز نو نمود وداع مخدرات حرم   نمود امر بصبر آن گروه راز کرم

بناله گفت بدیشان امام آزاده   که از برای اسیر شوید آماده

تمام چادر عصمت به سر در اندازید   چو آمدند بغارت شما برون تازید

بذو الجناح ز بانوی خیمه قصه شمرد   که بعد کشتن من در کجاش باید برد

بگریه گفت که رفتیم سوی باغ جنان   بر پیش جد بدو الوداع ای یاران

دگر دو چشم تماشا نکرد جمال حسین   نعش بخاک ببینید هم سر بی تن

دلم گرفت ازین روزگار بی انصاف   که جمله محنت و رنج است و جمله گزاف

بر آنست اینکه یکی عمر پای بند شم   نفس فرو شکنم چون تذرو آن چمنم

نفس شکسته بکاخ جنان کنم پرواز   بپیش همنفسان جا کنم بگلشن راز
بس است اینکه ز جد و پدر جدا ماندم   بس است اینکه گرفتار صد بلا ماندم
دمی فزون نبود رنج دادن خویش   دگر کلام غم و رنج و محن نباید بیش
مرا که جان و سر زنده ام بقرب خدا   بدو کنم سر و تن را از ره شوق فدا
چو جان بود از پی رنج تن چرا خواهم   چو تن بود ابدی بی من چرا خواهم
چو در بهشت برین قابل اقامتم من   چرا در این چه تاریک از او جدا ام من
جدا نبودم از او هم جدا نیم من از او   من از کجا من از او هم روان از او تن از او

رفتن حضرت امام عالیمقام بجنگ اشقیا روسیاه کوفه و شام و مقابله با آن گروه بی دین و کشتن هزار نفر از آن لئام و رسیدن الهام حضرت خدا و ... و در نیام کردن ذوالفقار را

ز جان خسته دگر یاد نیاورد هیچ   و ابروی بعهد کربلا یاد شاه میبرد
بنور دیده شد آماده بار طوفان را   دم آمادگی سبک پرده دامان را
ز سینه آه رود بنال آه مپاید   سپاه ناله بپای نزار مپاید
غبار غم بر دشت و بحر   ببوز رش آمد آتش دل نار
گذشته حزن جهان حسنه امر از ندا   غم و ملال و کلام هم شوق تازه
ز نغمه بلبل گویای نطق خاموش است   شنیده بوی گل گویا کربلا خاموش است
نه طبع را هوس آنکه نظم آغازد   نه دست شاعران تا خطی رقم سازد

نه

قلم ز بر سر افکنده و دلش چاک است   سیاه پوش و سیه روی زار و غمناک است
چه واقع است که اشک سیاه میبارد   گرفته ماتم و در نهفته زار زارد
شکسته خاطرم و درد همدم پژمرده   نبود زنده و گر بود دل کنون مرده
چگونه شرح دهم غصه از این غم را   که پر ز غصه و اندوه کرده عالم را
دلا بسوز که روز فغان و سوز آمد   فغان که روز برای کدام روز آمد
چو رفت جانب میدان ز نو امام مجید   شده مصمم آن تا شود قتیل و شهید
کشید باز دگر ذوالفقار بران را   ز خون سنگدلان لعل کرد صحرا را
از آن گروه ستمگر هزار کس را کشت   ندید روی یکی و آنچه دید از آن همه پشت

اشاره با مدن الهام حضرت جبرئیل و عرض در پیش امام جلیل

رسید بر دل پاکش ز غیب الهامی   چنانکه دوست فرستاد و پیغامی
که کو جمال الحبال وجه خواهد داشت   چگونه وعده خود را بیاد خواهد داشت
اگر تو بر سر ولایت خصم نبرد   ز کاینات برای بروز هیجا کرد
ولی میان تو و من قرار دیگر بود   بکار دیگری و اصل کار دیگر بود
جواب داد شهی که صد هزاران جان   کرم بود نفدایت کنم بملک جهان
دل بحکم تو چون گوی بر چوکان است   هر آنچه هست قضایت رضای من آن است
سر من و ره تسلیم و کوی جبر الهی   اسیر تیغ بود گو سعند قربانی

در نیام کردن تیغ را

نمود حضرت سیمرغ یاد عرصه قاف   نهفت تیغ عدو سوز را درون غلاف
نمود جلوه بر و بر توی ز نور خدا   که زخم مرهم غمش گشته و درد دوا
بدید چون عمر سعد حال زار شه را   که در نیام نهان کرده ذوالفقارش را
کمان نمود که از تشنگی و جراحت   شده است عرصه بفرزند شاه مردان تنگ
خطاب کرد که ای سرکشان کوفه و شام   دهید مژده که کار حسین کشته تمام
ز تشنگی شده نزدیک او هلاک شود   ز شیب زین بسمندش وطن بخاک شود
و گرنه این پسر مرتضی خوبان را است   که جنگ در نظرش سیر باغ گلزار است
کنون نمانده بیاد حمله ور گردید   کنید تشنه لب این شاه را ز کشته شهید

هجوم سپاه اشقیا از اطراف و زخمهای بسیار زدن بر حضرت امام و بیهوش شدن آنحضرت و افتادن از ذوالجناح

روان شدند بیک بار سی هزار سوار   بعهد خنجر و لب تشنه سپهر و فغار
بدان گروه امام مجید اللهی   کنون ز سنگدلها نکرد کوتاهی
زبان چگونه کند این کلام تقریر   قلم چگونه کند این حدیث را تحریر
تو گر که تابش افزون از مهر گردون   شد از سپاه جفا زخمش از شمار فزون
ستاره ثابت و خون گشته بود از و سیار   گهی شنیده بگردون شل مخون بار
مگو ستاره چون زخم بعدی نگریست   هر یکی ز هر دو زره خون ناب گریست
هزار و هفتصد و پنجاه زخم بر تن او   زدند گشت بتن چاک چاک جوشن او

بیکش

بیکش این همه که زخم نیست جای بدن   سنان بروی سنان بود و تیر بر سر تیر
نه در صحرا ماند و نه تیغ و نه تیر و پیکان   که تر نگشت ز خون امام خشک لبان
نشسته بود بزین هر طرف نظر میکرد   نهفته شکر ز نقد بیداد کرم میکرد
نه قدرت حرکت داشت نه توان جدال   نهاده سر بره تسلیم بر خط اجال

انداختن ابوالحتوف تیر بر پیشانی مبارک امام بی نظیر

ابوالحتوف کیش القسوه بی پروا   فکنده تیری و آمد بسجده گاه خدا
شکافت ناصیه آن امام ربانی   کز او نمود کبود فقار پیشانی
بسان جوی روان گشت بر عذارش خون   نمود خاک همه دشت کربلا گلگون
بضعف گفت خدایا که بقین که تو بهتر   چه کنند بمن دشمنان نبود تیغ
برای آنکه کند پاک خون ز پیشانی   گرفت دامن جامه امام نورانی

آمدن تیر سه شعبه بر سینه بی کینه امام غریب

سه شعبه تیر خدنگی که بود زهرآلود   ز نوک سینه بی کینه اش مقام نمود
فغان ز جرات آن تیر خورد که شکافت   همه خزینه انوار ایزدی بشکافت
ز صدق گفت که ام تو باشد ای بی چون   بملت ازدهر مهر و مر بیرون
کشید تیر چو از سینه آن امام زمان   چو ناودان شده اش از سینه خون نشان

اشاره بمالیدن امام خون مبارک را بر عارض خود بجان تمام

بروی خویش بمالید خون سینه خویش / بخویش گفت که راهیست طرفه اندر پیش
من این نماز حقیقی که آرزو دارم / بجز همین خون تن خود نبی وضو دارم
نماز هر که شهادت بود بر بیچون / روا بود که بود روی شستنش از خون
از این سبب که شهید طریق او شده ام / میانه شهدا الحق بسرخ رو شده ام
چرا کنم ز رخ این خون سرخ را مغسول / چنین روایت ملاقات با خدای و رسول
رسید حضرت جبریل و گفت کای برتر / بگو که بر اعادی چه باشدت بنظر
جواب داد که جز صبر نیست کار مرا / اطاعت است بفرمان کردگار مرا
ز ضعف تاب سواری نداشت آن تن پاک / کشید پا ز رکاب و فتاد بر سر خاک
که گفت چون شه شاهان ز صدر زین افتاد / اگر غلط نکنم عرش بر زمین افتاد
بگو غلط مکن او عرش پاک یزدان بود / هزار عرش در آن گنج سینه پنهان بود
اگر چه عرش نظرگاه لطف سبحانست / دل حسین علی صد هزار چندانست
خدای هر دو جهان را بعرش منزل نیست / دل است عرش خدا منزلش بجز دل نیست
دل حسین علی عرش اعظم صمد است / حسین عاشق و معشوق خالق احد است

بیان افتادن امام و شهید شدن عبد الله بن حسن عم محترم خود و کشته شدن آن طفل در جلو امام

روایت است که چون شهریار اهل یقین / بخاک کرب و بلا جای کرد از سر زین
فتاده بود بضعفی تمام در هامون / ز زخمهای شریفش روانه هر سو خون

بغیر

بغیر ناوک بیداد و تیغ اهل ستم / نمی نهاد بر آن زخمها کسی مرهم
یکی ز مردم آن قوم بی حیای شریر / که شهره بود بعالم بمالک بن بشیر
رسید و ضربتی از قهر زد بفرق امام / شکافت تارک خورشید سای فخر انام
ز ضرب تیغ وی آمد عمامه اش پر خون / زمین ز خون امام شریف شد گلگون
ستاده بود بنزدیک خیمه عبد الله / بچشم نور دو چشم حسن شه ذی جاه
چو دید حالت عم مجید خویش چنین / دوید جانب فخر جهان امام مبین
بر تیغ تیر جفا کیشی از سپاه یزید / شده بلا من عم مجید خویش جهید
فتاد دست وی آن تن چو در کنار امام / ز تیر حرمله شد کار آن صغیر تمام
دریغ و درد که ابقا نکرد بر اطفال / بسوخت برق جفا نخل بیرو تازه نهال

بیان زدن صالح طالح بر پهلوی امام و بروی افتادن آن امام الانام مقام

رسید صالح طالح بدست تیغ فساد / بزد بپهلوی آن سرو تا بروی افتاد
چه گویم آه و چه سان شرح این ستم گویم / که آب دیده روان گشته است بر رویم
زدند چونکه بسی زخم بر امام تمام / رسید نوبت شمر لعین بد فرجام

ذکر آمدن حرامزاده شقی شمر ذی الجوشن بر سر حضرت و کشتن آن النجیب الطاهر

حرامزاده شقی شمر ذی الجوشن / نمود جا بر سینه امام زمن
گشاد دیده امام مبین و کرد سؤال (سؤال امام) / که کیستی تو و نام تو چیست بگو حالا

جواب داد منم شمر و شمر ذی الجوشن (جواب شمر) / بر آن سرم که تمام سرت جدا سازم از تن
امام تشنه جگر گفت کای عدوی خدا / مرا شناسی و سرم ز جسم جدا
جواب داد بود جد امجد تو رسول / علی ترا پدر و مادر تو هست بتول
شناسمت که ترا نیست در زمانه نظیر / دلم بتو ز تن ببرم سرت بدین شمشیر
امام گفت که گر میکشی مرا بشتاب / بمن بده بکشتنم تو قطره آب
جواب داد بدو شمر ناستوده صفات / که آب بخشمت تا چشیده جام ممات
نمود امر بدو فخر اولیای زمن / که سینه و رخ خود را نشان بده بمن
نمود سینه و رخسار خویش چون ماه تمام / نشانه ها شقاوت در او بدید تمام
بسینه داغ برص داشت آن سگ ملعون / چو خوک آمده دندانش از دهن بیرون
بدین نشانه بدانست سرور ابرار / که قاتلش بود آن کینه جوی کفر شعار
بشمر گفت که اکنون چه ساعتست و چه گاه / که قصد کشتن من داری ای سگ گمراه
جواب داد که جمعه است وقت صلوة / ولی ترا ز کشتن و قتل نیست نجات
امام گفت که اکنون پی اذان نماز / مؤذنان و خطیبان مصر و شام حجاز
تمام خطبه بنام رسول میخوانند / همه اطاعت شرعش ثواب میدانند
کنون بنعت رسول اند در زمان تکبیر / کشیده صوت خطیبان بخطبه و منبر
بیاد جد من اکنون جهانیان مشغول / تو مستعدی که نمایی مرا ز کین مقتول

نهاده

نهاده روی رسول خدا بسینه من / تو پا نهاده بر آن از برای کینه من
بداده بوسه رسول خدا بگردن من / نهاده تیغ تو بر حلق بهر کشتن من
ببوسه گاه رسول خدا نهی شمشیر / زهی لعین شقاوت کن بدشوم شریر
ستاده است کنون روح انبیای مبین / یکی مرا بیسار و یکی مرا بر یمین
مرا کنون نگرا ستاده جانب راست / روان نبی اینک بسوی جیب و یسار است
کشند کینه بر احوال اندرون معصوم / برای آنکه از ایشان فرزندم مظلوم

ذکر انجام شهادت امام

روایت است که اندر آن زمین بلا / فتاده بود امام جهانیان تنها
ز درد پای مبارک بخاک میسایید / زبان بکام خود از تشنگی همی خایید
ندا رسید بدو کانچه بود وعده ما / پی شفاعت امت بوعده رفت وفا
بدین سخن لب آن تشنه کام گویا شد / که جام شربت مرگم کنون گوارا شد
کشید تیغ برون از نیام شمر پلید / که شاه تشنه لبان را کند بظلم شهید
ده و دو ضربت بدان حلق پاک زد ز جفا / که کرد آن تن پاک آن سر شریف جدا
بگشت جلوه گه ذات کبریا پیدا / شکست آینه جلوه خدا نما

ذکر انقلاب عوالم عرش و کرسی و ما شأن اکبر

زمین کرب و بلا زین عمل بخود لرزید / فلک برقص درآمد بخویشتن طپید
زمانه گفت که آمد در از دست جفا / ز آستین بدر آمد بحشر دست خدا

خروش و غلغله در طارم سپهر فتاد　　کلاه فخر و شرافت ز فرق مهر افتاد
فرشتگان فلک سر بسر ز هوش شدند　　ز شرم امت خود انبیا خموش شدند
ز غم ملایک هفت آسمان خروش شدند　　سمن بران بهشتی سیاه‌پوش شدند
بلرزه آمد جنبش بنای عرش آنگه　　ز خاک نوحهٔ جن و پری رسید بماه
بلوح چونکه نظر کرد کاتب تقدیر　　قلم نهاد ز دست و فکند سر در زیر
ز جای جست سرافیل و دست برد بصور　　که گر کنون که محشر بود نباشد دور
ز ساکنان سموات نعره‌ها برخاست　　که آه گاه قیام قیامت کبری است
نداشت حکم بویران شدن زمان و زمین　　وگرنه بیم فنا بود در همان و همین
حضیض بحر ز تلاطم چنان باوج فکند　　که انجم فلکی را درون موج افکند
شکست جنبش زلزله کوه را یکسر　　بجای لعل برونش فتاد خون جگر
غبار بر رخ عباس شد بعرصهٔ عالم　　فرو نشست برخسار عالم و آدم
نهان بماند رخ آفتاب زیر ظلام　　نزول فیض الهی ز خلق گشت تمام
بلی خراب شود چونکه عالم اکبر　　سزد که بی خلل ابد بعالم اصغر
فرو شکست چو آئینهٔ خدای نما　　سزد فرو شکند گر ستون ارض و سما
نبود غیر عبادار پس از پدر والی　　گسسته بود ره فیض سافل از عالی
عماد دهر نبود از وجود زین العباد　　سکینه بود که خیمه‌ها ده عماد

کشید

دیدن یکی از آن سپاه حضرت رسول (ص) را

کشید نعره یکی در سپاه کوفه و شام　　که ای گروه کنه‌کار شوم بدفرجام
همی معاینه بینم که احمد مختار　　ستاده است در این جا بحالت افگار
نمود حیرت از این جمع امت بی‌مهر　　گهی نظر به زمین میکند گهی به سپهر
بر آن سرم که بدین حال اگر کند نفرین　　نه شی بجای نماند کنون بروی زمین
چه گرد و خاک غبار هوا نشست فرو　　که کاش تیره بماندی جهان بمانم او
ز ذوالجناح دگر ره قیامتی برخاست　　همی دوید پریشان چو صرصر از چپ و راست
دریده پیکر و آشفته یال و وارونه زین　　فرو گسسته زمام و ز خون نشسته جبین
بسان ماتمیان بی‌قرار و شیهه زنان　　همی دوید از این سر بدان سر میدان
نمود امر بخیل و سپاه خود سردار　　که گرد آن بگرفتند و اسب کوه نژاد
چو در رسید بجا کشتگان شریف　　کدام جسم که هر جسم بد ز جان شریف
تمام انظری منتجو و بو می کرد　　برای راکب خود بخت جستجو میکرد
رسید چون بر نعش سبط پیغمبر　　ز سم خویش بسی خاک کند و ریخت بسر
بخون راکب خود کرد چهره رنگین　　نهاد رو به سراپرده‌های شاه مبین

آمدن ذوالجناح مباهید و فرس بر نعش امام شهید و رفتن بجانب خیمه‌گاه

چو بانگ شیههٔ او اهل بیت بشنیدند　　به پیش خیمه دویدند و روی او دیدند

فغان و ناله کشیدند کای زبان بسته　　فکنده راکب خود را و از میان جسته
کجاست نور دو چشم رسول و صاحب تو　　کجاست جان علی و بتول و راکب تو
کجا فکنده‌ای آن مقتدای امت را　　کجا نهاده‌ای آن پیشوای ملت را
کجاست آنکه یکی چشم ما بدو روشن　　کجاست آنکه یکی بهشت شهره در جوشن
کجاست آنکه چو بر پشت تو نمودی جهر　　تو آسمان چهارم بدیدی و بر دوش مهر
چه کردی آن شه لب تشنه را که در صف جنگ　　چو شیر شرزه بخون سرخ داشت پنجه و چنگ
چه کردی آن سرو سر خیل سرفرازان را　　چه کردی آن شه و سالار پاکبازان را
چه کردی آن ولی مومنان امام هدا　　که در گذشت ز جان و سر براه خدا
کنون فتاده کجا در میانهٔ کفار　　چه میکنند بدو ظالمان کینه شعار
همه باه فغان اهل بیت شاه شهید　　زدیده اشک فشان ذوالجناح سر بزمین
روایت است که چندان بزد سر بزمین　　که جان سپرد در آن روز با دل غمگین
بگفته‌اند که آن روز جان نداد بدین　　نهاد رو به بیابان و شد ز مردم فرد
بهر دو حال از آن بی‌وفا شکار نگشت　　ز بعد شاه شهیدان کشش سوار نگشت

شنیدن اهل بیت شهید ذوالجناح نالید و بدنبال او رفتن و خروج کردن بر امام مجید

چه رفت جانب فردوس سبط پیغمبر　　فتاده بود تنش اندر آن زمین بی‌سر
سگان دریغ که بر شیر تشنه دلیر　　بتاختند دل آسوده پیش نخجیر شیر

دریغ

دریغ حرمت احمد که از میان بردند　　دریغ یوسف ثانی که گرگها خوردند
لباس و اسلحهٔ آن شهید اشرار　　همی بحرص ربودند از تنش یکبار
یکی کشید برون از جسم پیراهن　　چه پیرهن که پر از زخم بود چون جوشن
برای عبرت سنگین دلان شوم شریر　　کسی که جامهٔ او برد گشت آخر پیس
یکی ربود از آن فخر دهر عمامه　　جنون بیافت مر آن روسیاه خودکامه
یکی ببرد از آن خسرو شهید ازار　　ز پا فتاد و زمین گیر گشت آن غدار
یکی زره بکشید از امام مردانه　　گذشت چندی و شد مبتلا و دیوانه
یکی برید بامید خاتم انگشتش　　فتاد در کف مختار و عاقبت کشتش
یکی ببرد حسام شهنشه اشراف　　شکافت دهر دلش را بتیغ جان شکاف
چو آن امام مبین زان گروه شد عریان　　شدند از پی غارت بخیمه‌گاه روان
برون خیمه زنان گشته جمع و در زاری　　بماتم شه بیچاره‌ها بخون باری

غارت کردن کافران شوم لباس و اسباب امام مظلوم

بریختند در آن خیمه‌ها گروه ضلال　　بجرم آنکه چه گویم ز دهشت و ز ملال
طناب خیمه بریدند و سرنگون کردند　　دل سپهر از این غصه پر ز خون کردند
هر آنچه بود ببردند قوم خودکام　　بغیر عصمت و عفت که بودشان جامه
نه پاره ماند و نه خلخال و نی بدوش لباس　　نه شرم از احمد مرسل نه از خدا هراس

چنان کشید یکی فرش زیر زین عباد   که آن مریض زبی قوتی بروی افتاد
چنان درید یکی گوش دختر محزون   که از دریدن آن کشته دست او پرخون
دوید بر سر زین العباد شمر شریر   کشید از پی قتل و هلاک او شمشیر
چو خواهران امام زمان چنان دیدند   فغان و ناله کشیدند و زار نالیدند
بسوخت با همه سنگین دلی دل آن غدار   برون کشید از آن خیمه شمر ناچار
بسوختند همه خیمه‌های پاکان را   بسوختند دل زار دردمندان را
برفت دود ز هر خیمه سوی چرخ کبود   که هیچ خیمه دل اهل خیمه سوخته بود
ز دود واه اسیران دود آتش تیز   نداشت ناله کبود سپهر راه گریز
اسیر کرده همه اهل بیت سبط رسول   ببود زیر سم اسب جسم هر مقتول
بتاختند بر آن کشتگان بی سر اسب   ز میان کشتگان کشته بر سنانها نصب
بزرگ کوچک آل رسول جمله اسیر   علی عابد بیمار در غل و زنجیر
بماند ظالم ناپاک ابن سعد لعین   بروز یازدهم اندران بجست زمین
هر آنکه از سپه ظلم کشته بود قتیل   بخاک تیره سپردند از پی تغسیل
بروی خاک همه جسمهای پاک شریف   فکنده و کرد بخاک آنچه نعشهای کثیف
سران پاک بنوک سنان و تن بر خاک   بجز نهم که چرا سرنگون نشد افلاک
اسیر و خوار همه اهل بیت شیر خدا   بجز نهم که چرا عرش کار مانده بپا

بسوی کوفه روان گشت ابن سعد شریر   بعز و جاه بهمراه شان زنان اسیر

اسیر کردن بقیه آل رسول انام

چنان ببرده بهمراه اهل بیت هدا را   که مسلمان باسیری برند کافر را
هر آنکه دید بر آن بیکسان بی سامان   اسیر روم گمان کرد یا ز ترکستان
نه محملی نه لباسی نه معجری نه وطا   گشاده روی نه معجر برهنه موی و پا
سوار آمده بر اشتران بی محمل   اسیر بیکس و بی آشنای و خوار و خجل
بمیدان سران کشتگان عرش سریر   گذر ز ظلم ببردند آن زنان اسیر
که بنگرند شهیدان خویش را احوال   بر آن زنان بفزاید عنای و رنج و ملال

ذکر رسیدن اهل بیت امام شهید بقتلگاه و نوحه و زاری ایشان بر آن کشتگان

بقتلگاه رسیدند آل پیغمبر   بکشتگان بگشادند هر کدام نظر
خروششان بفلک رفت و جمله نالکنان   ز هر شتر بفکندند خویشتن بزمین
ز جور اهل جفا بانوان شکسته   به تن محنت و غم جمله را جگر خسته
فتاد هر تن از ایشان بروی نعش کسی   ز خود برفت ز اندوه هر تنی نفسی
عروس قاسم ناشاد و مادر قاسم   نشسته هر دو و همراه بر سر قاسم
فتاد چون ز شتر مادر علی اکبر   نظر گشاد سوی پیکر علی اکبر
سکینه اصغر لب تشنه را گرفت ببر   فغان کشید و بپا گشت شور محشر

چه گویم آه که زینب چو دید نعش امام   چه روی داد بدان جور دیده ناکام
خطاب کرد بصد سوز جگر بسوی رسول   خطاب زینب   چه گفت گفت چنین دختر علی و بتول

یا محمداه صلی علیک ملائکة السماء هذا حسینک مرمل بالدماء مقطع الاعضاء

که ای جناب نبی الله ای حبیب خدا   که بر تو باد درود فرشتگان سما
حسین تواست همین کاوفتاده اندر خون   چه ماهیی که بود افتاده در جیحون
بخفته زار و بپوشیده جامه از خون ریش   هزار پاره شده پیکرش ز نوک نیش
حسین تواست که بینی مرمل بدماء   حسین تست که بینی مقطع الاعضا
ز ضرب خنجر و شمشیر خیل اعدا بیش   بریده گشته سر پاک و جمله اعضا بیش

ایضا خطاب زینب

یا محمداه هذی بناتک و ذریتک مقتلة و فی ایدی الظالمین اسا الی الله المشتکی

عربیه

انادیک بالحداه باخبر مرسل   وانت علیم اننا الیوم فی الاسر
یحق لنا قلب الحسوم لما جری   علینا من النکبات والجهد والقهر
ایامی بلا وال سبایا بلا وطاء   سهاری بلا شغل سکاری بلا خمر

ایا رسول خدا ما که عترتان توایم   اسیر در پی داد از جور امتان توایم
بریده اند سر از کاکلان نورا   نموده اند اسیر ستم عیال ترا
بنیزه‌ها سر فرزندزادگان تو سر   فتاده روی زمین جسم جملگی بی سر
زهی حسین رسول فخر انبیای عظام   نظاره کن با اسیران اهل کوفه و شام

ببین که ما بچه خواری و زاری و تشویش   فتاده ایم بدست سپاه کافر کیش
از آنچه رفت بما شد دل حسود کباب   ز بیکسی و نکال و تعب ز جور و عذاب
بدست قوم ستم پیشه سنگدل ماییم   زنان بیوه بی صاحب و اسیرانیم
بسر بریم شب و رفت خواب از ما نیست   نمانده هوش و سکر شراب ما نیست
بود ز خاک و ز خاشاک دشت بستر ما   دگر به بستر و بالین کجا رسد سر ما
دو چشم ما همه شب تا سحر فرو نه بهم   غذا و شغل نه جز ناله با که خون جگر
نظاره کن چه بما میرسد ز ابن زیاد   چها نمود ز ما بیکسان ز کین و عناد
برهنه پای و سر و بی لباس و بی چادر   اسیر و خوار بدست جماعتی کافر
بر چشم ذلت و خواری بما نگاه کند   ز ضرب سیلی خود روی ما سیاه کند

خطاب دیگر

واحمداه هذا حسینک منبوذ بالعراء تسفی علیه ریح الصبا مجزوز الرأس من القفا مسلوب العمامة والرداء و شیبه مخضب یقطر منه الدماء

حسین تست که عریان فتاده در صحرا   که صبح و شام بر او میوزد نسیم صبا
صبا بدین بدن چاک چاک میریزد   غبار راه بر آن جسم پاک میریزد
بریده اند سر پاک او ز سوی قفا   ببرده اند ز جسم و سرش کلاه و ردا
از آن محاسن کافور رنگ عنبر بار   بروی خاک همی خون چکد چو ابر بهار
همان سری که نهادی ز مهر بر سینه   کنون بنیزه اعدا بود از آن کینه

همان گلو که تو بوسیدی‌اش به مهر و وفا   بریده خنجر شمر لعین ز سوی قفا
همان تنی که تو دیدی که بود همچو بلور   نبوده است کنون هیچ سر به نعل ستور
همان جبین که ز رشکش طعنه‌ها بقمر   شکافته است کنون از دم خدنگ سپر
همان دو چشم چو آهو که او غزال بن است   چو لاله سرخ کنونش ز خون رنگین است
بحسرتی که تو امروز غافلی از ما   و یا جزای اعادی دهی بروز جزا
چنین نموده باهل سرای عصمت تو   هنوز چشم بدارند بر شفاعت تو

خطاب دیگر زینب بحضرت فاطمه زهرا علیها السلام

چو گفت این کلمه از درد دل به پیش رسول   نمود روی بسمت بقیع سوی بتول
بگو به کفن کای مادر خجسته لقا   ز قبر سر بدر آور ببین بحالت ما
نگاه کن تو بر این کودکان بی پدرت   نظاره کن تو بدین دختران دربدرت
فتاده جسم حسینت بخاک و تا کا   اسیر و خوار و ذلیلست با کوفه و شام
همان حسین که عزیز تو بود خوار شدست   سرش به نیزه و تن وقف هکذا شدست
همان حسین که جان تو بود بیجان است   بخون خویش تنش شد و در سرش غلطان است
ز بسکه خنجر و پیکان نشسته بر بدنش   اگر چه عور نبود آشکار نیست تنش
شکسته در تن او استخوان ز سم ستور   نشسته خاک بر آن جسم پاک او و لن عور
دو جامه بر بر او کرده کرد و گوش   یکی ز خاک زمینست و دیگر از خون

نیافت

نیافت آب چو از اهل ظلم و کشت قبیل   بخون خویش نه‌اجار یافت او تغسیل
ز خون خویش تنش غسل یافت کاول او   کفن نداشت کفن گشت جسم او در خاک

خطاب دیگر زینب بنعش امام علیه السلام

نمود چون که از بخت خود بنزد بتول   بگریه گفت بنعش برادر مقتول
کای عزیز برادر تنم فدای تو باد   سرم بهر دو جهان وقف خاکپای تو باد
چه خفته که بما اهل کینه چیره شدند   همه زنان سراپرده‌ات اسیر شدند
چه خفته که مرا میبرند خواه نخواه   به پیش ابن زیاد شریر روسیاه
چه خفته که مرا هر دو دست دشمن بست   چرا بجان بدخواه بر نیاری دست
چه خفته که بکشتند چاکران ترا   چه خفته که ببستند دختران ترا
چه خفته که ببردند جامه از بر تو   چه خفته که بر نیزه بلند شد سر تو
چه خفته تو که گردید آفتاب بلند   ز جای خیز میان از پی صلوة ببند
قضا نگشت نماز تو هرگز ای شه دین   دو روز شد که نکردی نماز و خفته چنین
کسی ندید تنت را برهنه جز فوطه   برهنه ار چه چنین مینمود بخون غوطه
تو را که عصمت و عفت بد از خلائق بیش   چرا برهنه فتاده بپوش پیکر خویش

اخی یا اخی قد کنت کنزا لفقرنا   ها انت فی ایدی العدا تنفسهم
اخی یا اخی قد کنت کهفا لعزتنا   الم ترنا بالذل نسبی و نشتم

اخی هذه ام النبی ان تعطیه یتیم
اخی هذه اولاد طفال بعد یتیم

ز مهر آن در من گنج وقف ما بودی   پناه ما بکه بخت و غنا بودی
نمود ماست کنون گنج ما عدو تقسیم   برفت از کف ما در کف عدوان سیم
ز گنج ما همه واقمشی رسیده کنون   نصیب ما همه حسرت از آن در مکنون
یکی ببرده گهرهای دلکش تابان   یکی ببرده همه رشتهای در غلتان
گسسته سلک گهر از جفا و مرزنا   فتاده در کف اطفال لؤلؤ لالا
ز مهر برادر من ای امام اهل جهان   پناه عزت ما بودی اندرین دوران
مگر نمی نگری ما بدست اشرار بر   اسیر و دربدر و عاجز و گرفتاریم
تو رفتی و همه محبوس این سیاه شدیم   تو رفتی و همه حیران و بی پناه شدیم
کنون اسیر و ذلیل کرده خون آشام   زنند بر سر ما و دهند ما را دشنام
اگر تو بودی و بودی بدست تیغ دو سر   که داشت جرأت خواری آل پیغمبر
اگر تو بودی و بودی درون خیمه مقام   که میزد آتش سوزنده این چنین بخیام
اگر تو بودی و بودت بزیر پا مرکب   که کرده از بر ما غارت این لباس و سلب
برادر انچه ز بنهای زار خسته جگر   کنند بعد تو آخر بگو چه خاک بسر
برادر این علی زار خسته بیمار   بگو پس از تو چه خواهد شدن بدهر نگار
برادر این دو سه اطفال بینوای یتیم   ز دست شمر بد اختر مشوش اند و الم
گهی طپانچه و گه تازیانه بر سر ماست   میان انجمن اعدا که یار و یاور ماست

برادر

برادرا که اینجا فتاده تنها   سرت بنوک سنان و تنت در این صحرا
برند جمله ما را به پیش ابن زیاد   اسیر وار بسته کوه بد بنیاد
تن تو مانده در اینجا بخاک ره بی سر   نه همدمی و نه انیسی نه یار و نه یاور
چه گفتمت همه همدمان نماند برت   برادران و عزیزان تمام با پسرت
علی اکبر و قاسم دو نوگل هر یاس   محمد و علی و عون جعفر عباس
منم غریب و منم بیکس و منم دلریش   که از شما همه دور و بکام دشمن خویش

خطاب کردن سکینه دختر   امام شهید بزرگوار

سکینه دختر مظلوم امام شهید   فغان کشید چو جسم امام بی سر دید
که ای پدر ز چه بیگانه ترک ما گفتی   چرا ز خیمه برفتی میان خون خفتی
ترا چه شد که دگر سوی ما گذر نکنی   ترا چه شد که سوی ما دگر نظر نکنی
سرت کجاست که تا بوسم بر انور لب   نهم لبان ترا بهر بوسه بر رویم
بریده است که این لعین بد اختر   سر تو را ز تن ای فخر آل پیغمبر
چرا تن تو چنین عور مانده بر خاک است   ز تیر و نیزه ترا عضو عضو صد چاک است
چرا شکسته چنین استخوان پهلویت   مگر که اسب همی تاختند بر رویت
چرا شکسته بدیده استخوان سینه تو   که کاش کور شدی دیده سکینه تو
چرا دریده بدن با نکاه انور تو   نشسته است چرا تیرها به پیکر تو

بدو چون انکه هیچ التفات مرا نمی‌بینم ز چیره ز بن ظالمان نجات مرا
بدو ببر که رسد نشان بانه بو بد نه منم بجان تو یکسر سپاه کشته شنم
بدو ربد آمراست از نی و دیدات کجاست که نه ببیند که چو کو بارست
اکر مرا بکدا کند بیش بکو تو دمی جدا نشوم از حضور انور تو
بغت ز خون بر شنك دو دیدم پاك کنم بچهره دور ز چشم تو کرد و خاك کنم
ببوز ز شرم زخم تن تو بخبر زنم هم بعضو تو هم زبان های تنم
ولی دریغ که این قوم بیکه غدارند مرا به بیش تو یك لحظه بیش نکذارند
چنان کریست ز سوز جکو نعش بدن که خون خشك زمین را نمود از تو تر
خبر نداشت کمان اشك شور کاو ند بزخمهای پدر بیشتر الم خیزد
چه شرح مینوان داد حال زین عبا بنا بدان الم و درد او زبان نکشاد
حدیث درد دل او خدای داند بس بیان حالشان شاه نیست در خور کس

در بیان حرکت دادن سپاه اسیران را از سر کشتگان و از جانب فلکان و حکایت زن خولی

چو اهل کینه سوی کوفه داشتند شتاب در آمدند بدان بیکسان بخشم و عتاب
بدان رسید که اخر باز یانه و زور شدند از ان کشتکان اسیران دور
سوار کشت بران استران بی محمل همی شدند و بنزدیك کوفه شد نزول
برون کوفه بماندند تا برون دکر دهند جلوه اسیران بچشم اهل نظر

سر حسین علیه ابن خولی ملعون سپرد بلحد یك ابن سعد ناکس دون
برون کوفه دو زن داشت در سرای خولی بشد بخانه خود بهر خواب مشغولی
حسین علی را نمود خویش مستور شنیده بکجا اه در میان تنور
بخانه رفت ز زن خضر مه نو رسید که در کجا شد بودی درین زمان بعید
جواب داد که مردی هوای طغیان داشت شد بجنگ وی کشته کشتنا که بجاست
بخور چیزی و در خواب فتنه رفت تو برای فتنه چه خبر ز جمله اری تو
زنش ز اهل صفا بود و خوب سیرت بود بخواست نیمه شب از بهر طاعت داور
نظاره کرد بدانجا که بود سر پنهان که کوئی امده چندان چراغ از ان تابان
کمان نمود که اتش فتاده در خانه دلش بسوخت ازان بیم همچو پروانه
فرود دید بتنور یك ان تنور رسید سری چو ماه دو هفته در ان تنور بدید
چهار زن ز فلك دید با امدند فرود کرو بستند بران سر پر از تنی کو در
سخن در از چه باید که زن ز هول کو سبب سوی سر امد و نیکو بدید ان نکو سبب
چه دید دید سر سبط احمد مختار چه دید دید سر پر حیدر کرار
فهر دو دستش زد بر سر و فتاد خموش ز فرط دهشت و حیرت دمی برفت ز هوش
ز هاتفی بر سید ندا که ای زن پاك بجرم مرد نکردد زن صفیه هلاك
بریخت زن سر سر شن مشك و زعفران و کلاب بجای پاك نهادن سر شریف مصاب

نمود خولی خود را ز خواب خوش بیدار طلاق جست از او رفت سوی خویش تبار

ذکر وردو اهل بیت سوی کوفه و مطلع شدن مردمان از حال و امدن باستقبال

علی الصباح که خورشید شد بچرخ پدید بر نیزه رفت سر سروران شاه شهید
چو شمسها که بر از شمس چرخ طالع شد زمین چو چرخ شد و رمحها مطالع شد
صدای کوس بر امد ز اهل کوفه و شام قیامتی بنواندند زمانه کرد قیام
بحکم ملحد ابو عبید زیاد که هر دمش دو صد لعن تا بیوم شاد
قرار شد که نباید کسی ز شهر برون و کر رود شود بی خبر ز جانب هامون
نمود امر که از اهل او دو دو هزار بهر محله و برزن بابستند سوار
مبادا سوی شهر ارند خلق از این غوغا که فتنه و فساد زنو شود بر پا
بی نظام ان بیکسان زار اسیر شدند جانب دروازه مردمان شریر
روان شدند سواران نیزه دار تمام بر نیزه ها سران سروران بداده مقام
چهل شتر بهر یکی اسیر زار نشسته نوحه کنان با دو دیده خونبار
زنان و کودك و اطفال جمله بی معجر نهاده دست بر خسارها ز شرم نظر
کشیده عابد بیمار در غل و زنجیر عیال الپیمبر تمام خوار و اسیر
زنی ز کوفه بپرسید کای اسیرانی شما ز اهل چه شهرید و از کدام سپاه
جواب داد یکی زان زنان بی شوهر که ما تمام اسیران ال پیغمبر

چهل کاوه و در هر طرف اسیر زار صح

دو دست زد بسر خویش ان زن بیکس ز بام خانه بیامد دوان دوان بیرون
ز جامه و ز لباس و ز معجر و چادر هر انچه داشت نمود ان تمام را حاضر
بر پیش ال رسول ان لباسها اورد که هر یکی زپی خویش روی خود پوشید
چو اهل کوفه بدیدند عابد بیمار قریب شد که شود چشمها ز دیدن کور
چه موی کشته نزار از عناد بیمار ضعیف و در غل و زنجیر و خون ز چشم روان
فغان نوحه برامد ز خلق کوفه تمام کریستند چو در موسم بهار غمام
بضعف گفت بدیشان امام زین عبا کای کروه ضلالت بسند بدیشان
شما چو نوحه ما میکنید خورد در شب کنید نیك تامل که پس که مارا کشت
سپه کشید بصحرا و خون ما ریزید کنون عذاب مذلت بفوق خود بینید
نخست نامه نوشتید بهر احضارش چو در رسید میان بسته بهر پیکارش
پس از جدال و پس از قتل اشك میبارید شما کروه ندانم چه سر نهی دارید
کذشت انچه بما بود مکیدن در پیش علیك دهر نماند همیشه باقی کس
ولی شما هر اسید از خدا و رسول که شد بغید شما سبط مصطفی مقتول
کذشت نوبت ما و رسید نوبت شما کشد خدای جلیل از شما بدهر جزا
شود پدید میان شما یکی اشوب که نکذرد ز جزا و ز قتل هر بدو خوب

بار عام دادن عبید الله بن زیاد علیه اللعنة و اللعن و خواستن اسیران و سرها

بلغ

برای بردن آن بیدلان پاکنژاد — در آن قصر فرعونی نشست ابن زیاد
صلای عام بدادند خلق را یکسر — که شان و شوکت او بیشتر شود منظور
بخواست آن اهل سراپرده محمد را — عیال بی سر و سامان آل احمد را
چنانکه پیش ملوک آورند جمع اسیر — ببسته دست همه پاک بسته در زنجیر
همه حریم علی را به پیش او بردند — سر مطهر آن قوم در طبق کردند
همی نهاد سر سبط مصطفی ز طبق — چنانکه ماه بتابد بشامگه ز شفق
چو دید آن سر خونین یکی تبسم کرد — بدین سخن لب آن سنگدل تکلم کرد
که داشت خوش لب و دندان این حسین شهید — لبی عقیق و دندان بسان مروارید
چو گوهر از یکی چوب آن بد اختر بود — بکینه بر لب و دندان آن اشاره نمود
جواب بدید براشفت زید بن ارقم — خطاب کرد با ابن زیاد دل پر غم
که شرم کن تو ز پیغمبر رسول الله — بلند کن ز لبش چوب خویش ای ابن زیاد
بچشم خود که بدیدم دیده ام بارها — که بوسه میداد بهمین لب محمد مختار
جوابی بگفت دل زید تنگ شد ... — ز چشم خویش سرشکی چو سیل جاری کرد

گریستن زید بن ارقم و غضب شدن ابن زیاد بدیشان و ... کردن او زید را

چو دید کو مرا او زاده زیاد عنود — ز روی قهر به زید این چنین خطاب نمود
که گوییا میکنی ای دشمن خدای امروز — که روز فتح و بدشمن شدیم ما فیروز

اگر نه

اگر نه پیر و خرف بودی ای عدو الله — بکشتن تو سخن رانده می در این درگاه
جواب داد بدو زید کاین سخن بشنو — بدین دو روزه ابا طالب بلعم شد مرو
بچشم خویش بدیدم که خواجه ثقلین — نشاند بر سر زانوی خویشتن حسنین
نهاد بر سرشان دست و گفت ای نظران — امانتی ز منند این دو کودک خندان
چو لطف تو که بسپارم دست دارم شان — بمومنان و بدست تو می سپارم شان
سپرد زاده محمود را بدست امت خویش — خبر نداشت از این قوم همت خویش
بگفت این و برون شد ز قصر ابن زیاد — صدای گریه او شد بلند و زد فریاد
که لعن حق بشما باد اهل کوفه تمام — که کشته شد ز جفاتان نواسه اسلام
بدست خویش نکویان خویش را یکسر — کشید و خدمت نشناسید ...

گرفتن ابن زیاد سر مبارک امام را و چکیدن قطره خون بر ران و سوراخ شدن

گرفت پس سر شاه شهید ابن زیاد — بدست خویش و بحیرت بر آن نظر بگشاد
رخی بدید چو ماه تمام و گیسوی — که عطر غالیه میداد تا دهر موی
بلرزه آمد از آن حال دست آن ملعون — نهاد بر سر زانو سر امام جهان
چکید قطره از خون سر بزانوی ش — بسفت ران وی و در گذشت از آن سو
بماند تا که مردن بران او سوراخ — بلی چنین شود آن کس که بنگرد گستاخ
همیشه بوی عفونت ز ریش او میزاد — چنانکه بود فرونتر ز تن ابن زیاد

بلغ

برای چاره آن بوی نافه وان کند — همیشه نافه مشک بران نمودی بند
چو شد قتیل بشمشیر زاده مالک — شناختش همان بوی مهلک و هالک

ذکر مکالمات ابن زیاد با زینب خواهر امام

فتاد دیده ابن زیاد بد اختر — در آن میان بزنی جامه سیاه ببر
بگرد او بادب حلقه کرده جاریه‌ها — که ننگرد بدو خلق بی وفای جفا
سوال کرد ز اهل حرم که این زن کیست — یکی بگفت که این زینب است دخت علی
نمود روی بدو گفت شکر یزدان را — که کرد ضایع و رسوا دروغگویان را
جواب داد بدو نور چشم شیر خدا — که غیر فاسق و فاجر نمیشود رسوا
نه فاسقیم و نه فاجر که مردم دگرند — چه جای فاسق و فاجر که بی دین و بدبخت‌اند
جواب داد بدو زاده زیاد لعین — که دیدی که چه دیدید از جفا و کین
خدا چه کرد به بینید با شما ز جزا — که بوده اید بدین سان بجهان فتنه سزا
جواب داد و با جلال و حشمت و جاه — که غیر حرمت و خوبی بما نکرده اله
شهادت از پی ایشان که بنوشت ابدا — بقرب خویش مکان داد و آن تو هلاک
چو روز حشر شود کار قاتل و مقتول — شوی پدید بنزد خدای و نزد رسول
چو کرد با تو عتاب آن زمان رسد زنان — شود عیان بتو آنها که میکنی پنهان
فزود کینه و خشم ابر کوفه دگر — نمود امر بقتل آن زن مضطر

بالتماس

بالتماس ندیمان مجلس و یاران — گذشت از سر قتل گزیده دوران

ذکر مقالات ابن زیاد با حضرت زین العابدین

سر مکالمه بگذاشت پس عبید زیاد — نمود روی بسوی جناب زین عباد
سوال کرد که این کیست خسته و بیمار — ضعیف و لاغر و مجروح و رنجه و افگار
یکی بگفت که هست این گزیده کونین — علی بنام بود سرو جویبار حسین
جواب گفت علی نام اندران صحرا — شنیده ام که بخاک او فتاده بروز دغا
امام گفت بلی آن مرا برادر بود — که از جفای تو در روز دغا بخاک آسود
جواب داد که از بهر خدای او را کشت — فکند از سر زینش بخاک گرد درشت
امام گفت که روز جزا از جا خیزد — بدامن تو پی خون خود در آویزد
شنید ابن زیاد این سخن ز زین عباد — ز روی قهر بقتلش بخلق فرمان داد
ز جای جست همه زینب و در آویخت — ز دیده از غم زین العباد جیحون ریخت
خطاب کرد با ابن زیاد زینب زار — هنوز سیر نگشتی ز کشتن اخیار
بما ببخش تو این طفل زار و خسته ما — که نیست محرمی این معشر پریشان را
ز حال دختر شیر خدای شد حیران — چنانکه واعجبا الرحم شدش بزبان
گذشت از سر قتل امام زاده حزین — نمود امر که بردند شان ز پیش بکین
سر حسین علی را بکوچه و بازار — فراز نیزه نمودند قوم کینه شعار

خبر ابن جرات نمودن بر منبر و مفاخرت کردن و نسبت کذب بحضرت امیر دادن و برآشفتن عفیف ازو و جواب گفتن

نظر کنید که کوه و دشت پر آه کرد — نفیر دوده هاشم چه زنگاری کرد
سر حسین علی را بکام آل زنا — برهنه کرد و عیال اسیر و رنج و عنا
چو شاد گشت دل تیره عبدالله — رسید راست چاهش بچاه بو سر ما
بشد بمسجد و محراب و رفت بر منبر — بخواند خطبه بنام یزید بد اختر
چه گفت گفت که صدق کو چون هویدا شد — یزید را بعد فتح و نصر پیدا شد
شهید این کذاب زاده کذاب — فتاده پیکر او بی کفن به پیش تراب
چو این مفاخره عبدالله عفیف شنید — ز جای جست و ز غیرت فغان و نعره کشید
فغان نمود که ای بی حیا ابن عتاب — تو فاسقی و تو کذاب زاده کذاب
علی و نور دو چشمش حسین تشنه جگر — همه صدیق و امینند و مومن و رهبر
که کشته زاده پیغمبران خود ز جفا — نه دین نه دانش و نه حرمت و نه صدق و صفا
هنوز بر سر منبر چنین سخن گوید — طریق حق همه خلق مشتبه جوید
تو و یزید و ملعون زاده ملعون — کشند شیر خدای و حسین را مطعون
چو این شنید عبید زیاد بی پروا — نمود امر که آرند بر سرش او را
بحکم آنکه ز اصحاب بود و طایفه داشت — کسی هلاک کند او را در آن زمین نگذاشت
معاونش شده رفتند همرهش احباب — بخانه رفت و مکان کرد با دلی پر تاب

شدند جمع

شدند جمع بگردش برای دفع بدی — همه اقارب او از طوایف ازدی
بحکم ابن زیاد لعین و فرمانش — روان شدند با حضار او غلامانش
فتاد جنگ و خصومت میان این دو گروه — شدند فوج از دو طرف ز جنگ ستوه

ذکر گرفتاری ابن عفیف و اشاره بآنکه در غزوات که همراه امیر المومنین علی بود چشمهایش کور شده بود شعله در خرمن جنگ میکرد

روایت است که در خدمت علی شه دین — چو او بجنگ جمل رفت و غزوه صفین
دو چشم ظاهر او کور شد براه جهاد — ولیک چشم دلش را خدای نور بداد
همیشه صایم و قایم بطاعت عفاد — محب و شیعه صدیق حیدر کرار
چو ریختند پی بردنش بخانه او — کشید تیغ و بر افلاک شد تران او
ز هر طرف که بوقتی سپاه ابن زیاد — پی گرفتن او دختر ش خبر میداد
بضرب تیغ از آن قوم بی حیا میکشت — دکار او بدهان خلق را انگشت
درآمدند ز اطراف او سپاه آخر — اسیر شد بکف خصم کاه آخر
ببردند ابن زیاد ستمگرش بردند — دل شکسته او را ز کینه آزردند
تو بد فتد بد و داد ابن مرجانه — زبان گشاد بپاسخ دلیر فرزانه
که در جهاد نبی خواستم من از یزدان — که داخل شهدا کردم اندرین دوران
همی بدار زنید منکه کشته کردم زود — بدست کافر شومی و ظالمی مردود
چو کور گشت مرا دیده های عالم بین — رسید تا من زمان امید بی دین

کنون بدست تو کر جان دهم ز رهی مقصود — که از زوی دلم داد ایزد معبود
ز راست آنکه شوم شادمان شکر آن — شوم شهید که از جور ابن مرجانه
ز روی خشم و غضب زان امر نا پلید — سرش برید لعین و بدار کشید
بشوق ابن عفیف از برای حق جان داد — تن لطیف براه حسین و حیدر داد

روانه کردن ابن زیاد سرها و اهل بیت را همراه زهیر بن قیس و محفر بن ثعلبه و شمر ذی الجوشن و غیرهم بجانب یزید

روانه کرد عبید زیاد شوم پلید — سر امام و اسیران بشام سوی یزید
سه تن لعین و دلاور ز قوم بدنهاد — روان نمود همراهشان دیار دیار
دریغ و درد که آل رسول و فخر بشر — شدند در بدر کو بکوی و شهر بشهر
بدشت ماریه شان از مدینه کشته مقام — از آن بکوفه و از کوفه تا ز جانب شام
روان شدند همراه قوم کافر کیش — اسیر و عاجز و سرهای کشتگان در پیش
هر مکان و هر منزل و هر وادی — ببرشان همه مردم بعشرت و شادی
فغان و آه که آل رسول خوار شدند — سر برهنه بجاز هاسوار شدند
سپهر کجروش سنگدل چه دوران کرد — چه جورها ببزرگان اهل ایمان کرد
بآل آنکه بود باعث زمان و زمین — ببین چه کرد زمان و زمین بجور و بکین
باهل بیت ولی خدا و دست خدا — ببین چه کرد سپهر دنی ز کین و جفا
همان گروه که جبریل بود خادمشان — بحجره فوج ملایک بنوبه محرمشان

سر برهنه و

سر برهنه و پای برهنه شهر بشهر — اسیر وار ببردند مرد مرا از بهر قهر
یکی لباس بایشان نداد بهر ثواب — و گر غذا که بحبت و در بود حساب
یکی بکوفه باطفال نان و خرما داد — یکی لباس بدان دختران زهرا داد
کدام جور و کدامین ستم که باقی ماند — کدام زهر که کیتی بکام شان ننشاند
ز شهر کوفه بهر منزلی که جا کردند — ز بهر ناله و شیون دیگر ناله ها کردند
هر مکان و هر منزلی ز عرصه شام — یکی کرامت و معجز نمود رو بز امام
بسی عجایب و معجز که از سرش دیدند — همین انچه کسان در جنان حرام دیدند
صدای نوحه جن و ملک شنیدندی — ولی کروه جفا پیشه ستم کش ندیدندی
همه یهود و نصاری گرفته ماتم او — ولی گروه خطا پیشه فارغ از غم او
بزرگ و حاکم شهر شوم نصیبین چون سفر کردند — بزرگ و حاکمان شهر را خبر کردند
بزرگ شهر شد از آن خبر بسی خوشحال — بعیش و ذوق بایشان نمود استقبال
جلال و قهر خدا برق جان ستان افروخت — در آن دیار عیان کشت و نیم شهر بسوخت
چو گشت منزلشان دیر راهب ترسا — پدید گشت در آن شب عجایب بسیار
یکی جلال و یکی جاه دید راهب دیر — که دیده اش همه شب محو بود در آن نور
ز نان پرده کان دید بر آن همه مو — بکود آن سر یوسف رخ مسجادم
که هر یکی بعزایش بدیده دریا سید — بروی او سر و رخ خود را ز قهر مالید

بلغ

ز هوش رفته از آن حال را نبُد یارا / سوال کرد از آن سر جواب داد خدا
چه شد این سر که آن کشته شهر او طاهر / بشوق طالب اسلام کشتن کافر
ز داوری همه مردم او جمله جامها را چاک / بریختند ز اندوه بر سر خود خاک
شدند پیش امام مجید بن عباد / بخواستند از او اذن از برای جهاد
نداد اذن بدیشان امام ربانی / جواب داد قریب است فتح سبحانی

حکایت ورود اهل بیت رسول الله بشهر عسقلان و آمدن زریر خزاعی بنزدیک اهل بیت

بعسقلان چو رسید آل پیغمبر / شکسته خاطر و آزرده جان و خسته جگر
امیر شهر که یعقوب بود او را نام / فرود زینتشان شهر را سرو تمام
بعیش و سور ببستند شهر را آذین / نوای چنگ و دف و نای شد بچرخ برین
بر پیش روی ایشان زاد خاص الخاص / روان شدند بسوی شهر منظور و قاص
نشسته خلق بشرب و قمار و غلبه براه / که تا کنند بر آن قوم پاک سیر نگاه
زریر نام که بودی خزاعی و تاجر / سوال کرد در آن شهر از یکی فاجر
که این چه عیش و چه عشرت چه سور و آذین است / چه روی داده شما را که باعث این است
جواب داد که مردی ز روی بغی و نفاق / نکرد بیعت شاه و خلیفه آفاق
امیر شام فرستاد لشکری بر او / زدن فتاده در آن شهر از جفا سر او
سر وی و همه یاران وی عبیدالله / روانه کرده بسوی یزید و انده رگاه

کنون

کنون عیال وی و آن سران بی سامان / ز پی رسند در این شهر ای شتو جوان
چو این شنید فغان از دلش بر آمد آه / سوال کرد دگر ره از آن سگ گمراه
که نام آنکه کنون کشته شد بملک عراق / بگو چه بوده و مذهب چه داشت در آفاق
جواب داد که اسلام بوده مذهب او / همه ثنای خدای و رسول بر لب او
شنیده ام پسر دختر پیمبر بود / ز زینب و پدر شهم بنام حیدر بود
نبود لحظه از ذکر فکر آرامش / حسین بوده بشهر و دیار خود نامش
چو این شنید زریر از زبان مرد شریر / شدش زخم چو زنبور و دود بنده
سپاه گشت جهان جمله بر جهان بینش / روانه شد ز مکان با دو چشم خون بنگش
دوان دوان سوی دروازه آمد از بازار / جهان بدیده او گشته جمله تیره و تار
چه دید دید اسیران آل یاسین را / روان نموده بر خسار اشک خونین را
رسید پیش امام عباد پاک ضمیر / اسیر گشته دو دست و دو پای در زنجیر
نمود گریه بسیار و بر کشید فغان / که ای دریغ ز رفتار چرخ سرگردان
امام گفت چرا گریه میکنی تو بما / مگر نه خنده بما میزنند اهل جفا
جواب داد که مردی غریبم و تاجر / نیم ز مردم این شهر و ملحد و فاجر
برای کسب سیاحت در این بلاد روز / خبر شده ز شما و امام بگو به وسون
اگر تو را است بمن خدمتی بیان فرما / که کوتهی نکنم در ره رسول خدا

بلغ

امام گفت که این نیزه دار با ما / که هست بر سر رمحش سر امام زمان
برمحش این سر خورشید نور در هر فروز / بود همره ما و عیال ما امروز
چو خلق شهر برای نظاره اش آیند / نظر باهل رسول خدای بنمایند
زنان همه بی چادرند و بی معجر / کنند چادربان سوی این گروه نظر
بگو اگر بتوانی برای ما این کار / که نیزه دار رود پیش پیش با اشرار
چو نیزه دار رود از میان ما بیرون / نظر کنند بر آن جماعت ملعون
شوند یک نفسی شاغل از تماشا شان / زنان معاف شوند از نظاره ایشان
چو این شنید زریر خزاعی اینجا / برفت و مشت زری مرد نیزه دار داد
روانه کرده پیشش از آن میان دیگر / دو عهد با زبر پیش نیزه حیدر
نمود عرض که دیگر چه امر فرمائی / کند زریر تو میان بسته ام بمولائی
امام گفت که ای مومن خدای شناس / بما بیار تو اگر زیادتی است لباس
زریر رفت و بیاورد پیش آن سرور / لباس بهر غریبان آل پیغمبر
رسید شمر لعین چون میانه بازار / کشید نعره شادی و خلق هم یکبار
فغان و نعره مردم بعشرت و شادی / همی رسید از آن شمر جانب وادی
زریر چونکه چنین دید غیرت اسلام / ~~زریر چونکه چنین دید غیرت اسلام~~
برفت جانب شمر لعین بی ایمان / برون کرد از آن حق پرست خوش فرجام

برفت

برفت جانب شمر لعین بی ایمان / عنان گرفت و بروتش فکند بادهن
نمود لعنت بسیار و داد دشنامش / بحکم شمر ز دندان کور دم خون کامش
بچوب و نیزه و سنگش بجان زدند / که شد ز هوش و بیفتاد همچو مرده نگار
ببعلبک چو رسیدند اهل بیت رسول / حزین و خوار و گرفتار و دردمند و ملول
خبر شدند گروه جفا که ساکن در / که داده کام یزید پلید کوش دهر
بعیش و عشرت و شادی و عطر بنوا / علم بجلوه در آورده بهر استقبال
بد سطر بوی برفتند تا دو فرسنگ / زهی گروه ضلالت پژوهی بی جنگ
چه دید دختر شیر خدای شد دلتنگ / بر آن گروه زبان را گشاد در نفرین
چه گویم آه که آمد چه بر گروه آن شام / بگو فهم بود شام خاصه آنکه شام

ذکر آمدن زهیر بن قیس بمجلس امیر الفاسقین یزید بن معاویه و مژده دادن بر اتمام امام و اهل بیت او

نشسته بود یزید پلید در ایوان / نموده حلقه بمجلس اکابر و اعیان
ز ره رسید زهیر بن قیس و کرد سلام / سوال کرد یزیدش که با منت چه پیام
بگو ز کوفه ابن زیاد چیست خبر / چه کرده اید با اولاد عترت حیدر
جواب داد که بادت بشارت ای سلطان / بفتح و نصرت و تایید ذات منان
بما رسید حسین علی ز سوی حجاز / بعز و حشمت اجلال و دولت و اعزاز
ز شیعیان علی شصت کس همراهش / غلام پیرو و ناصر بگاه و بیگاهش

بحکم ابن زیاد آمد پدید سپاه   بتاختیم همی بهر جنگ سپاه او
ز صبح تا بگه چاشت جنگ و غوغا بود   ز تیغ و تیر زمین را پر از جسد بود
احاطه کرده ز هر سو بکوران معدود   همی بیار کشان تیغ‌ها درخشان بود
گروه چند نبود اختیار عرصه کین   بدان صفت که کبوتر از شاهین
بقدر خفتن قیلوله زمان نگذشت   که هر که بود به شمشیر غرقه در خون گشت
بزرگ و کوچک و پیر و جوان و مرد و زن   شدند کشته به شمشیر ما بخواری و خوار
فتاده است بدنهاشان کنون عریان   در آفتاب و در آن سرزمین بخون غلطان
فشانده خاک بر اجسادشان جنوب و شمال   سباع پیکر ایشان دریده با چنگال
بدست ذاب بر شان جمله گرگ شد و عقاب   که هر چو خور نشان سوی شان نموده شتاب
عیالشان سر و سر داشتان همراه   بقهر و عنف بیاورده ایم در درگاه

حکم کردن یزید پلید خود کام بزینت شهر شوم شام و وارد کردن سر امام و اهل بیت خیر الانام

چو این شنید از آن سنگدل یزید پلید   ز روی فکر دمی سر فرو فکند بزیر
بلند کرد از آن پس سر آن سگ پلید   نمود امر که بندند شام را آئین
تمام کوچه و بازار را صفا دادند   پی نظاره شان مرد و زن باستادند
مخدرات سرا پرده رسول الله   نشسته بر شتران برهنه خواه مخواه
ببر پیش پیش امام مریض زین عباد   سر امام ز دنبال و شامیان دلشاد

سپاه

سپاه خلفه بکرد و زنان بی‌سامان   یکی سپاه جفاجوی شام بی ایمان
چو اهل بیت از آن حال با خبر گشتند   بدرد خویش بیکبار نوحه گر گشتند
چو بانگ نوحه شان آن سپاه بشنیدند   زدند نیزه بر ایشان ز قهر و خندیدند
نظر گشاد بهر یک زنان بی معجر   گروه شامی بی آبروی شوم اختر
یکی بطعنه بایشان همی سخن گفتی   یکی بکینه بدان بیکسان بر آشفتی
یکی نظر ببر انور اسیران کردی   یکی نظاره برخسار دختران کردی

حکایت سهل ساعدی از اصحاب رسول که در شام بوده

روایت است ز سهل بن سعد فخر لباب   که بوده است به نزد ائمه از اصحاب
بشام گفت من آنگاه داشتم منزل   که در رسید ز راه آن قوافل کامل
میان کوچه و بازارها بگردیدم   اساس نیکوی و زینتی دگر دیدم
لباسهای نکو در بر خواص و عوام   میان کوچه و بازار مطرب و رقاص
گمان من که مگر عید تازه ثبت بجهد   که خلق را همه از عیش و عشرت [illegible]
سوال کردم از آنها که این چه رفتار است   چه عید و چه زده و عشرت چه عیش و اثار
یکی بگفت که گویا ز اهل شام نه   غریب و کشور مائی و زین مقام نه
جواب دادم و گفتم که سهل ساعدیم   محب حیدرم و ز امت محمدیم
چو این شنید بمن گفت مانده‌ام حیران   که دهر از آنچه بپای است و نه فلک گردان

بروزگار عبدانم این چه بیداد است   مرحا اهل ستم از فلک چرا داد است
چو مطلع شدم از شرح کار جمله تمام   شدم بجانب دروازه معظم شام
نظاره کردم و دیدم که جمع نیزه وران   بر سنان زده و بر نیزه‌ها نهاده سران
فتاد دیده من ناگهان بطرفه سری   سری که صورت او در صفا به از قمری
شبیه بود سر او براس پاک رسول   محمد عربی پیشوای اهل قبول
چو بیندیده گشادم شناختم سر کیست   سر مبارک فرخنده مطهر کیست
زدم دو دست بسرکای دریغ از آن اعلا   بر نیزه رفته سر نور دیده زهرا
میان آن شتران خویش را در افکندم   نظر بجانب حال پیمبر افکندم
یکی بدیدم اشکبار و حیران ماند   ز روی لطف مرا نزد و جانب خود خواند
چو یافت کز بلند شان نسب طلبت من   بگفتم آنچه سزا بود و شد بر او روشن
که دوستم باسیران و با عدو دشمن   لقب سوال ز من کرد و نام و کنیت من
بگوی که گفت منم دختر امام شهید   سکینه نام من است و کنون اسیر یزید
بعجز گفتمش ای نور دیده زهرا   ز من بخواه یکی مطلب از برای خدا
جواب داد که کاری بکن که نیزه وران   برون برند ز ما عاجزان ز اد سران
مگر چو مردم شام اند آن سران نگرند   شوند غافل و کمتر بما نگاه کنند
اگرچه شهر ندارند این گروه مضل   مرا هست شرم که بینند روی من غافل

چو این

چو این شنیدم از آن درد مند خسته جگر   شدم به پهلوی آن کس که بود حافظ سر
بدو بعجز نبی کردم این سخن اظهار   ز من گرفت پی رشوه چار صد دینار
برون ز جمع زنان رفت و برد سر را پیش   شدند جمع بر آن سر جماعت بدکیش
ز ازدحام دگر یارام نشد ممکن   شدند به پیش اسیران و دل نشد ایمن

نشستن یزید بر تخت و احضار اهل بیت

نشسته بود در آن پی عیش و طرب یزید پلید   بجای خویش چو نمرود بر فراز سریر
نمود تکیه بحشمت چو قیصر و فغفور   فراز تخت مرصع بسر مکلل تاج
نشسته جمله بزرگان شام با اعزاز   نموده کرسی زرین بعیش و عشرت و ناز
تمام دیده به ره برگشاده جمع جهول   که در رسند ز در بیکسان آل رسول
رسید بر در دار الاماره چون از دور   گروه بیکس و سرهای دوستان الله
همان که بود بر محش سر امام شهید   ز در درآمد و تعظیم کرد پیش یزید
چه گفت گفت که پر کن رکابم از زر و سیم   که کشته‌ام ز برای تو پادشاه عظیم
کسیکه در حسب و نسب نداشت نظیر   سرش به نیزه و اهل سراش جمله اسیر
برای جایزه و جود و خلعت و انعام   ز کوفه انچه راه آمدم بجانب شام
چو این شنید برآشفت از او یزید لعین   اشاره کرد بقتلش بخادم از سر کین
که گر تو بهر خلقش شمردی ای نادان   چرا بکشتن او بستی ارتفاد میان
طلب نمود یکی طشت زر یزید پلید   در آن نمود سر انور امام شهید

بلغ

همه سر شهدا را بداشتند تمام   به پیش تخت و بپیش یزید بد انجام

نمود امر چو آگاه گشت از هر سر   که کودکان و زنان را درآورند در

درآمدند در اهل بیت خوار اسیر   بر بسته گردن زین العباد در زنجیر

همه بپای و بگردن نهاده سلسله‌ها   ز روزگار بدلهای و بر زبان گله‌ها

بگردن همه اطفال بسته لئام   که بکشن از انبساط همی فتاد تمام

همان چنان که اسیران هند و ترک   همان چنان که اسیران روم و ترک و فرنگ

رسن بگردن و پاها تمام در زنجیر   برهنه صورت و بی معجر و حزین و فقیر

چوب زدن یزید علیه اللعنه بر مبارک لب امام و اشعار خواندن

بدست داشت یکی خیزران یزید پلید   اشاره کرد همی بر لبان شاه شهید

همی بگفت بکبر و بعجب و فخر و جدل   همین کلام که بادش زبان ز گفتن شل

قال یزید

لیت اشیاخی ببدر شهدوا   جزع الخزرج من وقع الاسل

فاهلوا واستهلوا فرحا   ثم قالوا یا یزید لا تشل

لست من خندف ان لم انتقم   من بنی احمد ما کان فعل

لعبت هاشم بالملک فلا   خبر جاء ولا وحی نزل

ترجمه

که کاش زنده بدندی کبار ما بکبر   که کشته شد به تیغ گروه پیغمبر

بجنگ بدر بدیدندی آن جوانان خود ناچار   میان خاک بخون دست و پا زدندی زار

کون

کنون بدند اگر زنده آن گروه بجم   که انتقام کشیدم من از رسول بجهر

همه بعیش و طرب نغمه‌ها سرودندی   بمن ز روی محبت دعا نمودندی

که ای یزید ز فرمان دمی بدل نشوی   چه انتقام کشیدی نکو که شل نشوی

نیم ز خندف اگر انتقامشان بجهان   ز آل احمد و محبان بخواهم از دل و جان

دو روز کرده بزرگی و خویش اظهار   چه وحی و شرع و چه جبرئیل پا چه جنت و نار

برای آنکه بنی هاشم از سر بازی   ملک شوند و بزرگی کنند و طنازی

خبر ز خیره‌ها نمودند و وحی و فرقان را   که وام خویش کشند این گروه نادان را

من آن نیم که بیافشانم ز دامنشان گرد   برای جنگشان صبر داشتم کردم

همی بخواند مر این شعرها نامرد عنود   بزد بر آن لب و دندان ز کینه هر دم چوب

نبی بگفت ابو برده نام حرف صواب   اثر نکرد در آن شوم مرتد کذاب

ز بزم رفت بد اشکبار و ناله کنان   ز جور دور فلک بر سر و به سینه زنان

حکایت آن مرد نصرانی و مکالمات او با یزید پلید

روایت است که نصرانی‌ای در آن مجلس بود   ز حال آن سر پر نور بی سؤال نمود

چو گشت با خبر از این که هست آن سر پاک   ز سبط احمد مرسل شهنشه لولاک

نمود رو به یزید پلید بی ایمان   که باد در دو جهان بر تو لعنت یزدان

کنی تو دعوی اسلام و پیروی رسول   نموده ز چه فرزند دختر شه مقتول

بلغ

منم ز دوده داود و گرچه ز دو دور   میان قوم نصاری عزیز و مشهورم

برند خاک کف پای من برای ثواب   که من ز دوده داودم و به از اصحاب

بیا ز من بشنو این ای ملک کافر   حدیث قوم مسیح و کنیسه حافر

اشاره بحکایت کنیسه حافر که زیارتگاه عیسویانست

جزیره هست که اندر صفا بود چو بهشت   بهشت گرچه پر از زیب هست پیشش زشت

در آن جزیره بود با صفا کلیسایی   چو باغ خلد یکی روضه دل آسایی

در آن کنیسه بمحراب حقه‌ای رنگ   نهند سوی آن ز هر دیار خلق فرنگ

بدان گمان که سمی اندر آن بود پنهان   که آن سم از خر عیسی بود بدور جهان

مرصع است و مزین بلعل مروارید   کنند اهل فرنگش زیارت و تمجید

همه گروه نصاری کنند رو سویش   دهند بوسه ز روی خلوص بر رویش

بظن پرستش آن سم کنیم ما بجهان   برای حرمت عیسی میان عالمیان

تو ای بفن که بود مادر حسین شهید   بحشمت دختر پیغمبر خدای وحید

بظلم و کینه سرش را جدا کنی از تن   بگو تو کافری ای شوم بی حیا یا من

چو این شنید یزید پلید بدبنیاد   طلب نمود پی قتل او یکی جلاد

رضا بکشتن خود داد مرد نصرانی   نمود رو بسر آن امام سبحانی

بدان امام و با اجداد او شهادت داد   ز جسم مرغ روانش بروضه پر بگشاد

شهید

شهید شد بره آن امام ربانی   فزود فخر شرافت بکل نصرانی

حکایت رسول قیصر روم و ورود مجلس یزید شوم و بجهت یزید ابا کردن اسلام خود را

روایت است که چو زد گرازان ایام   که بود آن سر انور به پیش والی شام

رسول پادشه روم مرد ترسایی   که بود در ره ملت بصیر و دانایی

بشد بمجلس سلطان شوم شقی یزید   سر مطهر فخر زمانه پیشش دید

چو دید بوسه بر بی‌بهاش فرونگریست   شناخت صاحب سر او و زار زار گریست

سؤال کرد یزیدش که از چه گریانی   چه دیده‌ای تو که اندر جمع ما پریشانی

بگفت من بدل خود شکایتی دارم   ز کار صاحب این سر حکایتی دارم

در آن زمان که رسول خدا بدنیا بود   مدینه از قدمش فخر چرخ خضرا بود

شدم برسم تجارت سوی مدینه روان   بخواستم که ببینم رسول را به عیان

سؤال کردم و معلوم شد که طبع رسول   بغیر عنبر و مشک از زمانه نیست ملول

دو نافه مشک و یکی تخته عنبر اشهب   ببردم از پی هدیه بر رسول عرب

فتاد دیده من چون بروی انور او   بدل فتاد فروغی مرا ز منظر او

دلم یکی طرب و ذوق کرد از او حاصل   که حاصلست پی مومنان صافی دل

چو عرض هدیه خود کردم اندر آن درگاه   نمود فخر جهان از قبول آن اکراه

جواب داد که آنگه کنم قبول از تو   که بینم اینکه اسلام را حصول از تو

بلغ

اگر بملک اسلام رهی جان ما ره   پذیرم از تو هر آن چیز کار مغان آره
مرا زد به دین و گفتار و حالت نهان   بفهمید فرزند بصدق رسول غالبان
بدست این شرف گوهر خواص و عوام   بر غیب اعلام انجا بجوی اسلام
سئوال کرد ز نام رسول پاک نظر   بگفتمش که مرا عبد شمس خوانده پدر
جواب داد که این نام بر تو نیست صواب   چه عبد شمس تو که عبد ایزد وهاب
بداد نام ز الطاف عبد وهابم   فزود فخر و شرافت میان اصحابم
نشسته بودم و دل کرد از عنایت او   سپرد مجال و دل و عقل بر روایت او
رسید صاحب این سر که بود آنکه جوی   بطلعتی که رخش هر که دید بیش بود
رسول چونکه رخش دید بر گشاد آغوش   برفت در بر پیغمبران خجسته سروش
همی بمهر ببوسید چهره اش از مهر   همی نهاد بدان چهره ماه طلعت چهر
چو دید که لب و دندان و حلق او بنگر   دل رسول ملول آمد و بناله گریست
چه گفت گفت که ای نور چشم بینا   سرور خاطر و آرام جان شیدا
هزار لعنت حق بر کسی که قاتل تست   بی مخاصمه و فتنه در مقابل تست
هر آنکه او بکشد بود اخدا کشدش   بصد هزار غم و محنت و بلا کشدش
چو این گذشت گر روز در حضور رسول   نشسته بودم و خاطر بمهر او مشغول
همین حسین که سرش پیش ... زراه   رسید با حسن اندر بر رسول اله

چه کرد

چه گفت گفت که ای جد مهربان کریم   بده نواختن که کشتی بیکدگر گیریم
جواب داد که کشتی نباید ای فرزند   خطی نویس تو و او بیکدگر مانند
ببینم آنکه کدامین تن از شما دو عزیز   نوشته اید نکوتر ز روی حد و تمیز
دو سطر هر دو نوشتند و آمدند که   که باز گوی که خط کدام ما بهتر
رسول غالبان فخر دهر و شاه فصیح   نداد خط یکی را بدان دگر ترجیح
بجد گفت که من امیم نخوانده خط   نه رسم خط شناسم نه حرف و نقطه
برید پیش علی که چو بنگرد خواند   بدی و خوبی خط را بسی نکو داند
روان شدند بهزار شتاب بر خواست   سرای دختر خود را ز نور روی آراست
چه باز گشت ز نزد رسول غالبان   از آن مقدمه کردم سوال از سلمان
که چون گذشت کدامین خط و سبط رسول   ز روی لطف در افتاد در محل قبول
جواب داد که چون دید هر دو را حیدر   شنید آنچه بفرموده بود پیغمبر
بخواست تا شکند زان دو تن دل یکی   جواب داد که نیکو نمی شناسم من
برید هر دو خط خویش را سوی مادر   که او میان شما بر در این محل داور
چو هر دو دید بتول و شنید شرح تمام   دلش نداد که گوید نکوتر است کدام
بدش برشته چه عقد هفت مروارید   همه بزرگ و نکوی و همه لطیف و سفید
فرو فکند که هر یک فزون گرفت لال   نکوتر است خط او بنزد اهل کمال

بلغ

سه این گرفت و شد این و آنکه جمله یکجا   پی گرفتن از هر دو گشته دست کشا
بحکم ایزد آن در دو نیم شد و حسین   گرفت نیمی از آن و نیم دیگر این
خدا نخواست که زان هر دو تن دلی شکند   بخاطر یکی از این دو تن غمی فکند
چو این شنید کاذان محرم نبی سلمان   در این مقدمه ماند ز قدر شان حیران
کنون نظاره کنم ای یزید بی انصاف   برید تو سر این چنین کسی ز گزاف
میان طشت بنزم شراب آن سر پاک   که بوسه داد بر آن لب که خواجه لولاک
عیال و اهل سرا پرده اش اسیر تو اند   همه بشام ذلیل و دستگیر تو اند
چو این شنید یزید پلید ظلم شعار   گرفت خشم بر آن راست گوی خوش گفتار
بقهر گفت که مهمان ملتی ای ترسا   رسول گفت گرامی بدار مهمان را
وگرنه حکم بفرمودمی بدین جلاد   که از تنت بفکند سر بتیغ عناد
رسول گفت که قول رسول اگر خوانی   مرا عزیز بدار ای ز راه مهمانی
همین سر یکه تن او بخاک کربلاست   مگو نه سبط رسولست و زاده زهراست
همین سری که کنون در برت نهاده دد   مگو نه آنکه نمودی اطاعتش جبریل
مگو نه او بود مهمان بکشور شام   چرا همی نکنی به مهمان اکرام
مگو نه آل رسولند این گروه اسیر   که هست گردنشان جمله بسته زنجیر
مگو نه عترت حیدر ز اهل اسلامند   چرا برهنه نظرگاه مردم شامند

کند

کنی عزیز بمجلس رسول نصرا   کنی ذلیل تو آل رسول و حیدر را

نظاره کردن یزید ملعون بسوی اهل بیت و احوال پرسیدن از سکینه دختر امام

نمود رو بسوی اهل بیت شاه شهید   سئوال کرد احوال از گروه یزید
یکی بگفت که این پنج خواهران حسین   و زین میانه دو تن نیز دختران حسین
نظاره کرد بسوی سکینه کان مظلوم   گرفته دست برخسار پیش قوم ظلوم
سئوال کرد یزیدش که اندرین خواهر   به پیش صورت خود دست از چه رو داری
جواب داد که دستم فزون رنج زان است   که صورتم ز جفای یزید عریان است
به پیش چهره از آن دست را نقاب کنم   که از نظاره نامحرمان حجاب کنم
بگفت این و روان گشت از دو چشم آب   بناله که دل سنگ را نمود کباب
دل یزید فرو سوخت گرچه بود چه سنگ   دمی نمود از آن گفتگو سکون و درنگ
چه گفت گفت که لعن خدا باین باد   که داد اخوت و دینی مرا بر باد
نمود روی بسوی سکینه کای دختر   نور از ملچه شکایت که شکوه کرد یزید
نمود قطع رحم با من و بزرگ خواست   پی منازعه با من همه سپاه آراست
خدا ندید سزاوارش سلطانی   بدو رسید بلاها ز قهر سبحانی

جواب دادن دختر امام سکینه یزید پلید را

جواب داد بدو دختر امام شهید   که بهر کشتن او از چه شاد گشته یزید

بدو گفت بد در من کز بیان یزدان / نه بود طالب دنیا و راحت دوران
تو خود بگو که محمد اگر کنون بودی / بدین طریق بما ها نظاره فرمودی
بدشمنان و بیکسان کاین جفا کردی / چسان بانهم عم خویش را رضا کردی
بتول اگر بجهان بودی اندرین ایام / که دخترش بربایی قدم نهاده بشام
تو خود بگو که چسان صبر و تاب آوردی / بنای دهر ز اشکش خراب آوردی
مگو نه ما همه فرزندزادهٔ اوییم / که از جفای تو در ناله روز و شب نیم

مکالمهٔ فرمودن زینب خواهر امام با یزید پلید والی شام شوم مخنث فرجام

کشید دختر شیر خدا ز دل ناله / ز اشک دیده برخ ریخت دامنی ژاله
خطاب کرد بدان یزید بی‌ایمان / که غافلی که چه کردی بعرصهٔ دوران
زنان خویش پس پرده‌ها نشاندستی / زنان آل نبی را برون کشاندستی
سر برهنه و پای برهنه شهر بشهر / حریم مصطفوی را ببردی از سر قهر
حریم آل علی را اسیر با دل تنگ / ببردی چون اسیر روم و زنگ
عجب و کبر و تفاخر بما نظر داری / خبر نباشدت از قهرهای جباری
مدار دل خوش و مناکان که با ناله / کاین شکوه نپاید باندک ایامی
اگرچه ما ببلا با تو مرد مستمندیم / بقین بدان که بود دولت تو راه بیادم (؟)
مشو فریفتهٔ جاه و ملک بی‌فرجام / که زود صبح شود شام بر خلیفهٔ شام

نعین

خطاب زینب بیزید

زبعد عمر بود بر همچنین تجلای / بیان که تیغ تلاش بیرون شود ز غلاف

امن العدل یا ابن الطلقاء تخدیرک حرائرک وامائک وسوقک بنات رسول الله ص سبایا قد هتکت ستورهن وابدیت وجوههن تحدوا بهن الاعداء من بلد الی

مگو که این مسلمانی و عدالت نیست / که خادمان و کنیزان تو به پرده درست
بپرده جمله کنیز و جواری (حرائر) پنهان / که دختران جمله فرمان تو بجهان
همه بنات رسول خدا بلد به بلد / برهنه روی اسیر جماعتی مرتد
ازین دیار بیارند شان بجور رکبان / بجود بار دگر باد و چشم اشک‌فشان
نظر کنند برخسارشان خواص و عوام / ز کوفه در همه منزل همین چنین تا شام
نه هیچ محرم و والی نه هیچ غمخواری / انظم نه هیچ رحم فزاید نه هیچ دلداری

وکیف یرتجی مراقبة من لفظ فوه اکباد الازکیا ونبت لحمه بدماء الشهداء

چسان امید توقع توان از آنکس داشت / که او دهان بجگرهای از کیا بگذاشت
کسیکه مادر او بسکه بود بی‌تجلید / ز کینه مر جگر پاک حمزه را بمکید
بپرست خون و تن و لحم او ز خون بکار / از او چگونه توقع بود که اینش کار
زنان آل علی را ز شهر کوفه بشام / اسیروار بیارد میان محضر عام
سر حسین علی را بود زکین و اکراه / کند بنیزه و آرد دو صد فرسخ راه
نهد بطشت و برخواند و سر و کند / زند بچوب و ز دل شرم و رحم دور کند

همی بفخر سراید که کاش این اسلاف / بدی ندیدند و بدیدند کار ما اخلاف
که انتقام کشید حیا ازان یاران / که خون بریخت ز شمشیر جمله چون باران
اگر بدیدند و بدیدند آنچه من کردم / شکی نبد بر انها که من چسان کردم
مراد ما نمود یکی آن گروه غوی / که تا زمانه بود ای یزید شل نشوی
تو ای یزید صبوری کن و مکن تشویش / که عنقریب روی سوی جمع رفتهٔ خویش
تو ای خدای بگیر انتقام ما از وی / ازین گروه ستمگار ظالم مردود

ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون

گمان مکن که کسی کاو شهید شد بخدا / بود به پیش اموات و در ردیف گروه نیست
که زنده است به پیش خدای عز و جل / ز فیض رحمت او بهره برد از اول
خدای حاکم عادل رسول خصم تو است / معین ما همه جبریل و شیوه پاک درست
نه دیر بر رود و شود آشکار خشم خدا / بگیرد آنکه به بیجهه سر زده هدا
ازین عجب تر اندر جهان چه خواهد بود / که از علم رسد جور و ظلمها بوجود
ز شب بروز و ز حنظل بشهد ما برود / رسد جفا و رسد طعنه و نفاق و ضرر
سپهر هوس رسان کو نه حزب شیطان را / که بشکند که رزم حزب رحمان را
هنوز دست جفا آستین برون دارند / هنوز پنجه به قتل ما بخون دارند
هنوز آن تن پاک اندران بیابانها / هنوز دست تظلم بطرف دامانهاست

هنوز

هنوز یوسف ما هست طعمهٔ گرگان / هنوز سفرهٔ ما هست غارت ترکان
هنوز آن تن بی سر که در بیابانست / بخون او همه دام و سباع مهمانست
تو ای یزید بما ای بلا جفا کردی / بکافران نکنند آنچه با ما کردی
بر آن سری که کنی محو نام ما ز جهان / که نام ما نبود کس با آشکار و نهان
بحق حق که تو چندانکه مکر و کید کنی / وفاق و لطف تو نفعی بعمرو و زید کنی
کسی ز ما نبود از جان و دل نیرو از در / کسی برای تو ما را ز چشم نیندازد
لوای ما همه در نامجشر بر فلک است / بزیر ظل آن همه فوج فرشته و ملک است
لوای تست دمادم نگون و سر گردان / بزیر آن همه حزب و ضلالت و شیطان
هزار شکر خدا را بباطن و ظاهر / که هر ماست جلوات باول و آخر
نصیب اول ما سلوت و سعادت کرد / نصیب آخر ما رحمت و شهادت کرد
بر است فضل خداوند در جهان ما را / که او بزرگ و کبیل است کاردان ما را
جوابی شنید یزید پلید در خور لعن / جواب داد بدو از سر شماتت و طعن
که گو فزون تر از این ناله و فغان داری / ملامتی به پیکن که حق داری
از آنچه رفته ز من بر شما ز جور و ستم / از این زیاد بنالی هنوز باشد کم
بموقع است و بجا این فغان و ناله و سوز / که سوخته است شما را دل از برای حسین
بود برای شما مرگ خویش و خیانت / که آن کند مخالف نه ممکن است نجات

اگر ز غیرت و از دوستی نشان دارید زنان که خلق مبینید تا که جان دارید
برادران و عزیزان تمام سر بر نیز شما اسیر و به پیش هم سر لطیف حسنیز

سخن گفتن یزید پلید با حضرت امام زین العابدین علیه السلام و جواب شنیدن

نمود روی عنان پس بسوی زین عباد که ای پسر پدرت در زمانه کرد فساد
نمود قطع رحم با من از سر عصیان برفت بر سر او آنچه سنکری بجهان
بیا ببین که نمود بد و کرد کار نهفت گلی که خویش بکشت بد غنچه اش شکفت
هنوز اول رنج و عنا و آفات است چرا که دهر یقین باعث مکافات است
جواب داد بدو آن امام ربانی که طعن ما نبود جز ز هیچ نادانی
همیشه تقوی و ایمان و سروری بجهان سپرده بود بما کردگار عالمیان
لوای احمد مرسل همیشه در دنیا بدست ما بود و در دست فرخ آبا
لوای کفر و ضلالت بدست اجدادت که عنقریب با ایشان وطن بگیرد یادت
بزرگی و شرف و مجد و سروری دایم یکی علم بد و پیش حزب ما قایم
شقاوت و حسد و کمی همی و بغی و شقاق یکی علم بد و پیش شما درین آفاق
چه کرده بجز از کفر و ظلم و بد دینی که خویش را تو عزیز و بزرگ می بینی
گر آنچه کرده ان بر تو آشکار شود ترا ز ننگ سکونت بکوه و غار شود
گر آنچه کرده از آن خبر شود بجهان بر یک کرم بغلطی بد بدیه کرمان

کر آنچه

کر آنچه کرده از آن نظر کنی انجام بگلخن وطن ابد ز تخت و مسند شام
سری به نیزه بد دوانزه کرده بر پا که بود مادر او دختر رسول خدا
تورا بجزی و ندامت بشارت ای نادان همان بروز مکافات آتش نیران
چو این شنید پلید یزید دل بشرار فرو شد شرم و ندامت بکاست کینه او
نمود امر که آن خادمان به پیش آیند ز اهل بیت دستها و بند بکشایند
بدست خویش ز پای شریف زین عباد کشاد سلسله و شد غمین ز این بلای
خدا بکند کفت تو ای آن ملعون که کرد ظلم و جفا با شما ز حد بیرون

حکایت آن مرد شومی شامی که بیزید گفت که فاطمه صغری را برسم کنیزی بمن بخش و [illegible]

روایت است که در مجلس یزید پلید چو دختران حسین علی امام شهید
شدند وارد پیش یزید استادند ز هر سوال که کرد جوابها دادند
ز جای خواست لعینی و با پلید ز من چنین بگفت که از اینان یکی بخش بمن
که در سرای مرا نیست هیچ خدمتکار برای خدمت من این یکی بمن بگذار
شنید دختر شاه شهید چون سخنش ملول گشت بفرسود ماه خوش تنش
نمود روی بنزدیک عمه اش زینب بدو بگفت بحیرانی این حدیث عجب
که ای عمه هیچ نصیبی مرا مگر بود که تا ز رنج کنیزی بران یکی افزود
نمود روی بدان مرد زینب از خون که این چه خواهش نایاب بود ای ملعون

یزید چنین حکم میتواند کرد برو بمیر و بکو خیال خام مکرد
یزید گفت که گفتی دروغ ای زینب زمین نمودن این حکم کی محال و عجب
اگر بخواهمش اکنون دهم بدین شامی که منع من کند و نیستم دهد خللی
جواب داد بدو دختر علی که مکو نه بعد حکم چنین در جهان شوی کافر
و گر تو دعوی اسلام می کنی بیقین کنی بال بمیر چگونه حکم چنین
جواب داد یزیدش ز روی خشم و غضب که با من این چه حدیث است بی خلاف ادب
برادر و پدرت هر دو کافرند یقین که باز گشت نمودند هر دو از ره دین
شدند مرتد و از شرع هر دو برگشتند از آن بتیغ مکافات هر دو را کشتند
جواب داد بدو دختر علی ولی که هست جاه جلال تو در جهان ز علی
گر او به تیغ نکردی حمایت اسلام جهان و اهل جهان بود جمله کفر و ظلام
یزید گفت که کردی دروغ میگویی به پیش من سخن بیفروغ مگوی
جواب داد که مغرور دولتی جاهی چه گویمت که اسیر تو ماه و تو شاهی
تو شهریار بود دشنام مسیحی ما را مرا مکابره کی با تو در جهان یارا
منم اسیر و فقیر و تو شاه عرصه شام چرا همی ندهی ارایین زمان دشنام
چو این شنید ز زینب که یزید شریر نمود شرم ز روی فکند سر در زیر
روایت است که شامی اعاده کرد سخن که ای امیر ببخش این کنیز را تو بمن

نمود

نمود دختر شیر خدا بد و نفرین چنان شد او که بفرمود دختر شه دین
چو گشت مطلع آن شامی از عداوتشان دلش بسوخت بآن کافری بحال ایشان
چگویم آه و کدامین بلای شان گویم کدام محنت و رنج و جفایشان گویم

در ذکر منزل دادن یزید پلید علیه اللعنة علی بن حسین و اهل بیت را در خرابه شام

ایا سپهر چه سنگین دلی و کج رفتار شدند از تو و دور تو این عزیزان خوار
چه مذهب است و چه آیین چه رسم و چه کیشت که کفر و دین و کرم بکیست در پیشت
ز جور دور تو هر جا عزیزی احمد است بهر کجا که سرافرازی او نکونسار است
بگشت اهل زنا ابر قطره باری تو ولی بجز من آل عبا شراری تو
بشمع اهل صفا روز و شب شوی صرصر ولی بکشتی عیش سیه دلان لنگر
چه جورها که نکردی بدوستان خدا چه رنجها که ندادی بره روان هدا
حرم آل علی را که نسل خیر انام اسیر وار فکندی تو در خرابه شام
خرابه که در او بام و سقف او معدوم مقام گشته همای قدس بر او چون بوم
خرابه درخور جغد است تا کند مسکن که داده طوطی و طاوس را خرابه وطن
عیال آل زنا در لباسها حریر بخفته شاد شب و روز بر فراز سریر
عیال آل محمد شفیع روز قیام فتاده خوار بخاک اندر آن خرابه شام
ز خاک و خشت همه کرده بستر و بالین همه اسیر و فقیر و همه غریب و غمین

نه فرش پوشش و نه خورد و خور چراغ — نه ساعتی ز تماشای خلق شان فراغ
ز آفتاب چنان رویشان بگشته سیاه — که رویهای چو خورشیدشان تمام سیاه
همان گروه که از مهرشان بلو بهشت — نهاده عور سر اندر خرابه بر سر خشت
همان گروه که خورشید شمع محفلشان — شبان نبود چراغی نگشته حاصلشان
همان گروه که جبریل بود چاکرشان — بروی خاک بیفتاده خوار پیکرشان
همان گروه که گنج علومشان در دل — چو گنج گشته بر ایشان خرابه منزل
بلی کنوز حقایق بودند در دوران — کنوز را چه عجب کو بود خرابه مکان
معارف ازلی را خزینه سینه‌شان — نزاده مادر گیتی یکی قرینه‌شان
خزینه‌های خداوند غیب بین بودند — خزینه وار بویرانه زان مکین بودند
اگرچه خشت نه بر سر و بدن بر خاک — نهاده پای جلالت ز فخر بر افلاک
اگرچه بر سر خاک سیاه‌شان سر بود — نهفته قیصر چو بلشان چو سنبر بود
اگرچه کسوت ظاهر نبود در برشان — نهفته عصمت حق جامه بود و معجرشان
اگرچه دیده کشادند سویشان مردم — درون قطره کجا جای میکند قلزم
اگرچه خلق نظرها سوی آفتاب کنند — بنور شمس نظرها چگونه تاب کنند
کسی ندید کسی از آل پیغمبر — وگر بدید نه زان بود کامدش بنظر
که از جلالتشان فتنه عیان گشتی — یکی جهان فزونتر ازین جهان گشتی

ذکر

ذکر حال بد مآل یزید علیه اللعنه و آوردن سر مبارک امام را بمجلس فجایع

روایتست که در مجلس یزید پلید — نهاده بود بطشتی سر امام شهید
یزید با ندما باده دمبدم میخورد — قمار کرده همی گاه باخت که میبرد
چو از حریف همی برد بازی شطرنج — یکی پیاله گرفتی بدفع غصه و رنج
چو زهر مار نمودی ز پیاله زرگین — بریختی بسوی طشت آن امام مبین
جفای چرخ ازین بیشتر چه خواهد بود — که روزگار بدان سر روا ندهد نمود
برای خاطر شومش شرابها بمان — چها گذشت بآل رسول عالمیان
نبود هیچکس اندر جهان فزون ز یزید — لعین و ملحد و بی‌دین و بیحیا و پلید
ز شعر کفر شعارش بود همین شعار — که هست شهره بهر شهر و هر مکان و دیار

قال یزید علیه اللعنه

دع المساجد للعباد تسکنها — واجلس علی دکة الخمار واسقینا
ما قال ربک ویل للذین سکروا — بل قال ربک ویل للمصلینا
ان الذین شربوا فی خمرهم طربوا — وللمصلین لا دنیا ولا دینا
بشعرهای دگر کو بدارم هست حرام — نقول صدع دین و شریعت اسلام
چرا بدین محمد خورم که هست ضلال — خورم بدین مسیحا که اندروست حلال
کسیکه منکر یزدان و شرع مصطفوست — کجاش شرم ز اهل حرم پر نضوست
همیشه تا که جهانست لعنت یزدان — بروان یزید و بآل بوسفیان

ذکر خواب دیدن دختر سه ساله حضرت امام حسین و سبط او و از دیدن سر امام فوت شدن

روایتست که یکشب درآن خرابه شام — بخواب دید یکی طفل خورد ساله امام
که در رسید امام مجید در بر او — نهاد بر سر زانوی خویشتن سر او
سوال کرد از او کودک غمین و غریب — که در کجا بدی ای تاجدار مسند دین
جواب داد که بودم بجنت از سفر — کنون بسوی شما کرده‌ام بمهر گذر
چو این شنید از و دختر امام کبار — ز شوق و وجد همانندم ز خواب شد بیدار
نظر کشاد و ندید او پدر بر خویش — کشید ناله و افشاند خاک بر سر خویش
که ای پدر که از پیش ما کجا رفتی — چه آمدی ز سفر کو دگر کجا رفتی
بیا بیا که مرا طاقت جدائی نیست — مرو مرو که بجز ظلم بیوفائی نیست
چو اهل بیت از آن حال باخبر گشتند — بگرد او همگی جمع و نوحه گر گشتند
گذشت در دل دیشان ز اندوه غم — نمود روی بایشان مصیبتی تازه
هر دو دست بلا مانده هر یکی آویخت — باشتیاق پدر اشکها ز مژگان ریخت
که آمد از سفر اینک ز مهر و لطف پدر — مرا گذاشت غریب و چه روی رفت دگر
من از شما پدر خویش را همی خواهم — که روز و شب بجدا از روی مهر همراهم
زنان برای تسلی طفل بگشادند — نشد خموش هر آن چش فریبها دادند
گریستند بر احوال او صغیر و کبیر — بلند گشت فغان و خروش جمله سپهر

چو گشت

چو گشت مطلع از کارشان یزید پلید — شنید درد دل دختر امام مجید
سر حسین علیه یزید شوم شقی — نمود امر که سویش برند در طبقی
که چون سر پدر خویش در طبق بیند — مگر ز بان خموشی و صبر بگزیند
رسید خادم و آورد آن سر درخشان — به پیش کودک ناکام غم خور گریان
سر پدر چو نظر کرد دختر شه دین — که دور از تن و از خون غبار او رنگین
نهاد لب بلب او و بر کشید فغان — نمود بوی و بدر رفت از تنش او جان
فغان و ناله بر آمد ز اهل بیت رسول — با آب دیده نمودند جسم او مغسول
تن مطهر او را بخاک بنهفتند — بخاک تیره همان جسم پاک بنهفتند
چها گذشت بر آن بیکسان دشمن کام — ز جورهای یزید پلید خاصه بشام

حکایت زن یزید هند دختر عبدالله عامر و رفتن بخرابه و شناختن اهل البیت و نوحه نمودن او

روایتست که در خانه یزید پلید — ببهر شام زنی بود نیکنام و سعید
بوقت خوردی و طفلی بخانه حیدر — گذار داشت بنزدیک بنت پیغمبر
همیشه داشت بدل مهر روی خوب حسین — ز نور روی ولیش بود قوت عینین
ز بازی فلک حیله باز و از تقدیر — بگونه که پدرش کشته گشت و خوار اسیر
رسید عاقبت الامر از قضا و قدر — بشاه شام یزید لعین بد اختر
همیشه مهر حسینش نهفته در دل بود — ولی بشام گرفتار و کار مشکل بود

زن یزید لعین بود و مهر جوش — بسی جلد و بسی غیرت و بسی خلش

بنام هند و لی هندوی روی او بد معلوم — غلام زلف و رخ او چه اهل هند و چه روم

بگوشش او شبی از آن خرابه ناله رسید — از آن فغان ز کنیزان خویشتن پرسید

یکی بگفت که جمعی اسیر و زار و غریب — در این خرابه نشستند بی قرار و شکیب

پی نظاره آن قوم در هم شد فرشند — در آن خرابه روان گشت با کنیزان چند

نخست دید در آنجا جوان بیماری — نه همدمی نه غذائی و نه پرستاری

فتاده بیخود و گریان بدیده نمناک — نموده بستر و بالین خود ز خشت و نخاک

رخش بنور همه جمال و بلا فزی چو هلال — قدش چه سرو و لیکن ز ضعف همچو خلال

چو در رسید بنزدیک آن جسته امام — نظر گشود بر آن چشمهای چون بادام

بعینه آمدش اندوه بدو از آن عنبر — چو چشمهای خدا بین فخر دهر حسین

دلش طپید بیاد آمدش ز عهد صغر — که در سرای علی داشت گاه گاه گذر

بخویش گفت همانا که چشم این بیمار — چو چشمهای حسین علی است در آثار

از و گذشت و گروهی زنان گریان دید — بزرگ و کوچک اطفال تمام عریان دید

دلش طپید گروهی چو بی حجابان دید — برهنه و عریان جمع موپریشان دید

میان انجمن زن دید بدماه سیمای — زن معظمه خوش بلند بالائی

بدو مراو شده نسوان بزرگ و کوچک جمع — در آن میانه که او زان زنان و او چون شمع

شناختن

شناختن زینب هند زن یزید را علیه اللعنه

نظر گشود چه زینب که مهر بُد از راه — زن یزید چه سرشان بعزت و جاه

کشید آه که اینک رسید کو دشمن — در این خرابه همانا پی شماتت من

ز زنان شام چه با آبروی وقارند — که از نظاره ما دست بر عناد ارند

چو نیک دید بروی نکوی هند ابدا خبث — کنیز مادر خود را بنا گهان بشناخت

که هست بانوی شام آنکه در حلقه کنیز — عزیز گشته ذلیل و ذلیل گشته عزیز

شناخت خادمه خویش را و هیچ نگفت — ز شرم چهره خود را ز چشم او بنهفت

رسید هند به پیشش نشست و کرد سؤال — که ای گروه چه قومید تا بدانم حال

جواب داد بدو ما که در غموم مقیم — اسیر اهل ستم و ز جماعت عربیم

سؤال کرد عرب پس طوایف است تمام — در آن طوایف حد و مر شما ز کدام

جواب داد که ماییم از گروه قریش — که روزگار ز ما برده شادکامی و عیش

سؤال کرد که از قریش بسیارند — با اختلاف ز اسلاف نامها دارند

جواب داد که بگر و خود [illegible] الاف — ز دودمان بنی هاشمیم عبد مناف

سؤال کرد که ای دست من بدامن تو — بیان نمای که اندر چه شهر مسکن تو

جواب داد که اندر مدینه خانه ماست — که جور دهر کنون بر فنا نشانه ماست

سؤال کرد که هر گز بخانه های رسول — فتاده است شما را بگو گذار و نزول

جواب داد که در خانهای پیغمبر — بسی نزول نمودیم بیشتر ز سفر

سؤال کرد که البته در سرای علی — رسیده اید بتقبیل خاک پای علی

جواب داد که تا مرتضی بدنیا بود — همیشه خدمت او رسم و شیوه ما بود

سؤال کرد که از دختر رسول خدا — یقین بوقت حیاتش نبوده اید جدا

جواب داد که تا فاطمه بعالم بود — بروزگار دل ما همیشه خرم بود

سؤال کرد که احوال دختر حیدر — همان نهال حسین علی بگو چه خبر

چه میکشد در آن شهر حال شان چون است — که دایم از غم ایشان دلم پر از خون است

چو طفل بودم از آن شهر جا بکام بود — همی بخانه ایشان مقام و آرام بود

ز جور چرخ از آن شهر چون شدم ناکام — فکند گردش گردون مرا بعرصه شام

گذشته است بسی دورها ز مهر و فنا — که از حسین و هم از خواهرش نیم آگاه

نیامد از ستم چرخ و گردش ایام — ز اهل یثرب و بطحا کسی بجانب شام

که تا سراغ حسین علی از او گیرم — برند نام وی و من ز شوق او میرم

چو زینب این سخنان را شنید ماند خموش — بزد ز درد یکی صیحه و برفت از هوش

چو هند حالت آن زن چنان پریشان دید — تپید فتاد دلش پیش و مضطرب گردید

نمود پرسش از آن بیکسان فراوان بار — خروش و نوحه بر آمد ز گنبد دوار

چو حاصل است ز طول سخن بطرز کلام — هنید گشت میان سران گروه تمام

فغان

فغان کشید و بدرید جامه را در بر — سر برهنه ببزم یزید کرد گذر

پس از درشتی بسیار با یزید لعین — بر پیش روی همه سروران صدر نشین

سر امام و اسیران تمام خواهش کرد — گرفت اذن و سر او بکاخ خود آورد

بپا نمود عزا بهر قتل شاه شهید — فغان و نوحه بگردون شد از سرای یزید

ببین که مردی آن شوم مشرک نادان — نشد که هند زن او بنود در دوران

بردن یزید بن معاویه زین العابدین را همراه خود بمسجد و رفتن حضرت بمنبر و معرفی خود کردن

روایت است که روزی در روزهای در شام — برفت جانب مسجد یزید بی انجام

ببرد همره خود نور دیده امجاد — جگر گوشه اختر چرخ کمال زین عباد

روانه کرد برای بمنبر خطبه خطیب — که تا خلاف خود راد هد بعالم زیب

خطیب رفت بمنبر فرو گشاد زبان — بمدح قوم ستمکار آل بوسفیان

بی خوشی امد سلطان شام بر منبر — زبان گشاد بطعن حسین و هم حیدر

اجازه خواست علی نایب حسین شهید — برای رفتن منبر ز شاه شام یزید

نداد اذن یزید پلید و از حضار — پی اجازه بوالی شام شد اصرار

ندید چاره یزید پلید شد انجام — امام دهر بمنبر بر اذن والی شام

زبان گشاد بحمد خدای و نعت رسول — بداد داد فصاحت میان خلق جهول

ز نعت و درود محمد [illegible] — سرود مدح فراوان ز حیدر کرار

بخلق گفت که معلوم هست بر یکسر | که خیر خلق بود اهل بیت پیغمبر
ز اهل بیت پیمبر در این جهان هاشم | که برگزیده یزدان پاک یکتاییم
فصاحت است که حرف آشکار از ما | شجاعت است که در رزم نامدار از ما
فتوت است ز ما در زمانه گستر علم | مروت است ز ما زیب دوده آدم
جهان و جاه و سرور زده هند فنون ما | کند بخشد و رحمت کند مروت ما
ز ذل دهر نجات آورد مودت ما | ز بیم نار خلاصی دهد محبت ما
خدای داده فضیلت بمردمان ما را | ز رجس خبث و خطا کرده در امان ما را
ز ماست احمد مختار و حیدر کرار | ز ماست حمزه جرار و جعفر طیار
دو گوشوار عرش خدا حسین و حسن | یکی بود پدر من دیگری بود عم من
منم که جد پدرم مکه و منا باشد | چو نیک در نگری زمزم و صفا باشد
منم منم پسران بزرگوار عظیم | که برگرفت ز دانش مقام ابراهیم
منم که هست ز اولاد آنکه شد بسپهر | بعرش بود ز فرشش جلال ... مهر
منم ز نسل خداوند یثرب و بطحا | منم ز نسل امیری که ما اوحی
منم ز نسل بزرگی که مذهب اسلام | بتیغ سرفکنش ده بداشت هار و نظام
منم ز نسل همان کس که قاتل کفار | منم ز پشت بزرگی که دافع اشرار
بتیغ تیز شد در بر قاطع اصلاب | کننده در خیبر مفرق احزاب

منم که

منم که جد من آمد شجاع کل عرب | نبی شجاع قبیلش چه عمرو چون مرحب
منم ز نسل رسول و منم ز آل بتول | منم ز پشت حسین علی که شد مقتول
منم ز پشت امامی که در زمین بلا | ز پا فتاده لب تشنه کشته شد ز جفا
منم که چون پدرم را ز تیغ کین کشتند | اسیر وار عیالم بشهرها گشتند
منم که سلسله بر پا ز فتنه بعد پدر | بشهر شام رسیدم مشوش و مضطر
منم که منزل من بوده در خرابه شام | ز جور مردم بی دین شوم خون آشام
چو اهل شام بدادند بر حدیثش گوش | گریستند و بر آمد ز هر کنار خروش
نمود سوی مؤذن اشاره والی شام | پی اذان که شود حرف آن امام تمام
بجای جست مؤذن بفرمان امیر | کشید بانگ و فرو گفت در زمان تکبیر
چو در رسید بنام محمد مختار | فغان کشید ز دل سبط حیدر کرار
که ای یزید بگو این محمد عربی | که نام می بری و نجات مطلبی
بود بگو که جد تو یا که جد منست | مگو که جد من است آن که موجب سخنیست
وگر که جد منست او و هم تو میدانی | چرا بجای کنی این ظلم و نامسلمانی
چرا کشی پدرم را و یاورانش را | کنی اسیر صبایا و خواهرانش را
ز کربلا بسوی کوفه ز کوفه جانب شام | عیال او همه را او بری بظلم تمام
سری که زینت دوش رسول سبحانی | به نیزه است و کنی دعوی مسلمانی

محمد ار بنی مذهب تو اسلام است | چرا حرم محمد اسیر و در شام است
بدین مصطفوی رخنه و شکست آری | که ملک عالم فانی مگر بدست آری
چو این بگفت باه و فغان و ناله بلند | گریست از غم و عمامه را ز سر افکند
که ای گروه ببینید سوی آل نبی | که جد کیست بجز من محمد عربی
چو اهل شام شنیدند گفتگوی امام | خروش و ناله بر آمد ز جان مردم شام
بسی ز خلق زبان را بطعن بگشادند | بسی ز شرم و ندامت برو در افتادند
قیامتی بمیان گروه شام افتاد | که کس قیامت عظمی چو آن ندارد یاد
یزید سخت بترسید که جنبش عام | مبادا آنکه شود در زمانه شورش عام
ز بیم و خوف و طمع در کمال سوز و گداز | شدند خلق مطیع یزید همه غماز

ذکر مجالست حضرت امام زین العابدین با یزید و مکالمات امام با خالد بن یزید

روایتست که روزی امام زین عباد | نشسته بود به پیش یزید بد بنیاد
بجانب دگرش بود خالد بن یزید | که بود زاده آن جور کیش شوم پلید
نمود روی بسوی علی یزید لعین | که ای سلاله مردافکنان صف کین
بیا بگیر کنون کشتی تو در نظرم | باین جوان که بنام است خالد و پسرم
جواب داد که کشتی ز کار اجداد ما | که در رزم شیوه مردان سخت بنیاد ما
اگر تو اذن دهی تا بهم جدال کنیم | هر آنکه کشته شود مرده اش خیال کنیم

گر او

گر او مرا بکشد خون من حلالش باد | واگر منش بکشم خونها ز او صبا و بر باد
چو این شنید بخندید و گفت با یاران | که غیر مار نزاید ز مار در دوران
بلند گشت فغان ناگهان نقاره شام | بگفت خالد نادان بی هنر با امام
که این نقاره طبلست و نوبت پدرم | که از غریو صدا صبح و شام کرده کرم
تو نوبت پدرت گوی و طبل اجدادت | اگر نسب بود از خسروان و اجدادت
جواب داد بدو زاده حسین شهید | که صبر کن که نشانت دهم من ای نومید
رسید گاه نماز و شنید بانگ اذان | بداشت گوش بنام رسول هر دو جهان
چو در رسید شهادت بدو بگفت امام | که نوبت پدرانم من این بود بدوام
ز چند روز فزون نیست نوبت پدرت | کنند زمانه ز تخت جلال در پدرت
ولیک نوبت اجداد من بعصر و دوام | همیشه باقی و برجاست تا بروز قیام
بصبح و شام بهر شهر پنج نوبت ما | بود بلند اثر تا بود زملک ما
نه پنج نوبت شاهان چه نقص دولت ماست | که ما بجز بهر شهر پنج نوبت ماست

ذکر پشیمان شدن یزید و مرخص نمودن امام علی بن الحسین و اسرای اهل بیت رسول شد امام از شام

چو روزگار دغلهای اهل ایمان شد | ز کار خویش یزید لعین پشیمان شد
نمود لعن بابن زیاد بد بنیاد | که نام و ننگ مرا آن پلید داد بباد
بوفق مصلحت ملک دم ز داد زدی | نمود دعوی خویشی و مهر و غمخواری

نمود عرض یزید العباد شاه مجید   که هرچه قصد تو باشد طلب ز تو یزید
سر حسین شهید و سرادقات خویش   طلب نمود امام از یزید مکر اندیش
همان لباس و اثاث امام در خواست   که آن لباس بر اهل کفر نا زیباست
یزید کرد قبول آنچه خواست از اسرار   کرفت و داد سراسر بسید احرار
بدو سپرد همه اهل بیت و این بیراک   بهبهر سفر دید با دل غمناک
بساختند همه آنچه داشتند ضرور   نزاد و راحله و هودج و لباس تنور
کجاوه پوش زر و جامهای رنکارنک   عطا نمود بایشان یزید بی فرهنک

مامور کردن یزید نعمان بن بشیر را همراه امام زین العابدین علیه السلام

یکی از اهل صلاح و سداد و ارباب   که داشت تقوی و اسلام و نام او نعمان
طلب نمود و نمودش معین و مامور   که تا بود همره امام صبور
بدو سپرد سواران ز نیزه بکبر   بمحافظت اهل بیت خسته جکر
روان شدند ز شام آن زنان و اطفال   سوی مدینه بظاهر قرین جاه و جلال
دل تمام چو دریای خون شد از درد   همه کشیده ز دل آه کرم باد سرد
بغیر زین عباد حزین که ماند بجای   نبی نماند ز مردان بدهر مرد بپای
نه شاه تشنه لبان مانده نه علمدارش   نه قاسم و نه علی اکبر وفا کارش
همی شدند چنین دردمند و خسته   نه دل نه صبر و نه طاقت بجان نه تاب و توان

براه

براه هر بیابان خاری بچشمشان ماری   طلال و ربع و دمن و غول آدمی خواری
هر کجا که رسیدند و خیمه در بستند   چو بند خیمه ز حسرت بخویش پیچیدند
هر کجا که بدیدند چشمه آب   چو چشمه کرد روانش دو چشم خوناب
هر کجا که غزالی بدشت جولان کرد   بر آمد از پی صید شه نوز و ناری کرد
بخاطر آمدشان از سپاه اهل ضلال   که تاختند بایشان چو سک از پی قتال
هر کجا که سواری فکند مرغ بتیر   کریستند بزاری و ناله زهیر
بخاطر آمدشان زان کبوتران حرم   که چون بخاک در افکنده تیر اهل ستم
بدین طریق سپردند راه در شب و روز   باشک و ناله فریاد و آه و شیون و شور
بخواستند ز نعمان که آن صد نوا   بسوی کربلاشان برد براه و این
که تا ز یارت آن کشتکان پاک کنند   سر امام به پهلوی آن بخاک کنند
رسیده بود بدان دشت پیش از آن جابر   باشک و آه و فغان بود در بلا صابر
روانه شد چون شد آگاه   که کشته کشت حسین علی بحال تباه
بسوی کربلا آمد و عزا میداشت   عزای آن شه لب تشنه را بپا میداشت
که در رسید ز ره زین عابد بیمار   همرهش همه اهل و عیال بیدل زار

دیدن جابر بن عبد الله انصاری حضرت امام زین العابدین در کربلا یکدیگر را و تعزیه داری کردن

نظر کشود چه جابر بیک کرد نکاه   بدید قافله میرسد ز راه

کدام قافله سرها به حمله داده بباد   کدام قافله غارت نموده دزد عناد
کدام قافله کردیده میرشان مقتول   کدام قافله ماه جلالشان با فول
کدام قافله هر سو کشان ز شهر بشهر   کدام قافله بر پای قید بدیده ز دهر
کدام قافله دل چون جرس همه فریاد   کدام قافله سود و متاع ناله و داد
چو نیک کرد نظر جابر بن عبد الله   یکی کروه زنان دید در لباس سیاه
کجاوه ها همه روپوشها برنک شبه   هر کجاوه چو در تیره شب فروزان مه
زنان و کودک اطفال سر به غم کین   همه بنوحه و زاری همه باه و حنین
کمان نموده که اهل و عیال شاه شهید   رسیده اند بکرب بلا ز نزد یزید
فغان کشید و بر آمد خروش از اصحاب   همه بخاک فشاندند از بصر سیلاب
وز آن طرف چو رسیدند اهل بیت رسول   بدان زمین که بود مقتل شه مقتول
نظر کشاده و دیدند جمعی از یاران   نشسته نوحه کنان اشک تعزیت باران
همه ز ناقه و هودج بخاک افتادند   بتربت شهدا جمله داد دل دادند
ز بسکه آه کشیدند شد سپهر کبود   ز تف سینه شان بر هوا بر آمد دود
ز بسکه خاک فشاندند بر سر از داه   یکی سپهر فزون شد بچرخ زنکاری
ز بسکه اشک فشاندند از بصر بشتاب   ز خاک تشنه لبان شد روانه جوی آب
چه جان کشید ببر هر یکی مزار بیا   ز اشک کرد چو کل خاک شهریار بیا

کزو

خروش و نوحه و فریاد شد بسپهر   چنانکه کشت کرانبار ناله کوش انجم مهر
یکی قیامت عظمی ز نو هویدا شد   بدهر شور قیامت عیان و پیدا شد
همه ملایک کردون پر از خروش شدند   ز بانک غلغله کروبیان ز هوش شدند
فتاد سید سجاد بیکس و مضطر   بروی قبر شه تشنه باد و دیده تر
فغان کشید که ای نور دیده زهرا   بر آر خواب و نظر کن بسوی اهل وفا
تو ماندی ای پدر اندر این زمین بی سر   بر از پیش تو بردند دشمنان ز سفر
همه عیال و همه کودکان بخواری خوار   اسیر مانده بدست جماعت کفار
کسی که کود عبا رحم و بود بابا و رها   کنون چه شد که ندارد ز موج سر ما
تو یار و یاور ما بودی اندرین دوران   کنون چه شد که نپرسی ز حال ما یتیمان
بر آر ای ز خوابت ای پدر که وقت وفاست   ز ما بپرس که بر ما ز دشمنان چه جفاست
بشهر شام برفتیم ای پدر ز عراق   اسیر اهل شقاوت ذلیل اهل نفاق
ببسته است بکردن غل و بپا زنجیر   بسوی شام برفتیم ناتوان و اسیر
ز کوفه عاجز و بیچاره تا بشام شدیم   هر دیار نظرکاه خاص و عام شدیم
کهی بعرض دشمن کهی شماتت قوم   نه خواب کام و نه رستن نه قوت بود و نه نوم
غذای ما همه لخت جکر بداماند بود   بجای آب همی آب چشم کریان بود
برهنه پا و سر و دردمند و در تب و تاب   نه سایه بان نه غذای و دوا نه نان و نه آب

کهی جنازه ما به حجاز و محمل بود | کهی خاک بر سر و که روی خاک منزل بود
دلی سوخت بر احوال ما و اشک بصر | ولی لب ببست از غم و آه ما نمود اثر
کسی نکرد بما رحم و کس نداشت حیا | مگر نبی دو سرا و دوستان آل عبا
چه گویم آه که خنجر کی زد بر دلم | ز رنج کلفت خود بینوای پدر خجلم
تو کنج ویرانه خاک و من نشسته بخاک | در این جهان من از سنگ کرده ام بنیاد
تو در بهشت خوشدل و خندان بروضه رضوان | من از فراق تو نالان و ز درد فرو گریان
فرامشم نشود آنچه دیده دیده من | ز رنجهای تو ای شاه برگزیده من
فرامشم نشود آنچه با تو کرد جهان | مگر بخاک بپاشم ز هجر چو دادم جان
فرامشم نشود آنچه کفه‌ای سرود | بروز جنگ با این قوم ملحد کافر
فرامشم نشود اشکهای چشم ترت | چو میفتاد بر تنهای کشتگان نظرت
فرامشم نشود زخمهای پیکر تو | فرامشم نشود حال جسم بی سر تو
مباد خشک دو چشم بگریه تا دنیا هست | که در روان من این درد تا بروز جزا است
مباد شاد دمی خاطر من در اینجا | اگر غم تو فراموش کرد دم بکنم
چو کرد نوحه و فریاد برکشید خروش | بروز درد یکی صیحه و برفت از هوش

شروع و نوحه کردن زینب بر سر قبر برادر خود حضرت سید الشهدا ع

فغان کشید دل خواهر امام شهید | کرای برادر مظلوم شهید قوم پلید

دو دیده کاش کور بود در روز نخست | کنون بدهر نمیدید آنچه تو زینب
مرا ز روز اول کاشکی نمیزادند | وگر که بجهان شیر هم نمیدادند
بخاک بودم مرا کاش جای از آغاز | که زیر خاک نمیدیدمت بعمر دراز
مرا مگر ز برای ستمگری زادند | بدهر عمر بدرد و ابتلا دادند
کهی جدا ز برادر گه از پدر شدم گریان | کهی بمرگ برادر دلم بغم بریان
ز جمله درد بتر کشتن تو ای مظلوم | اسیر گشتن و رفتن بشام با کلثوم
سنان نیزه بدل آنچنان اثر نکند | که سوز هجر تو اکنون در دلم اثر فکند
نبودم آه به پیشت در این زمین بلا | تو بر خاک جدا مانده در این زمین تنها
نبودم آه بروزیکه زیر خاک شدی | چو آفتاب نهان اندرین مغاک شدی
ترا که شست و که در بر تو را نمود کفن | که کاش بر سر تو آن لحظه زینب بودم من
نشسته بخون تو البته غسل یافت بدن | کفن ز خاک بجسم تو کرد چرخ کهن
برادرا چه گویم که کاش میمردم | بداغ اینکه خون جگر نمیخوردم
برادرا چه گویم ز جور مردم شام | که چون گذشت چه کردیم در خرابه مقام
برادرا چه گویم که پیش تخت یزید | چه سان بپای ستادیم سر برهنه تو دید
برادرا چه گویم که تا بمن چه گذشت | سر تو را چه بدیدیم برابر او در طشت
برادرا که تو افتاده اندرین جا ماند | بروی قبر تو تا روز حشر برپا ماند

چو کرد نوحه و زاری بجسم شاه تمام | ز خود برفت بر آن خاک پاک با دل زار
گریستند برابر سکینه و کلثوم | فغان و نوحه نمودند بهر آن مظلوم
شدند مطلع از کار آن گروه صفات | دران مصیبت عظمی ز هر طرف اعراب
تمام جمع شدند از کنار و کوه و دشت | بنا ز ماتم شاه شهید برپا گشت
بچند روز بهر باد و شیون و زاری | گریستند بمانند ابر آذاری
ز بانگ نوحه آن قوم در زمین بلا | نماند وحش و طیری مگر بکار عزا
ز آه مردم صحرا نشین آن وادی | نماند در دل افلاک ذره شادی
بسا کرامت و معجز که خلق از اعطا | بدیده بود از آن تشنه‌لب شهید جفا
تمام عرض نمودند پیش زین عباد | بزرگ آل رسول و امام اهل رشاد

رفتن حضرت علی بن الحسین از کربلا و نزدیک شدن بمدینه و روانه کردن بشیر

روان شدند پس از چند روز با زار | ز کربلا پسر حسین علی امام کبار
شدند چونکه قریب مدینه آل رسول | میان دشت فرود آمدند بهر نزول
طلب نمود امام مجید عرش سریر | پی روانه نمودن سوی مدینه بشیر
بشیر جذلم شاعر که بود از احباب | روانه کرد بسوی مدینه شاه لباب
بدو بگفت امام مبین بی‌یاور | که ای بشیر بگو جانب مدینه گذر
چنانکه بد پدرت شاعری بلیغ و فصیح | بگو تو نیز هم امروز شعرهای ملیح

بده باهل مدینه خبر ز کار حسین | که چون گذشت ز تیغ یزید روزگار حسین
بگو که اهل و عیال حسین خسته جگر | ز ره رسند کنون خوار با دو دیده تر
مگو که کشته شد از ظلم و کین امام مجید | بگو بکرب بلا ماند و معتکف گردید
مگو دو دست فکندند از تن عباس | بگو بماند بنزد برادر شاه چرخ اساس
مگو که سر ببریدند از تن اکبر | بگو روانه نگردش سوی مدینه پدر
مگو که قاسم نوشاد کشته شد بستم | بگو که ماند در آن دشت بهر منع حرم
مگو که اصغر لب تشنه شد شهید ز تیر | بگو که میخورد اکنون بباغ رضوان شیر
مگو که رفت عیال حسین جانب شام | بگو خرابه آن شهر ساختند مقام
مگو که شد سر آن شاه بر سنان نشان | بگو که بود بطشت زر از جفای زنان
مگو که گشت اسیر اهل بیت شاه شهید | بگو ببند ز کوفه بشام شام پلید
مگو که در غل و زنجیر مرا ببستند | بگو ز نوک سنان پیکر مرا خستند
مگو که محمل زینب نداشت سر و کیا | بگو ستاده به پیش یزید حق نشناس
شنید چونکه بشیر این حدیث گریان ماند | سوار گشت و بشهر مدینه مرکب راند
ستاد بر در مسجد ندا کشید بلند | دو بیت خواند در آن شهر شور و شیل افکند
یا اهل یثرب لا مقام لکم بها | قتل الحسین فادمعی مدرار
الجسم بکربلا و مضرج | والراس منه علی القناة یدار

چو این خطاب شنیدند اهل شهر تمام / برون ز خانه دویدند از خواص و عوام
بزرگ و کوچک و پیر و جوان و دختر و زن / روان شدند بدروازه با ملال و حزن
چنان ز غلغله آه و نوحه غوغا شد / که در مدینه تو گفتی که حشر پیدا شد
فغان و اغلب آه از همه طرف شد راست / ز هر کنار فغان یا حسین برخاست
بشیر خواست که رجعت کند بسوی امام / نیافت راه ز انبوه خلق و شورش عام
بصد هزار غم و رنج و زحمت و تیمار / رسید باز بر امام عرش وقار
شدند مردم یثرب تمام چون بیرون / یکی گروه بدیدند اندران هامون
ز هر طرف زده بس خیمه‌ها چو چرخ بلند / بخیمه کودک و نسوان همه غمین و نژند
رخ تمام درخشان ز خیمه‌ها چون ماه / ولی چو ماه که تابنده در شبان سیاه
همه سیاه ببر کرده در عزای حسین / عمود گیسو نموده قطع از برای حسین
چو جعد خویش پریشان چه موی خود شرند / چو نی بناله سراپا ز درد بند بر بند
زنان بی پدر و شوهر و برادر خویش / قتیل جمله به تیغ جماعت بدکیش
زنان زار پریشان زنان بسته و سر / یکی بدرد برادر یکی ز داغ پدر
نشسته بدر آن خیمه‌ها امام علیل / سیاه پوش و پریشان و اشکبار و ذلیل
گرفته گریه کنان دستمال اندر دست / ز جور دور زمان کوکب بلندش پست
برفته با پدر و با برادرانش سفر / رسیده بار دگر با او برادر نیز پدر

بخاک

بخاک تیره پاک دوستان دید / زمین ز خون چو پر از لاله بوستان دید
بخواست کو پی آن شاه مستمند جهید / بر آن نشست و در آن خیمه خلوتی طلبید
بگفت آنچه بدید از جفای قوم لئام / بگفت آنچه بدید از جفای کوفه و شام
گریستند دد و دام و وحش و طیر و بشر / فغان و ناله برآمد ز گنبد اخضر
پس از عزای و پس از نوحه و بسی زاری / بداد عزّت ده کان را ز لطف دلداری
نمود شکر خداوند خالق یکتا / که عین رحمت و فضل است این عذاب و بلا
زبان چگونه تواند کلام او تقریر / قلم چگونه کند شرح حال او تحریر

در ذکر ورود امام عابد بمدینه و لقای جناب ام سلمه و شمه‌ای از وقایع

بچشم اشک‌فشان ملکه با دل خونبار / روان شدند سوی شهر عترت اطهار
به آه و ناله نمودند آن زنان ملول / گهی خطاب به شهر مدینه که بر رسول
بجد و پادر خود هر دو التجا کردند / ز کار امت پرظلم شکوه‌ها کردند
هر آنچه در دلشان بود سربسر گفتند / حدیثهای قضایای آن سفر گفتند
همه بروضه پاک رسول جمع شدند / ز سوز دل همه سوزنده‌تر ز شمع شدند
همه زنان بنی هاشم از صغار و کبار / شدند جمع بخاک محمد مختار
چنان خروش کشیدند که بهشت برین / گریست با علی مرتضی رسول امین
فغان و ناله برآمد ز انبیای عظام / خروش و صیحه ز جانها و ملائک کرام

شنیده‌ام که چهل سال بود زین عباد / بروز و شب همه در اشک و ناله و فریاد
چنان گریست که از ناودان روان شد آب / نبوده دیده چنین او که از سیلاب

حکایت مردی که از آب ناودان خانه امام کراهت کرد و بعد از آن گفت بود مخفی

روایت است که روزی ز خانه سجاد / گذر نمود یکی مرد ز اهل صدق و سداد
چکید ناگه از آن ناودان بپشت لباس / کناره کرد از آن آب مرد ره بشناس
گمان نمود که آن آب پاک نبود ز پاک / خبر نداشت از آن سیل دیده نمناک
یکی بگفت که ای مرد اجتناب چرا / خبر نداری از این ناودان آب چرا
از آن زمان که حسین علی شهید شده است / ز گریه دیده زین العبا سفید شده است
چو هر آب وضو آورند در بر او / شود پر آب روان اشک دیده تر او
ز بس که آب وضو ریزد آید به صاف / شود بمرتبه آب وضوش آب مضاف
بریزد آب وضو گر بار آب باز آرند / بر پیش او ز برای وضوش بگذارند
دگر ز خشکی لبهای اهل کرب بلا / بیاد آرد و گرید ز چشم خون بالا
ز بسکه آب رود از دو دیده‌اش چون شط / چنان شود که دگر ظرف پر شود از اشک
دوباره ریزد و آب آورند باز دگر / همیشه هست چنین حال از خلیده جگر
ز بسکه آب بریزد ز دیده کان شتاب / ز ناودان بکوی چکد چنان آب
سر بریده چو بیند حضرت سجاد / ز هوش میشد و میمرد ز سوز دل فریاد

ز

دمی نکرد بعمرش تبسم و شادی / نه شد بمجلس عیش و سرور دامادی
دگر بمجلس عیشی برفت ماتم شد / دو دیده‌اش بخیال پدر پر از نم شد
تمام در دو جهد سوز بود و گریه او / همه خویش و بد بخیال شد بغریب آگه
زنان آل نبی جمله مانده ماتم‌دار / حلی نبسته و زیور همیشه بوده نزار
چه سالها که عزادار شدند و آه و فغان / بماتم شه دین بزرگ تشنه لبان
چنین گذشت بر آن عترت زمان بغیاب / که تا رسید که دادخواهی مختار

اشاره بذکر بعضی از حالات و نسب مختار بن ابو عبید بن مسعود ثقفی بر سبیل اختصار

ابو عبیده که او بود زاده مسعود / ز دودمان ثقیف بود و بنده معبود
بحکم شرع چه میخواست بهر خود زنی / زنی لطیف و خوش و لاله روی و سیم تنی
بسی بجست و نیافت آنچنانکه خواست ندید / ز وصل ماه رخی دل ببست و شد نومید
بخواب دید که گفتش کسی که ای رجلا / چنان زنی که بجوئی دومه حسناست بیاب
بخواه دومه حسنا که دختر وهب است / که زو برای تو مولود کودکی عجب است
ابو عبیده چو از خواب گشت خوش بیدار / بخواست دومه حسنا و شد عیان آثار
ز ابر صلب وی از حکم خالق وهاب / ببست در صدف آن رحم در نایاب
چو گشت حامله آن زن بماه شهوار / که گشت نام وی از بعد زادنش مختار
بخواب دید شبی هم ابو عبیده چنان / که میدهند بدو بشارت ز ملک نهان

که شاد باش بطفلی که از تو خواهد زاد / که راستگو بود و غالب و شیر و شهام
ببالد چو نام احمد سوی منبر پاک / بزاد کودکش از غیب سوی عالم خاک
بدو نهاد همی نام نامیش مختار / بپرورید چه جانش بعالم انوار
چو در گذشت ز عمرش ده و سه سال ابد / دلیر عهد شد و جنگجوی و شهره شهر
یکی دلیر بمانند شیر غضبان شد / هزار شیر ز شمشیر او گریزان شد
به تیر و نیزه و خنجر به تیغ و خشت و کمان / کسی نبود نظیرش بعرصه میدان
بگوید که بحضرت امیر جن و بشر / علی عالی اعلی کننده خیبر
برفت و داد علی جای او بزانوی خویش / ز لطف و مهر همی دست سود بر مو و ریش
لقب نهاد کیس کیس مختار / که با کیاست و تدبیر بود و هشیار
ازین سبب چو مختار قصه ساختند / تباع او را کیسانیان همی خواندند
بلی کسی که علی دست سایدش بر سر / کاستیش و هدا از فضل ایزد داور
بلی علی خبرش بود کاخر این مختار / ز قاتلان حسین این زمین کند گلزار
بلی علی خبرش بود کاخر این دادار / کند تلافی خون حسینش از اعدا
همان نظر که بدید او بطفلی آن حیدر / رساند پایه قدرش بگنبد اخضر
ده و سه سال چه از عمر او گذارا / شجاعتش همه سر و سرورش پیدا شد
بجنگهای گران دهر او مکرر تاخت / سر سران ز تاتار به تیغ انداخت

حیرانوقان

در آن زمان چو ز جنگ فتن نه لطف داشت / بدست تیغ درخشان چو برق خاطف داشت
چو از جهان پدرش رفت سوی دار جنان / عمش بداشت مر او را عزیزتر از جان
بحکم شیر خدا عم او ز اعیان بود / امیر شهر مداین کبیر دوران بود
ببود همره او سالها که مختار / بجان و دل ز غلامان حیدر کرار
چو شد معاویه سلطان ظالم جبار / نمود عزل از آن سروری عم مختار
مغیره را بجای او بسروری بنشاند / بوقت حکمت خود حاکم عراقش خواند
سوی مدینه خرامید زان سفر مختار / نمود خدمت فرزند حیدر کرار
دلش بسوی محمد که زبده بود امیر / بمهر میل همی داشت همچو طفل بشیر
ز سوی کوفه چو برگشت روز و شب همه جا / بطعن آل زنا بود و مدح آل عبا
همیشه مهر علی و هوای اولادش / به سینه داشت نهان همچو باب و اجدادش
همیشه دم بنمودی و سب آل یزید / تقیه می‌نمودی و حیله و تقلید

بیان آنکه در وقتی که مسلم بکوفه آمد مختار بجهت او در روستا بیرون رفت وان اتفاق افتاد

در آن زمان که حسین علی ز طوف حرم / اراده کرد سوی کوفه از وفای و کرم
روانه گشت در آن شهر مسلم ابن عقیل / برای بیعت آن قوم سوی آن علیل
نخست منزل او بود خانه مختار / به پیش او شده مختار همچو خدمتکار
ز شهر رفت برون آنکه بهر از احباب / بیاورد بر او جمعی از طریق صواب

رسید ابن زیاد و گرفت مسلم را / بکشت ابن عقیل جلیل مکرم را
گذشت آنچه شنیدی بسبط پیغمبر / نمی‌ماند که از شیعیان نشد بی‌سر
ز بعد آن همه تدبیر و سعی شد مختار / اسیر ابن زیاد لعین ظلم شعار
عتاب کرد بمختار پس عبید الله / که از چه یافت سوی خانه تو مسلم راه
شنیده‌ام که تو بیرون شدی که از اعراب / مدد بیاوری از بهر مسلم و احباب
برای دشمن ما بیعت از کسان گیری / غلو کنی تو و ما را در این میان گیری
حسین چونکه شود در عراق شاه عظیم / تو نیز صاحب اسباب گردی و زر و سیم
امیر گردی و سالار و حکمران دوی / چنانکه عم تو میبود در زمان علی
شنیده‌ام که تو دعوی کنی که داده خبر / بسروری تو وصی علی و پیغمبر
بران سری که کنی فتنه و شاه شوی / پی حسین از این فرقه کینه خواه شوی

انکار کردن مختار از بیعت مسلم و شهادت دادن عمرو بن حریث و محبوس کردن ابن زیاد مختار را

شنید گفته ابن زیاد چون مختار / بوقف مصلحت این را نمود انکار
که من نه دعوی شاهی کنم نه سلطانی / سخن تمام دروغست خود تو میدانی
مکان بخانه من کرد مسلم بن عقیل / بدفع فتنه نمودم سوی سفر تعجیل
برای آنکه مبادا بکوفه باشم شاد / بمن نهد اعادی گمان کین و فساد
یکی ز مجلسیان عمر نام کرد اقرار / بآنکه جرم ندارد در این عمل مختار

دو

در این قضیه نبود او در این بلد حاضر / از او نگشت خطا هیچ روی صادر
فزود خشم بر ابن زیاد بد فرجام / ز روی قهر بمختار داد بس دشنام
بدست داشت یکی چوب خیزران و بگیر / بدو بکوفت سر آن امیر اهل یقین
رسید چوب بروی آنکه بدیده مختار / دریده دیده آن شیر و او لوالابصار
نمود امر که او را برید در زندان / کنید حبس بهمراه بعضی از اعیان
اگر نه واسطه‌اش بود عمرو بن حریث / بقتل آمده بود این دروغگوی خبیث
کشان کشان کمرش را گرفته جمعی دون / بسوی حبس کشیدند و ماند او مسجون
بحبس بود و جمعی از وفاداران / که در محبت حیدر گذشته از سر جان
چو کرد واقعه کربلا بدهر ظهور / بحبس بود گرفتار آن امیر غیور

ذکر حال امیر نامدار مختار در زندان ابن زیاد که ذکر کرده‌اند درد دل گفتن با عبدالله بن الحارث بن عبد المطلب و میثم تمار از شیعیان حیدر کرار

بکشت ابن زیاد ستمگر غدار / ز شیعیان علی دید هر که را آثار
هر آنکه بود در آن عهد پیرو حیدر / ز هر دیار بیاورد کشتشان یکسر
ز جور و ظلم همی دست و پایشان ببرید / بسی بدار کشید و بسی شکم بدرید
رشید هجری از اصحاب ساقی کوثر / که بود صاحب کشف و کرامت از حیدر
بکشت و هرچه جدا و یافت سر برید از تن / بجا نماند از آن رهروان نه مرد و نه زن

چه رفت جانب زندان بامر او مختار | ز شیعیان علی دید میثم تمار
همان کزین بد اسلام مومن آگاه | که بود شیعه و نامش بدهر عبدالله
جز آن دو جمعی از آن سروران با عکبر | علام و پیر و حبیب و مطیع ملت دین
همه بدند درون مانده اشکبار حسین | همه بخون جگر بوده سوکوار حسین
بیکدگر بنشستند راز دل گفتند | بنقب مژه درهای اشک را سفتند
همه نشسته و دل بسته در ولای علی | فدا نموده سر و جان بخاکپای علی
تمام منتظر آنکه کی رسد فرمان | که جان دهند براه ولی هر دو جهان
بر پیش هم بنشستند میثم و مختار | ز راز دل بنمودند ندانند کی اظهار
دل تمام چو لبهای کشته حلی | ز حب ساقی کوثر ز مهر ربی علی
نمود روی بمختار و گفت عبدالله | که می کشد همه ما را ز کینه آن گمراه
جواب داد بدو زاده صفا مختار | که تو را بکشد نه مرا تو دل خوشدار
شوی تو حاکم بصره بعز و اجلال | بعز و جاه بمانی بدهر چندین سال
چو این شنید ز مختار میثم تمار | نمود روی بمختار و گفت ای مختار
کنون که مستحقی از حال او بذوق خبر | منت خبر دهم از حال تو هم بکر
تو عنقریب بحکم خدای عالمیان | سوی خلاص از این بند و محبس زندان
چنانکه داده خبر مرتضی خروج کنی | بجاه و پایه فراز فلک عروج کنی

همین

همین لعین که کنون ما اسیر دام توئیم | هدف بناوک آزار صبح و شام توئیم
بدست لشکر و جیش تو کشته خواهد شد | تنش بخون کشیمش سرشته خواهد شد
بخواه خون حسین و همه شهیدان را | از این لعین که کشد صید مسلمان را
بخواه خون مرا نیز از او که روز جزا | ز کارهای تو گردد ولی خلق رضا
چنان شد آن همه گفتارها صدق شعار | که گفته بود در آن حبس میثم تمار
بلی علی ولی مقتدای میثم بود | ز اهل کشف و کرامات مثل او کم بود

افزودن بخبر مختار بانچه شنید و فهمید بود و خواهش خلاص ز عبدالله بن عمر را واسطه کردن

نوشت نامه سوی خواهر خود صفیه نام | که شوهر خود کار من بخواه تمام
بگو که پور عمر نامه سوی یزید | پی خلاصی من زود بسپرد برید
کند شفاعت من تا مرا رها دارند | مرا بحبس چنین چند مبتلا دارند
چو رفت نامه مختار سوی عبدالله | شد از حکایت مختار سر بسر آگاه
نوشت نامه با بن زیاد زود یزید | رها شدند ز حبس آن دو نامدار فرید
سه روز مهلت مختار بود و بس ز شهر | برون رود بجز آنجا که میل اوست ز دهر
وگرنه ابن زیاد لعین بی ایمان | کشد بخون تن مختار را در آن میدان
چو شد ز حبس رها آن امیر سر افراز | ز شهر کوفه سفر کرد سوی ملک حجاز
میان راه ز اعراب مردی او را دید | سوال کرد که چشم تو را بگو که درید

جواب داد که ابن زیاد بد بنیاد | بچوب چشم مرا بر درید بهر عناد
خدا مرا بکشد زود گر منش نکشم | تنش بخاک و سرش در میان ره نکشم
چنین مژده مرا ز آنچه داده اند خبر | که از ثقیف یکی نامور برآرد سر
یکی نشانه همین بود و شد کنون ظاهر | که بر درید مرا دیده آن سگ کافر
کشم بخون حسین علی تنش در خون | کنم بتیغ جدا سر ز تن آن ملعون
بخون سبط پیمبر که کشته شد مظلوم | کشم ز آل بنی حرب هرچه ملحد شوم

قال المختار والذی انزل الفرقان و بین الفرقان و شرع الادیان و کره العصیان لاقتلن العصاة من ازد و عمان و مذحج و همدان و نهد و خولان و بکر و هزان غضباً لابن بنت نبی الرحمان

چه گفت گفت بحق کسی که او قرآن | بکائنات فرستاده خاصه بر انسان
گران کسان که بکشتند سبط پیغمبر | چنان کشم که شود خون روان بکوه و کمر
ز هر گروه و ز هر قوم از قبایل عرب | کشم قصاص و کنم خون او ز جمله طلب
بداد ماست خبر مقتدای جن و بشر | که من طلب بکنم خون آل پیغمبر
مرا برای همین پرورید گردش دهر | که بر کنم ز لعین ظاهرا ز مهر
بگفت این و روان شد بسوی ملک حجاز | همیشه بود در این فکر در نشیب و فراز

اشاره بر فوت یزید علیه اللعنة والهاویة بپسر شوم خود معاویه علیه اللعنة والعذاب

دو

دو سال و هشت مه از شاهی یزید لعین | گذشت و رفت بسوی جحیم و گشت مکین
پی مرگ سالی دو سالها بجهان | بنام زشت سمر شد میان عالمیان
بنام معاویه همچون پدر مخلد ماند | بلای او ابدی طعن او موبد ماند
چو در گذشت یزید پلید شر پسر | رسید دور جلالش همی بزیر پسر
یکی معاویه نامش پسر یزید بنا بود | که اکبر از دگران بود و برتر از انها بود
گذشت چونکه چهل روز از خلافت او | برون کرد به جد و پدر شد از فت او
نمود عزل از آن شغل خویش را ناگاه | که بود آنکه از کار دین حق آگاه
که گر خلیفه شایسته را جویند | سوی علی خلف شاه کربلا پویند
خلیفه بحق او است و بود در این عالم | من و هزار چو من با ظلیم وز اهل ستم
بگفت مادرش ای کاش خون حیض بدی بودی | که ننگ و عار چنین بهر ما عیان نبودی
جواب داد که ای کاش حیض بودم من | پدر نبود یزیدم که ننگ اهل زمن
چو نا امید شد از وی آن اکابر شام | شدند طالب خالد ز روی شوق تمام
گذشته بود بر او پنج سال و کودک بود | بآن جد و پدر عقل و دانش ایشان بود
چه گفتم او نبودند ز اهل ملت و دین | ولیک سلطنتی داشتند جبر و کین
گرفت مادر او را برای خود مروان | بخلق داد پیام نیابتش فرمان
ز هر کنار بر او در سر افرازی | ظهور کرد ز هر گوشه سر اندازی

یکی از آنها بود زبیر عبدالله — بکینش ابن زیاد آن جنکجو کمراه
ببصره بودی و کوفه از برادر او — هوای پادشهی او فتاده در سر او
نوشت بحر برادر که اهل کوفه تمام — بکیر بیعت من بر خلاف حاکم شام
ز اهل کوفه و از بصره جمعی از اعراب — شدند تابع او بر خلاف رای صواب
خبر نداشت که لحمی که کاشت بر ندرد — ملک درآمد و آهسته حلقه بر در زد
زمانه در پی آن تا سرش کند بردار — سرش بفکر که حاصل کند ملک و شعار

ذکر ظهور ندامت و بی‌وفائی شیعیان با اهل کوفه و پشیمان شدن از تقصیر در کار بیعت امام شهید کربلا و با یکدیگر ملاقات و مقالات کردن و در فکر کار افتادن

از آنچه رفت ز ظلم و جفا همه با ما — بفکر کار فتادند اهل کوفه تمام
که ما چه قوم که کار سوی غدار بهم — که عمر با که انجام و یار اغیار بهم
برای یاری ما آمد آن امام مجید — نکرده یاری او کس ز کوفه گشت شهید
دریغ کاش نبودیم زنده در عالم — که تا قیام نکردند ز قتلها این غم کم
دریغ کاش همه در رکاب سبط رسول — بجنگ اهل ستم می‌شدیم ما مقتول
دریغ کاش که ما را بکشت ابن زیاد — کنون بدهر نبودیم ز اهل غدر و فساد
چه زین جهان که بدهر از خدا که نقص — بغیر طعنه ما هیچ یادگاری نیست
بروز حشر چه خواهیم لطف پیغمبر — چه عذر پیش حسین آوریم یا حیدر

بیکدکر

بیکدکر بنشستند و گفتگو کردند — ز دیده اشک ندامت روان چو جو کردند
بر آن قرار نهادند تا خروج کنند — ز خون خصم شه این آخر و بروج کنند

اشاره بمتفق شدن سلیمان بن صرد خزاعی و مسیب و عبدالله بن سعد و رفاعة بن شداد و عبدالله بن وال و سلیمان را بر خود والی کردن و با او بیعت نمودن

بر آن گروه بوفور صلاح و حکمت کار — امیر گشت سلیمان صرد و شد سالار
نمود موعظه آن قوم را برای ثبات — که از خدای دو عالم طلب کنند نجات
چو شیخ شیعه بد و از اکابر اصحاب — شدند تابع او سر بسر بصدق و صواب
نوشت نامه بشهر مداین آن ذی شان — بسوی سعد که پور حذیفه بن یمان
همان ز شیعه هر کس که اعتمادی داشت — نوشت نامه و اسرار خویش بنگاشت
که جمله مقصد ما این و رای ما این است — کند حمایت ما هر که در ره دین است
رسید نامه او چون بشیعیان علی — تمام ترک نمودند خواب و دغلی
بجان و دل همه گشتند متحد باهم — که در طریق رضای خدا زنند قدم
شوید متفق و با گروه کینه شعار — کنید جنگ بخون خواهی شه ابرار
کشند قاتل آن کشتگان پیشین را — دهند فتح از نو شریعت و دین را
همه جواب نوشتند کز غم این حال — ز خون دو دیده ما دایم است مالامال
ولی دریغ و نبد کس که بود چون در زین پیش — همه نهفته نمودیم راز خاطر خویش

کنون تا که فرزندان خونین شهدا است   که هر یکی بد و عالم عزیز نزد خدا است

اشاره بنامو شدن مختار بخونخواهی امام کار و آمدن از مکه بجانب کوفه بجهت همین کار

نهاد روی سوی کوفه از حرم مختار   دلی ز خون پر و چشمی ز درد دل خونبار
بروز جمعه بنزدیک جوه رسید   نمود غسل و لباس و سلاح خود پوشید
بکوفه آمد و هر کس که دید اندر راه   همی ز آمدن خویشتن نمود آگاه
بهر قبیله و هر مجلسی که کرد گذار   عنان کشید که از ره رسید همان مختار
بران سراست که خونخواهی امام کند   بنی امیه بد کیش را تمام کند
خدای کرده مقرر که عاقبت مختار   برآورد ز کرو مبنی امیه دمار
همی بگفت و روان شد بمسجد جامع   بکوفه گشت بنو طرفه سوی نخع و انخع
پس آنگاه از سوی خانه رفت و کرد نزول   طلب نمود بزرگان شیعه را و عدول
شدند در بر او شیعیان صفی شعار   نمود راز درون عرضه مختار
که هر جست خون حسین معسکر   بکوفه آمده امر نی برای کار دگر
محمد حنفیه برادر شه دین   نمود امر بمن تا ز خصم جویم کین
چنان بخواهم از آن قوم کین شاه قتیل   که عاجز آید از آن قبض روح عزرائیل
چنان بکوفه کنم قاتلان او را خوار   که سر چو گوی بیفتد بکوچه و بازار
چو این حدیث شنیدند شیعیان ازوی   برآمد از دلشان نالها بدرد چو نی

محمد

همه جواب بگفتند کای امین کار   تو آل نبی و تو شاد به و تو مختار
ولی کنون همه در بیعت سلیمانیم   گشاده دیده و در کار خویش حیرانیم
بنزد این شیعه شیخ کبیر و ز اصحاب   ز اهل دانش و تقوی و زهد و محراب
نمای صبر که بینیم او چه کار کند   ز جنگ و صلح چه با خصم خاکسار کند
چو این شنید صبوری گزید پس مختار   ولی نهان همه دم بود در تدارک کار
به بیعتش برسیدند جمعی از یاران   ز شیعیان و ز احباب و از وفاداران

مطلع شدن عمر سعد و شبث بن ربعی از حال مختار و بحاکم کوفه عبدالله خبر دادن و گرفتن حاکم کوفه مختار را و بزندان نمودن و حبس کردن

مقرر است که هر خلق بود خائف   اگر بکوفه و گر مکه و گر بود طائف
ز کار خود عمر سعد بس مشوش بود   همیشه مجمر قلبش مکان آتش بود
نهفته گوش به هر سوی داشت کز هر راه   که آید و که رود کیست خصم و کیست پناه
خبر رسید بد و کآمد از حرم مختار   به بیعتش برسیدند مردم بسیار
بران سراست که طاغی شود وی از مروان   کشد حسام بروی خلیفه دوران
بگفت قصه شبث خبیث و هر دو بهم   بر پیش حاکم کوفه شدند دل خرم
بدو بشرح بگفتند قصه مختار   که گر رها شود او کارها شود دشوار
نهفته جمعی از این خاندان بگو با موت   که او برند مر او را بخدمت مجبوت

وگر نه نیم شبی مسکند بکوفه خروج نصب جاه کند زود همچو شاه عروج
چو گشت مطلع از کار خود عبدالله روانه کرد گروهی بجانبش ناگاه
خبر نداشت زکار عدوی خود مختار اسیر گشت بدست گروه بدکردار
برون کشیده زایوان بقصر بردندش بحبس خانه در آنجا به بند کردندش
نوشته بود قضا بر سرش که بار دگر رود بمجلس بی دین بد شعار دگر
زمانه گفت که یوسف دگر بزندان رفت صفا و حسن و لطافت ز مصر و کنعان رفت

ذکر خروج کردن سلیمان بن صرد خزاعی وسقط غلبه مروان علیه النیران

چو هشت ماه گذشت از خلافت مروان سوی خلیفه خود جانب نیران
رسید دود بدعه باوران و خویشانرا بقعر هاویه راز گشت ایشانرا
رسید نوبت عبدالملک لعین فنا بلی نماند و نماند بهیچکس دنیا
نماند تاب دگر خاطر سلیمانرا که یکرود دگر احوال آل مروانرا
علم کشید بصحرا و جمع شد لشکر همه شکسته روان و همه دریده جگر
همه ز ماتم سبط نبی لباس سیاه همه ز قتل حسین علی بنوحه و آه
ندا کشید بشهر آن گسان او بر دی چنان ندا که در آمد بهر دلی دردی
که هر که خون حسین علی بجوید خواه بگو ز شهر برون آ که در مرحمت ماست
چو این خبر بشنیدند شیعیان حسین برون شوند ز کوفه باشک و شیون و شین

یکی

یکی ز نازنه جوانان زنی چو حور داشت که نام سهله ولی حسن بیعدد سلما داشت
نکوده بود بکس بیعت و بمنزل بود بصحبت زن زیبای خویش خوشدل بود
ز شیعیان بد و عبدالله بودش نام که در رسید بگوشش ندای خویش و قوم تمام
رسید چون بخواو بگوش عبدالله سوار گشت که آید بسوی لشکر گاه
گرفت دامن او زن که های چه افتاد مگر جنون شود در زمانه رو داد
کجا روی چرا ترا من کنی عمدا که نیست همچو من امروز اندرین دنیا
جواب داد که اینک ندای حق در گوش مرا رسیده دگر نیست در سرم هوش
وداع کرد و روان شد بجانب لشکر که تا برا حسین علی بتازد سر
چو عرض لشکر خود دید در بر و نیز در نمود ثبت ده و شش هزار کینه شعار
ولی وفا نکرده ده هزار از لشکر بجا نمانده همی شش هزار بل کمتر
نمود عزم همی جزم آن گروه تمام برزم ابن زیاد لعین و والی شام
پس از دو روز چو از شهر رو بره کردند بکربلا برسیدند و خیمه گه کردند
همه بخاک فتادند با دل صد چاک همه ز دیده روان اشک و کرده بر سر خاک
گریستند چنان بر مزار شاه شهید که خاک گوی بلا از آب دیده گل کردند
بلند زار چنان از دحام آن لشکر که از دحام نماند حاجیان حجر
بلی زیارت ایشان نبود کم ز حرم که بود خانه حق آن امام و زان اعظم

بسینه و بر خویش بس طپانچه زدند | باه و نوحه در اندیشت داد دل شدند
باه و نوحه و زاری بد رد و شیون (وسوز) | در آن چو عباندند یکشب و یک روز
روان شدند از آنجا سپاه خونین دل | ز منزلی بکذشتند بود کو منزل
چو کشت منزل ایشان ز منزل عمرو | ز کار خویش سلیمان همی وصیت کرد
که کاه جنگ و قریب آمده است لشکر شام | خدای داند و بس تا چه باشد انجام
مزار شهید شوم بعد من امیر شما | مسیب است و بحکمش روند جمله براه
چو کشت با خبر از قرب لشکر شام | طلب نمود مسیب که کش نامی
بدو سپرد ز خیل سپه چهار هزار | روانه کرد سوی جنگ لشکر اشرار

رفتن مسیب با چهار هزار نفر با شامیان و مقاتله با لشکر شام و مغلوب نمودن و منصور شدن

همی برفت مسیب بهمرهش لشکر | همی سپرد شب تیره تا دم سحر
بوقت صبح ز ره در رسید مردی راست | بیان نمود که شامی به پیش روی تو خاست
نخست چهار هزارند جمله چون کرک | بر آن سپاه شراحیل ذو الکلاع بزرک
ز بعد اوست حصین نمیر سردار | بهمرهش سپه شام هم چهار هزار
همان چهار هزار دکر ز لشکر شام | پس از حصین نمیر است جمله خونآشام
فراولان سپاه عبید سالارند | سپه بهمره ابن زیاد بسیارند
چو این شنید مسیب براند با تعجیل | رسید بر سپه شوم شامیان بخیل

چو

چو در رسید بر او برد ناکهان تکبیر | کشاد دست پس آنکه به نیزه و شمشیر
ز کرد راه نمودند حمله بر لشکر | غبار و کرد بر آمد بقبه الخضرا
سنان نیزه درخشان میان نیزه غبار | چو اختران بسپهر کبود در شب تار
خدنک مرغ سپر بود و چون کشاد ز شست | چو سوزنان ز کمان بدر شدی ز تیر
فتاده بود در آن دشت سر همی چو کوه | روانه بود بر آن خاک خون همی چو جوی
بخون خوی شده ترکان ره پیما | چو بر ورقی که رود تا بسیر زر
بدست تیغ بیالوده چهره را از خون | چنانکه ماه نوی فی المثل شود کلکون
همی زدند بر تیغ و همی زدند به تیر | دلاوران و شجاع و نهنکان دلیر
هوا سیاه ز کرد سپاه همچون شب | ستاره وار در آن شب سنان بان عرب
چو لاله زار شد از خون خلوع عرصه دشت | کمان ز تیر فشاندن چو ابر نیسان کشت
تنی نماند که از طعنهای نیزه بخست | سری نماند که از کرز آهنین نشکست
مسیب آمده در جنگ همچو غران شیر | از آن و عدوی کریزان بتا رو بسیر
بهر دو مرکب اکر تیغ او نمود کذار | دو بود و لحظه دیکر بدیده بود چهار
ز بس بجوش کردان سر سنان آمد | هزار چشمه ز هر حلقه اش روان آمد
نماند خیل شراحیل را مجال دکر | پی کریز بر اسپان همی زدند رکیب
بتاختند ز پیکار سوی خود و درشت | باهل کوفه بماند هر نفس دشت

یکی فکند کمان و یکی گذاشت سپر — یکی فتاد بروی و یکی فتاد بسر
باسب بسی همی خورد در گریز و فرار — همی فتاد مراکب همی برنجت سوار
سپاه کوفه نبودند گرچه بیش از صد — خدای داد بر اسلامیان فتوح و ظفر
غنیمتی بکف آمد فزون ز اندازه — ز فتح و نصر دل اهل کوفه شد تازه
عنان کشید مسیب بتاخت در نزد — برفت نزد سلیمان بنصر و جاه و جلال

رسیدن خبر شکست لشکر اجل بعبید الله بن زیاد و حصین بن نمیر را با بیست هزار کس بجنگ سپاه عراق فرستادن و جنگ سلیمان و مسیب با حصین بن نمیر و فتح یافتن

خبر رسید با بن زیاد بد اختر — که باز گشت بر سم هزیمت آن لشکر
بخشم آمد و از نو یکی سپاه آراست — که هر که دید گمان کرد کوهی از خاراست
همه سران سپه را بر حصین نمیر — بگفت ابن زیاد است بر سپاه امیر
همه اطاعت امرش بخیر و شر دانند — ز حکم او سر موئی خلاف نتوانند
سپه رسید بجای نبرد و برزد صف — بچرخ رفت غو طبل و نعره شد دف
از این طرف سه هزار از سپه سلیمان داشت — کشید صف بر آن لشکر و علم افراشت
ز راست و چپ و قلب تا بجناح — چو بیشه‌ای پر از شیر همه صفوف رماح
زیاد جنبشی آورده شیر هیکل علم — همی تو گفتی خواهند حمله برد بهم
نکاوران همه دشنه و سر افرازنده — ز بانگ کوس رسیدن فزوده بانگ نی

بجام

بجام خای همه بهر پویه و جولان — گهی به پیش و زمانی سوی قفا پویان
علم نموده فرسها بعزم جولان دم — بچرخ خاک فشان از زمین بگام سم
بدوش صف شکنان نیزها بلرزه ز بیم — کمان کشاده دهان همچو اژدها کلیم
فتاده از کمر سروران بزیر حسام — چو افعئی که بکوهی گران گزیده مقام
همه ستاده بصف گوش و چشم بگشادم — بخصم چشم و با آواز گوش نهاده
که ناگهان ز سپاه حصین بی ایمان — ز اهل شام یکی بی ادب گشاده زبان
که ای سپاه عراق ای ز اهل بغی و نفاق — همیشه یار شقاق و ندیده روی وفاق
اگر به بیعت عبد الملک عنان تابید — ز قهر او ز خشم ملک امان یابید
وگرنه تیغ دو سر و کار ما کند یکرو — بجا نماند از این سرکشان یکی سر موی
جواب داد ز اهل عراق هشیاری — یکی جواب که بر دل زنند چون ماری
که ای جماعت شام ای سگان بد فرجام — همه عدوی امام و همه ولی لئام
اگر ز عبد ملک روی بار گردانید — بسوی داد گروی و نیاز گردانید
بما دهید هم ابن زیاد بی دین را — کشند و الی خود نسل آل یاسین را
امان دهیم شما را و جنگ نمائیم — برادرانه هوادار یکدگر باشیم
وگرنه تا که روان در تن است مکوشیم — بخاک تجاه گلگون ز تیغ میپوشیم
ز هیچ سو بره صلح پای ننهادند — بجنگ و کینه و شمشیر دست بگشادند

متی این طرف چو بد آمده در جنگ   چنانکه غوطه کند در درون بحر نهنگ
بدست محی بکرفته چون عصای کلیم   نموده عرصه میدان چو نار ابرهیم
دلاوران دگر جنگجوی و کینه نهاد   چو بوبر سعد و دگر چون رفاعه شداد
چو آفتاب بعزم غروب کرد رجوع   نمود از افق سعد مهر فتح طلوع
سپاه شام هزیمت شد از سپاه عراق   گذشت عهد وصال و رسید روز فراق
سیاه گشت جهان از شب و ستوه شدند   بسوی جایگه خویش هر گروه شدند

جنگ کردن سپاه عراق با سپاه شام بار دیگر و پیش آمدن شامان اهل عراق

دگر صباح بفرمان خالق الاصباح   نمود رخ ز شبستان غیب ابن مصباح
جهان ز نور توان شد چو عرصه ایمن   سروش آمد و رخ در نهفت اهرمن
صف قتال براراستند هر دو سپاه   چو کوه گشت صفوف از دلیر و زور سپاه
بخود سر بنهفتند جسم در جوشن   چو زیر ابر سحاب ستاره روشن
میان خویش ببستند بر میان خنجر   چو افعی که ز کوه الکار ساز در
بدست تیغ چو ماری که قد نماید راست   که تا بر بیند صید و شکار او بکجاست
ولی بمهر نجنبید و یار کین جستند   قتال اهل ضلال و کمال دین جستند
ولی نه در حسن علی چو بحر بجوش   برای جنگ کشیدند نعره های خروش
زدند بر سپه شام سروران عراق   بجان سپاه جفت و بکینه خواه طاق

برآمد از دو طرف های و هوی غلغلها   درافتاد بدهر ز دهشت زلزلها
خروش طبل برآمد بر آسمان بلند   بتاختند سوی یکدگر کمیت و سمند
هوا سیاه و زمین سرخ شد ز خاک و ز خون   روانه گشت در اندشت دجله و جیحون
سنان نیزه چو مژگان دلبران خونریز   کمان چو ابروی خوبان خمیده بود ستیز
ولی نماند که نیزه و سنان بطعنه نخست   نماند کردن و دست کشان کشند ز پست
به پیش صف دهمکه چو باد در جولان   همی کشید سلیمان با اهل کوفه فغان
که ای گروه دلیر کینه و مردگان   برادر بد ز مومنان تمار کشته و مار
بخون زاده شیر خدا چو شیر شوید   بقتل روبهکی چند پی دلیر شوید
اگر کشید جهاد داشته کر شوید شهید   خدا رضا از شما هر زنی روز و عید
هر دو حال از این جنگ رخ مگردانید   که در دو کون سرافراز و ناموری باید
گواه باش خدایا که این شکسته سپهر   ز جان گذشته کنون هر عدوان بقصیر
بکفت این و خروشی کشید و زد بر صف   ز خشم و قهر چو شیری که بر لب آرد کف
چو زال موی عنیدش روی کارزار   ولی چو زال ز جنگش ز صبر و درنگ
کشید تیغ و درافتاد در سپاه شریر   چنانکه در گله آهوان درافتد شیر
بهر تنی که فرو زد دو نیمه شد   بهر سری که در آمد فتاد در میدان
ز بس برید بشمشیر جوشن و سر و دست   چو خاطر و دل بدخواه او ز تیغ او شکست

ببر

همی زدند ز تیغ و همی زدند بر تیر | گشاده چنگ چو گرگ و کشیده پنجه چو شیر
روان ز خون شده جوی و سر شده بهم روان | که دیده گوی که چون خس روان بود در جوی
کمان چو ابر بهاران و تیر چون باران | که دیده ابر که باران او شده خون روان
سنان چو مار و زره رخنه رخنه چون سوراخ | که دیده مار که با من مکان کند گستاخ
هوا بگونه قیر و زمین برنگ بقم | یکی ز غلظت گرد و یکی ز کثرت دم
اجل بکار ستیز و امل بفکر گریز | ز طعن رمح بلند و ز ضرب خنجر تیز
سران ز حسام دلاوران کباب | هر کار در افتاده چون شکافته نار
چو ناردان شده هر خاره در آن صحرا | ز بسکه ریخته خون بر وی از تن اعدا
نگار بسته همه اسپها برف آهن | ز خون خلق در آن دشت تا بکوه و زمن
عمامه های سفید اوفتاده در میدان | چو توده های سمن کان ز لاله زار عیان
عراقیان سپه شام را ز جا کندند | بسی مبارزان از ایشان بخاک افکندند
بدان سپه پریشان شوند لشکر شام | مبانجی امد اندر میانه سرور شام
رسید باز شب و موقع جدال گذشت | ز جنگ دست کشیدند و وقت راحت گشت
کشیده خیمه خود امدند هر دو سپاه | یکی بروی سفید و یکی بروی سیاه

جنگ سیم لشکر سلیمان بن صرد خزاعی با سپاه شام و منصور شدن اهل عراق

چو بامداد ز چرخ آفتاب تیغ زد سر | بجنبش امد باز از دو جانب آن لشکر

علم بجلوه در امد چو شاهد لعاب | دلاوران لرزنده گشت چون سیماب
بهم رسیده و ناگاه دست بکشادند | بنوک نیزه بدلها پیامها دادند
شکافتند سر و سینه ها بضرب تبر | که زخم کینه بکارند و مرگ آید بر
یکی سپاه قلیلی یکی سپاه کثیر | کشیش مانده دگر باره بر قلیل امیر
سپاه شام فزون از حساب و اهل عراق | نموده تکیه بتقدیر ایزد خلاق
یکی نبرد نمودند کز فراز سپهر | همی نکرد سر طان بکینه مهر
امیر پیر سلیمان چو رستم دستان | بخون خصم بیالوده پنجه و دستان
ز صبح تا بگه شام کارزار افزود | بجسم ملحد خود کار طرفه ای بنمود
ربس بکشت از آن قوم تیره جان لعین | همه سر و تن خون بود جمله روی زمین
بوقت شام هزیمت گرفت بار حسو | ولی شب امد و امداد کرد سپاه فرود

تیار کردن لشکر حصین بن نمیر سپاه کوفه و کشته شدن سلیمان بن صرد امیر اهل عراق

بروز صبح جهان شد سوار | بجوی گاه دو صف همچو آهنین دیوار
مصاف باز دگر همچو دشت محشر شد | هوا چو دود سیاه و زمین چو مجمر شد
فغان کشید حصین نمیر بد فرجام | بجیش خویش که ای سرکشان عرصه شام
سه روز شد که درین دشت با سپاه عراق | کنیم جنگ و هنوز عنان رسد نفاق
جهار الف فزون نیست جمله آن لشکر | مراست بیست هزار از سپاه افزون تر

چو شد که انبوه از ما قتیل کشت و اسیر چه واضعست که غالب قلیل شد بکثیر
اگر بزرم شمار است کو نهی امروز شوم بجانب ابن زیاد دل پرسوز
کنم شکاب بکر که جیش شام تمام ز کوفیان بکر بزند چون نباز حمام
یکی ثبات بجوشید و پای فشار بد همه به تیر و کمان حمله سوی شان آرید
مگر ستوه شوند این گروه از پیکان جبال الفتح به بیند در این زمین ابصار
چو این شنید سپاه از سر جفا کاران همی بجنگ فشاندند تیر چون باران
سپاه کوفه سپرها بجنگ آورند بزیر ابر سپر ماه رخ نهان کردند
بمرگ دل بنهادند و ترک جان و جنگ شدند متفق الرای همچو شیر پلنگ
یکی نبرد نمودند کز سپهر برین بنظاره ملک شدند روی زمین
ز هر کنار فشاندند تیر کشت بلند چرنگ و بانگ نقاره همچو غره فگند
همی بخود و بخفتان حز ید فار خدنگ ز نوک تیر بلان خون برابر از دل سنگ
همی تو گفتی باد خزان وزان گردید زمان برگ فشاندن وزان گردید
در آن میانه سلیمان ز تیر اهرمنان شهید گشت و روان شد بسوی باغ جنان
کشید بجانب فرزند ساقی کوثر سفید کشته بزاری سبط پیغمبر

برداشتن مسیب و جنگ کردن با سپاه شام و کشته شدن و رسیدن شهادت در جام

علم گرفت مسیب فلهر فرود بجنگ دمی نیافت سکون و دمی نکرد درنگ

بلا

ستاد نمود عنان و گران نمود رکاب ببرد حمله و زان حمله بر عدو بشتاب
گریختند ز پیشش ز بیم او لشکر چو روبهی که گریزد ز پیش ضیغم نر
همی خروش برآورد و تیغ کرد علم بهر قدم علی را نمود قتل
بکشت انقدر از سروران لشکر شام که خون روان شد از ان دشت تا بکشور شام
بناگهان ز قضا کار او بشام آمد ز نرمه که نبود جنبش مقام آمد
علم گرفت پس از وی بدست عبدالله نمود جنگ همی با عدو به پیش سپاه
پس از نبرد فراوان سرش بخاک آمد تنش ز خنجر اشرار چاک چاک آمد
برادرش که در اندیشه بود و خالد نام علم گرفت و درآمد بجنگ لشکر شام
بسی بجهد بکوشید و عاقبت بقتل رسید بجنگ مرگ فکند شر در آن مصاف ببر
علم گرفت دلیری بنام عبدالله نمود جنگ و شدش عاقبت چو ... سپاه
ز تن بتیغ فکندند دست او در جنگ بباغ خلد نمودند از جهان آهنگ

رجوع بجانب امیر نامه مختار که در حبس بود و یاران خود گفت که از این پایداری تا بیت روز دیگر خبر خواهد امد او گفت چاره این کار ... لها الا لها لا تکذب لها

با انهزام قریب آمدند اهل عراق مدد رسید دگر روزه شب اهل وفاق
ز بصره و مداین دلاوران دلیر دگر ز راه رسیدند با سپاه کثیر
رفاعه آنکه بدی نام باب او شداد علم گرفت بدست و برفت سوی جهاد

فغان کشید که در راه زاده حسید بران سرم که فدا سازم اندرین جا سر
یکی مصاف براراست زاده شداد که آن طریق مصاف فلک نداد بیاد
قضا رسید سرانجام و کشته شد در جنگ بجلد رفت نبرد و ز زخم بنام مرد و ننگ
سپاه کوفه بماندند همچنین با شام چو شب رسید گریزان شدند سوی مقام

رسیدن ... بصره و مداین با امداد لشکر کوفه و جنگ کردن رفاعه بن شداد
تا بهجم اهل کوفه با لشکر شام و کشته شدن رفاعه و انهزام لشکر عراق

بکوفه بود بحبس امیر صدق شعار که بود شهره آفاق و نام او مختار
که بیشتر عز از ابن صحیح زنسته خبیر خبر رسید بسوی کوفه از خلاف و وفاق
خبر بداد از ان پیش گر سپاه عراق رسید را اهل عرق و زکاران لشکر
یکی خبر که درو ... با احتراق آید سوی عراق هم از لشکر عراق آید
که چاره مینکند این کار و او خبر مینیست خدای داند و خلق خدا که جز من نیست
چو بیشتر عزم گذشت از سر وده مختار خبر رسید را اهل عراق واز پیکار
همه عراق بر از نوحه گشت وا شیون گرفته ماتم یاران خود چه مرد و چه زن
خبر رسید بمختار که آمدند سپاه شکست یافته سردار کشته کار تباه
نوشت نامه بدیشان که هرچه شد نیکو جفا و قتل بود سهل خاصه در ره دوست
ثواب باد شما را عوض اجر ز طاعات مقام جمله سرانجام روضه رضوان

اگر

اگر برآمدم از حبس رام تیغ ... بر میان مشرق و مغرب همه زنم شمشیر
ز دشمنان شما ملک را کنم خالی نماند ز پی احباب رنج بدحالی
همه جواب نوشتند سروران بکر که بسته ایم پی جهد ... نو کمر
واگر تو اذن دهی سوی حبست آییم تو را ز بند گران دست و پای بگشاییم
جواب داد که نزدیک شد که من زین بند شوم رها با بید تریبی مانند

نامه نوشتن عبدالله بن عمر ... بیرون رها شدن او از حبس کوفه

نوشت نامه چو مختار سوی عبدالله برنج کامی خود کرد مرد را آگاه
نوشت نامه بعامل کوفه ابن عمر که خلاصی مختار میرسد سپر
گرو گرفتند مختار ضامن ایامل که فتنه نکند چون خلاص یابد ...
ز حبس رست و شد اندر سرای خود ... به بیعتش همه دادند کشته خواهان
نمود عامل خود را چو عزل بود زبیر بکوفه عامل دیگر که شب باز غیر
خیال کرد خروج از برای کین مختار یکی نمود با مرتبایش انکار
نمود شبهه و از بهر دفع شبهه خویش بمکه رفت و عیان کرد پیش ملله خویش
که آمده است بکوفه امام مختار به بیعتش نمودند مردمان اقرار
محمد حنفیه است که بدرهبری کسی ز بن عبادان شه حجیز سپر
شنید چونکه محمد برفت پیش امام ببرد همره خود هر که را اهل کوفه غلام
چه گفت گفت امام مبین رهبر جواب که هر که یاری ما کرد کار او است صواب

عدو اگر کند دعوی هواخواهی / نزد که تا بعثش آید تباه ناگاهی

بعم خویش چنین گفت سرور زهرا / که من بکف تو دادم اراده انکار

بگو هر آنچه بود مصلحت بر یاران / روانه کن بسوی کوفه این هواداران

مرخص شدن عبدالله بن شریح از خدمت امام زین العابدین و محمد الحنفیه و خاطر جمع شدن
بدعوای مختار که از جانب امام کار راست و آمدن او بکوفه و نشر آن

چو این شنید ز قول امام عبدالله / ز دار زمانهای فغان گشت سر براگاه

وداع کرده روان شد بکوفه چو شمال / برفت جانب مختار و کرد تکبیر یاد

حبیب با اعیان شیعه و بکبیر / شدند جمع و شنیدند آنچه بود خبر

شدند تابع مختار از دل و از جان / همه نهفته بر بستند بر حرب میان

روانه شد یکی از آن موافقان قدیم / به پیش زاده مالک بنام ابراهیم

بگفت قصه مختار جمله در بر او / چنانکه از پی این کار کرد مشورت او

جواب داد که من نیز تابعم در کار / بشرط آنکه امیر کند بخود مختار

مرا پدر همه دانند مالک اشتر / ابوعبیده که بود ماست با حیدر صفدر

پدر نه از پدر او کم و نه از مختار / مرا کسب بدانسان ز صغار و کبار

دلم رضاست بحق خواهد امام شهید / ولی بخدمت مختار خواری است پدید

جواب داد دگر کره بزاده اشتر / که او نیز بر سر امیر شد کنون خودسر

نوشته

نوشته نامه بنازاده علی ولی / محمد حنفیه امین آل علی

که نایب است مختار خود ز بنی عبا / کنند بیعت او را قبول بهر جهاد

چو این شنید ز گوینده باز ابراهیم / نداد تن بنصیحتهاش آن جوان سلیم

جواب داد بدین گونه زاده اشتر / که تا که نامه نه بینیم کجا کنیم باور

رسید و گفت بمختار حال و قصه تمام / شکوه کرد سه روز و گرفت خوش آرام

رفتن مختار و رسیدن بخانه ابراهیم بن مالک اشتر رحمهم الله و نوشته محمد را باو نمودن
و دیدن ابراهیم و مطمئن شدن و بیعت کردن ابراهیم با مختار و رفتن بخانه مختار

صباح روز سیم ز خواب شد بیدار / ز جای جست و روان شد بکوی مختار

رسید چونکه بنزدیک خانه اشتر / ابر و بزاده فرو رسید خبر

درون خانه شد و مردم از پی تعظیم / بر پیش خویش بصدر بنشاند ابراهیم

نداد جای خود او را به پهلوی خویش / بداد تکیه که او را بزانوی خویش

ببرد دست برآورد نامه از غیب / چه نامه نامه احکام او ز عالم غیب

که از محمد حنفیه بسوی ابراهیم / نوشته است خطی بعد حمد و تعظیم

که یار باش بمختار در غیاب و حضور / از آنکه هست درین کار او ز ما مأمور

چو دید نامه فرزند حیدر ابراهیم / ز جای جست و بمختار کرد بس تعظیم

نصب سند خویش نشاند و عذر کرد / بگفت پیش رضا گشت و میل خدمت کرد

بسوی خانهٔ مختار آمد ابرهیم   همه عشیره و خویش بحکم او تسلیم
شدند جمع همه شیعیان و از پی کار   همه موافق و یکدل بخدمت مختار
قرار شد که خروج آورند اهل وفاق   بشهر کوفه و تازند خویش بر اهل نفاق
بسال شصت و شش چارده ز ماه ربیع   چو در گذشته ز هجرت رسول شفیع
خبر رسید بداروغه نام ایاس   از این قضیه و اندر دلش فتاده هراس
بر پیش حاکم شهر آمد و بگفت احوال   نشست بر دل ابن مطیع گرد ملال
نمود امر بداروغه و بداد سپاه   بحفظ شهر و بگردش بکوچه و سر راه

رسیدن ایاس داروغهٔ کوفه با ابرهیم و کشتن ابرهیم داروغه را و رفتن بخانهٔ مختار و خروج کردن

شبی بخانهٔ مختار میشد ابرهیم   همرهش ز رفیقان یکی گروه کریم
تمام اسلحه بنهفته خویش بزیر قبا   گرفت راه بر ایشان برای چاره ایاس
فغان کشید که ای مردمان شوم سپاه   کجا روید ندانم در این شبان سیاه
همه بهم همه آیید سوی قصر امیر   وگرنه میکنم این جمع را تمام اسیر
چو شیر شرزه غضبناک گشت ابرهیم   که میدهی تو ز ابن مطیع مارا بیم
گرفت نیزه ز دست یکی ز یارانش   بزد بسینهٔ داروغه و بشد جانش
ایاس کشته شد از طعن نیزهٔ ابرهیم   ز بیکسی متفرق شدند سپاه عظیم
کسی نبود از ایشان دلیر شیرشکار   بشد بگفت همه شرح حال با مختار

امیر کوفه

امیر کوفه و مختار زاده جهید   چو این شنید برآشفت همچو ضیغم نر
برای آگهی شیعیان و شورش عام   نمود امر که آتش کشند بر هر بام
ببام خانه همه دستهای نی بردند   زدند آتش و در یاوری پی افروزند
تمام شهر ز آتش چو روز روشن شد   دل عدو ز تف آن سپهر گلخن شد
دلاوران همه از بهر کین میان بستند   بقتل اهل ستم خشمگین بپا جستند
همه بمغفر و خفتان ستیزه آموزند   دمی ز بیم کسی خود مگر نیاسودند
ندا کشید در آن کوچها منادی حق   که ای گروه بگیرید بر گروه سبق
که وقت خواستن خون شهید آمد   زمان یاوری شیعیان راه هدا است
فتاد لرزه بر اندام مردمان دلیر   تمام شهر شد از شور پر خروش و نفیر
منافقان همه رفتند سوی ابن مطیع   موافقان سوی مختار آن امام رفیع
ز هر دو سو سپه آمد بجنگ غوغا شد   ز نو قیامت پرهای و هو برپا شد
بهم زدند دو قوم این ز کفر و آن ز دین   زمین ز خون دلیران چو باغ شد رنگین
گریختند غلامان حاکم پیشین   ز جنگ همچو کبوتر ز پنجهٔ شاهین
ز شهر جانب بیرون روانه شد مختار   همرهش همگی شیعیان صفا و کار

بیرون آمدن ابرهیم بامداد مختار و سپاه فرستادن عبدالله بن مطیع از دنبال او بجهت جنگ

بدیر هند در آمد امیر کبیر   صف سپاه برآراست پیشتر شد شیر

ز شهر خلق بمودند رو سوی هامون … بیامدند پی یاریش همه بیرون و نیاز
بوقت صبح امیر کبیر بهر نماز … قیام جست ز روی خلوص و صدق و
دو سوره خواند قرآن بر کشید نفس … همان دو سوره کرو آنان غایب بود و عبس
پس از نماز و جا خواست همچو سرو بلند … پی جهاد بزد تکیه بر فراز سمند
صف سپاه بیاراست بهر جنگ و جدال … هوا ز تیغ و سپر گشت پر ز بدر و هلال
نهاد دل همه بر فضل خالق ذو المنن … که نصرتش دهد و فتح زود بر دشمن
سپه روانه سوی دشت کرد آن مطیع … بر آن سپاه بحکمش امیر شبث ربیع
بهر هش ز دلیران جنگجو سه هزار … همه دلیر و همه کینه کش همه خونخوار
یکی سپاه دگر بی خبر ز خوف و هراس … بر آن سپه شده سردار راشد بن ایاس
حجار و عکرمه هم با سپاه نامعدود … ز بعد راشد خونخواره خویش روانه نمود
سخن دراز چه باید سپاه بیست هزار … روان نمود پیاپی بجانب مختار

فرستادن مختار ابرهیم را بجنگ راشد و نعیم و یزید را بجنگ شبث و عکرمه و حجار ابن ابجر

خبر رسید بمختار زان سپاه بزرگ … یکی سپاه که یکسر چو پیش در رب کرگ
سپاه خصم کثیر و سپاه او اندک … ولی بفتح دلش را نه ریب بود و نه شک
روانه کرد براهیم را چو شیر عرین … بجانب سپه راشد آن دلیر گزین
پیاده کان و سواران او نیز بیش شمار … همی تمام فزون بود صد نفر ز هزار

سپه روانه سوی دشت کرد آن مطیع … بر آن سپاه بحکمش امیر شبث ربیع
بهر هش ز دلیران جنگجو سه هزار … همه دلیر و همه کینه کش همه خونخوار
یکی سپاه دگر بی خبر ز خوف و هراس … بر آن سپاه شده سردار راشد بن ایاس
حجار و عکرمه هم با سپاه نامعدود … ز بعد راشد خونخواره خویش روانه نمود
سخن دراز چه باید سپاه بیست هزار … روان نمود پیاپی بجانب مختار

فرستادن مختار ابرهیم را بجنگ راشد و نعیم و یزید را بجنگ شبث و عکرمه و حجار ابن ابجر

خبر رسید بمختار زان سپاه بزرگ … یکی سپاه که یکسر چو میش در بر گرگ
سپاه خصم کثیر و سپاه او اندک … ولی بفتح دلش را نه ریب بود و نه شک
روانه کرد براهیم را چو شیر عرین … بجانب سپه راشد آن دلیر گزین
پیاده کان و سواران او نیز بیش شمار … همی تمام فزون بود صد نفر ز هزار
به پیش هر سپهی زان سپاه سالاری … روانه کرد سپاه اندکی نه بسیاری
بهم رسیده و بردند دست بر شمشیر … بر آمد از دو طرف بانگ نعره و تکبیر
کمان خمید ولی تیر کرد قامت راست … چو تیر مار بهر سو پرید و رزم آراست
نبود تیری و هویی فزون برین گردون … بچرخ معرکه صد قوس و تیر بود فزون
ره عقاب فرو بسته شد ز پر عقاب … ز جبکه تیر ز هر سو بچرخ شد پرتاب
سنان نیزه روان شد بسینه ابطال … شکفته گشت نهال امل کل آجال

سپاه شبث هزیمت شد از سپاه یزید | گریزنده سوی کوفه از روان نومید
ولی مقابل راشد سپاه ابرهیم | بپا ستاده نمودند جنگهای عظیم
چو تنگدل شد از آن حال زاده اشتر | خطاب کرد به یک یک نجباب لشکر
که ای گروه دهد فتح ایزد داور | از این چه بیم که ما اندک این سپه بسیار
یکی شتاب گزینید بر بجای درنگ | برید حمله یکی لحظه بر عدو بی جنگ
سپه ز جای بجنبید زین سخن یکبار | زدند بر صف اعدا و گشت آسان کار

کشتن خزیمه [illegible] راشد سردار عبدالله بن مطیع را و شکست خوردن لشکر عبدالله و فتح کردن ابرهیم
انهار او و داخل شهر کوفه شدن و دار الاماره را محصور نمودن

خزیمه نام ز مردان لشکر مختار | رسید در پی راشد بزخم بسیار
کشید تیغ و بطعن سنانش از سر زین | فتاد راشد و شد بر فراز زمین
فغان کشید که شد کشته راشد سردار | سپه گریخت و پیشش از این خبر یکبار
نموده روی بسوی کوفه تیز بر صدان | گریختند چه روبه ز ضیغم غضبان
بتاخت از عقب جیش کوفه ابرهیم | شدند داخل شهر از هزیمت عظیم
بدور خانه ابن مطیع بیچاره | شدند حلقه سپه همچو نیک یکباره
بقصر خویش ابن مطیع گشت محصور | نه جاه ماند نه عزت نه شوکت و نه غرور
رسید لشکر مختار نیز با لشکر | نمود یک یکی باز دار امارت و مقر
بکرد قصر همه نصرت ابرهیم | بداد نصرت و فتحش زهی خدای کریم

پس از

پس از سه روز نهان ز قصر ابن مطیع | گریخت جانب بحر و کسش نگشت شفیع
نمود همچو زنان چادری نهان بر سر | ندید هیچ ره و نشناختش کس از لشکر
گشاده شد در دار الامان بر مختار | هر آنکه بود در آن شد غلام و خدمتگار
بقصر رفت و مکان کرد شه بر سر کبیر | بر آنکه گشت رفیع و بپا کرسی خطیر
همه شدند مطیع و همه شدند بهر | گذشت نوبت کفر و رسید نوبت دین
بمسجد آمد و برخواند خطبه زیبا | چو گل شکفته کلید چو بفشن برد زیبا
ز بعد خطبه بسوی قصر رفت بس دلشاد | در خزینه به بخشش و کرم بگشاد
شد خلق بی بعنش گروه گروه | دمادمش بفزود از جلال و فر و شکوه
سپاه گرد شد اندر پوشش دیبا | نمود بذل بهر کس خزینه را مختار

فرستادن مختار محمد بن عطارد را بآذربایجان و عبدالرحمن بن سعد را بموصل و سعد بن حذیفه را
بحلوان و عمر بن سائب را بری و همدان و عبدالله بن کامل را صاحب شرطه و ابو عمره را
سر کشیکچی نمودن و عبدالله بن حارث را سردار میمنه کردن

بهر دیار و بهر شهر حاکمی فرمود | روان نمود بهر سو سر فرازی زود
هر آنکه بود در آن شهر قابل کاری | رجوع کرد بدو خدمتی سزاواری
بسوی موصل و حلوان و هم ری و همدان | روان نمود امیران قادر ذیشان
بسوی خطه تبریز نیز فرستاد | یکی امیر اطاعت پذیر صدق نهاد

شریح قاضی ان شهر را همی معزول — نمود و گشت بدان کار دیگری مشغول
برای انکه شنید از کسان که شیر خدا — گر‌ه‌جات بنوده است از شریح رضا
تعبد داد و با انصاف و رافت بیا — ز هر که بود دران عهد شد فزون مختار
همه بجان دل او را مطیع خلق عراق — جز ان کسان که ز اغاز داشتند نفاق
جز ان کسانکه نمودند دشمنی با امام — رضای سرور ری او همه عراق تمام

حکم کردن مروان بن حکم بعبید الله بن زیاد که بر مختار اید و کوفه را تسخیر نموده مشغول و قتال او باشد

خبر رسید بمروان ز قصه مختار — نمود جمع سپاهی گران بی پیکار
نمود حکم با بن زیاد بی ایمان — که با سپاه رود سوی کوفه ان نادان
چو فتح کوفه کند بعد ازان سه روز شب — بقتل و غارت شهر او فتند قوم عرب
چو در جزیره رسیدان لعین که زشعار — بقبض عامل ابن زبیر گشت دچار
چو باز ماند دران سرزمین بچاره او — نکرد فرصت ان تا بکوفه ارد رو
زکار او چو بپرداخت سوی موصل تاخت — ز دست عامل مختار شهر را پرداخت

محاربه یزید با سرداران ابن زیاد و فتح یافتن یزید و از مرض فوت شدن و برگشتن سپاه

خبر رسید بمختار چون زکار عبید — بخویش گفت که سوی غضنفر امده صید
روانه کرد سپاهی بسوی ابن زیاد — یزید پور انس شد بر وی دلشاد
پیاده همره او رفت چونکه قدری راه — وداع کرد و سپرد ان سپاه را با اله

یزید

یزید رفت چه پیش سپاه ابن زیاد — سپاه رنج و مرض بود نفس کین بگشاد
اگرچه لاغر و فرسوده بود و هم بیمار — نکرد کوتهی اندر نبرد با اشرار
رسید از بر ابن زیاد سرداری — بهم هشت زبیج کین سپاه بسیاری
ز هر دو سوی صف جنگ بسته شد لشکر — بهم زدند دو لشکر بخنجر و زوبین
ز صبح تا بگه چاشت بجنگ بود و جدال — نسیم فتح وزان گشت هم ز بعد زوال
سپاه ابن زیاد لعین بغیر جا ام — شکسته شد ز سپاه عراق و رفت تمام
بجنگ لشکر مختار زانکوه شیر — دران محاربه سیصد نفر شدند اسیر
یزید ابن انس گرچه بود بس بیحال — چنانکه گاه رحیلش بدی بوقت جدال
اشاره کرد بدستش بقتل ان اسرا — تمام عرصه شمشیر امدند انجا
چو شب رسید یزید از جهان علیه شد — سپاه را که افغان و سوگواری شد
صلاح خویش ندیدند جنگ لشکر شام — مراجعت بنمودند سوی شهر و مقام
چرا که لشکر ابن زیاد بد بسیار — بدند در عدد افزون همی ز شصت هزار
خبر رسید سوی کوفه از شکست یزید — همان خبر که یزید امد از سپاه شهید
چو این شنید براشفت خاطر مختار — روانه کرد بتحقیق این خبر چاپار
خبر رسید که ارض یزید جسته نجات — ولیک فتح نمودند خیل اهل نجات
ازان خبر دل مختار اندکی اسود — که او برای طبیعی گذر ز دهر نمود

مامور کردن مختار ابراهیم را بجنگ ابن زیاد و طغیان کردن اهل کوفه و مراجعت ابراهیم بکوفه بجنگ و فتح و ظفر او

سپه بخواست ز هر جای و جمع کرد تمام / ده هزار فزون کینه جوی دشمن کاه

روانه شد سوی ابن زیاد ابراهیم / سپرد جان و تن سر بحکم رب کریم

پیاده همرهش آمد بسی فلان مختار / برضای خداوند واحد مختار

بدو بگفت باشفاق زاد اشتر / که باز کو که کشته تو خسته سرور

جواب داد که در هر قدم که بگذارم / امید عفو و جزا از خدای میدارم

روانه شد چو بسوی مدائن ابراهیم / ز اهل کوفه عیان شد دگر نفاق

چو یافتند که مختار را کم است سپاه / بر و خروج نمودند کوفیان ناگاه

شدند متفق الرای قاتلان امام / برای کشتن مختار آن امیر کرام

ز کوه و طوایف شد سپاه انبوه / پی گرفتن مختار فخر اهل شکوه

شدند تابع فرمان شمر ذی الجوشن / که در نفاق بدو بود چشمشان روشن

بتاختند بر اطراف خانه مختار / زدند حلقه بجنگ او بکرد حصار

چو گشت مطلع از کار آن امیر کریم / روان نمود سواری بنزد ابراهیم

که باز کرد که هنگام کار ما نیست / نگشته ضایعه رون خاطر بتو

نمود بر فی مدارا با اهل کوفه امیر / که تا ز راه رسد بهر طعمه چو شیر

صباح روز دو پر جنگ بود و گیر و جدال / رسید لشکر مختار شد بخوشحال

خبر

خبر شدند چو آن کوفیان شوم لئیم / که در رسید ز ره با سپاه ابراهیم

سپه دو فرقه شدند از دو سو مصمم جنگ / یکی نمود شتاب و یکی گرفت درنگ

ربیعه و مضر از یکطرف بکار قتال / گرفته اهل یمن یکطرف برای جدال

چو گشت مطلع از کار کوفیان مختار / که گشته اند دو لشکر دو جا نموده قرار

نمود امر که سوی کناسه ابراهیم / بر مضر و ربیعه بکین کند تقدیم

خود و سپاه در آمد به پیش اهل یمن / گشاد دست بجنگ و بکینه بر دشمن

نهاد روی بدان کشت کوس کرد و نکو / درود داد بدلها همی ز خنجر

همی فتاد سر سروران چو برگ درخت / که برد رخش وزد صرصر خزانی سخت

نمود جنگ و لیکن رفاعه شداد / شهید گشت هم آخر بدست اهل عناد

حمید و مسلم و جمعی ز سروران دلیر / بجنگ تاختند همچون بفوج آهو شیر

شدند غالب الامر با حزب یار / نصر و فتح قرین گشت رایت مختار

بسی بقتل رسیدند از آن گروه شریر / بسی فرار نمودند و بس شدند اسیر

هر آنکه بود از آن سگان بکرب بلا / نمود بیشتر سپری علیم و خوش سیما

طلب بر خویش جمله را مختار / زدند کردن ایشان را به تیغ آتش بار

بسی هر طرف کشته شد از آن اصحاب / که از امام نمودند منع خوردن آب

خبر یافتن مختار از فرار شمر ملعون و فرستادن عبدالله بکشتن شمر و سر او را بکوفه نصب کردن

چو گشت جمعی از آن قوم امیر کبیر / سؤال کرد و تفحص ز حال شمر شریر

همی بعرض رسانند خلق بر مختار / که کرد شمر ستمگر ز شهر کوفه فرار

روانه کرد بدنبال آن لعین شریر / پی گرفتن او ده نفر غلام دلیر

رئیس جمله غلامان بدشان ملعون / شهید گشت و بغلطید کنده در خون

خبر رسید بمختار چون ز قتل غلام / نمود بر تن خود خورد و خواب و عیش حرام

روانه کرد ابو عمره را پی پیکار / همی بهمره با نصد سوار رزم شعار

نمود امر که هر جا برفته شمر شریر / رود در پی او تا شود قتیل و اسیر

همی براه برفتند تا بدان سر تاق / که کرده بود مکان آن رئیس اهل نفاق

شب سیاه رسیدند آن جماعت سپاه / بدان لعین کنه کار شوم قلب سیاه

ز نیل شدند سران بود که کمال شتاب / بدان طرف که بدان کافر لعین در خواب

ز خواب جست چو خنزیر وحشی شمر لعین / رجز بخواند و در آمد بجنگ آن بدبین

پس از مقابله شد کشته در میان سپاه / و در او فتاد بخاک سیاه بروی سیاه

رسید تیغ بشریان آن سگ بدکیش / بجنبش سر او و ابرید چون سر سگ

سر پلید وی و همراهانش را بتمام / ز تن بریده یکایک بخنجر و صمصام

تمام را بر مختار در آوردند / ز سوی قریه سکان آن شهر آوردند

فتاد بر سر او چونکه دیده مختار / نمود شکر بیزدان بدیده خونبار

نمود

نمود امر بنزدیک مسجد جامع / کنند نصب سر نحس این ظالم طامع

هر آنچه که بود کس ز قاتلان امام / بیاورند برای جزای ظلم و ظلام

حکم کردن امیر کبیر مختار باوردن قاتلان امام کار دوا و بردن از ده نفر سوار که اسب بر بدن اطهر آنحضرت تاختند میخ آهنین بسینه ایشان کوبیدند و کشتن و سوختن

چو گشت شمر شریر خبیث و مقتول / بصد هزار و به پیش یزید کرد نزول

دگر نکرد مدارا بقاتلان مختار / طلب نمود سران قوم از کوشه کار

هر آنچه که سراغی نمود از آن معشر / روان نمود پی جنگ و قتلشان لشکر

نشسته بود بدارالاماره چشم براه / رسید چاکری از شهر و ده تنش همراه

دریغ و آه چه ده تن که بر تن شه دین / بتاختند پس از قتل اسب از سر کین

چو گشت مطلع از کارشان امیر کبیر / فشاند اشک ز چشمان و نعره زد چون شیر

نمود امر که آرند میخهای گران / پی سیاست آن کافران و بدخیان

به پشت جمله همه میخها فرو کوبند / دل خلایق از آشوبشان بیاشوبند

همه به پشت بخسبند میخها بر خاک / بدین طریق بمانند تا شوند هلاک

بپای و دست و سر و سینه شان از آن مسمار / زنند بند که چسبند بر زمین هموار

چو این کنند سواران بچشمشان تازند / بزیر نعل فرس تن باشان سازند

ز بعد سوختنشان آتشی برافروزند / درون شعله ز پاشان خود بسوزند

قسم بحضرت یزدان که ننشینم آرام   مکر بکشتن و آتش قاتلان امام
چنین نمود و چنان شد که گفت مختار   بسوختند در آتش تمام آن کفار

آوردن آن دو نفر که شریک در خون عبدالله بن عقیل بوده ‌اند کشتن ایشان و در آتش سوختن

دو تن گرفته کشیدند باز سوی امیر   سوال کرد ز احوال ایشان امیر کبیر
جواب یافت که هستند این دو تن گمراه   ازان سپاه که رفتند در پی شاه
شریک کشتن بخون لطیف ابن عقیل   نمود امر که در دم زدند گردن شان
همی در آتش سوزنده سوختند تن شان

آوردن مالک بن بشیر و کشتن مختار او را و بدن او در آتش انداختن و سوختن

درین میانه کشیدند باز اسیر   همان لعین که بنامست مالک بن بشیر
بدست کوب بداد آن لعین بد فرجام   بضرب تیغ یمانی شکافت فرق امام
رسید چون بر مختار گفت با جلاد   که سر ببر ازان شوم زشت بد نهاد
نمود امر که جسمش در آتش اندازند   بفند دهر بدان همچو دوزخ سازند
برفت جانب همنام خود به بئس المصیر   نمود مالک دوزخ روانه اش به سعیر

آوردن خولی را به پیش مختار و امر نمودن بقتل او و تن او در آتش سوزانیدن

بخواست خولی سگ را ز چاکران مختار   روان شدند سوی خانه اش صغار و کبار
کو بخت خولی ملعون جو سوی بیت خلا   نهاد بر سر خود زنبیل سله خر ما

درون شدند غلامان سرفراز زمن   سراغ داد نهانش بدان غلامان زن
بمنزلی برفتند و بر سر او در دست   همی گرفته کشیدند همچو مرده مست
برابر بردند و شد بحکم امیر   قتیل و سوخته نعش را بآتش چو سعیر

آوردن حکیم بن طفیل قاتل حضرت عباس را و تیرباران کردن او را و سوزانیدن

طلب نمود امام کبیر باز ز خیل   همان لعین که بد نام او حکیم طفیل
که دست حضرت عباس او ز تن انداخت   به تیر ازو تیکی تیر و دجال بساخت
حکیم ابن طفیل آن لئیم جاهل دون   برسید در بر میر کبیر زود اقوون
اشاره کرد با ما چکاه بردندش   هدف به تیر جگر دوز خلق کردندش
ازان سپس که نمودند تیرباران اش   بسوختند در آتش بدان یاران اش

خواستن مختار قاتل علی اکبر را و فرار نمودن غلامان او بکوفتن خانه او و زخم خوردن و بدر رفتن او

طلب نمود امیر زمین لسوز جگر   ز چاکران در پش قاتل علی اکبر
روان شدند بر قرم بن منقذ دون   در امدان سگ بد فضل هر کین بیرون
پیادگان بکوفتند کرد او چه جنگ   برون ز هر طرفی عرصه کشت ازو تنگ
اگرچه خورد دو زخم و ز دست خویش بجست   باختا اسب خود و از میان ایشان بگریخت
روانه شد بر ابن زبیر آن گمراه   هنوز بود بجا عمر آن لعین تباه

ذکر آوردن زید بن رقاد را پیش مختار و تیرباران کردن و سوختن بدن او

گرفته باز کشیدند آن لعین دغا — که بود نام وی آن روز زید بن ورقا

امیر گفت روید او به پیش یاران اش — ولی کشید بیک بار تیر باران اش

بضرب تیر زپا اندر آمد آن بدکیش — بسوختند تن اخر در آتش چو حشیش

ذکر آوردن سنان بن انس را پیش مختار و بند از بند او جدا کردن و در روغن زیت جوشانیدن

طلب نمود امیر زمان یکی ناکس — که بود نام وی اندر جهان سنان انس

چو گشت مطلع از کوفه بر گزید فرار — اسیر گشت بره باز در کف مختار

ببرد کوفه جو آورد روزگار او را — همان که شد ایام داد بار او را

نمود امر امیر کبیر دانشمند — که تا برند سراپای بند او از بند

میان روغن زیتون چو مکنگ جوشید — بد یک عود شد و خلعت فنا پوشید

طلب نمودن مختار حرمله بن کاهل را و عبد الله بن عقبی را و آوردن انها را و کشتن و سوختن

طلب نمود امیر زمانه باز زراه — لعین حرمله را با دگر که عبد الله

گرفته اهل سپه هر دو را بیاوردند — به پیش سرور اهل وفا بپا کردند

بخواست میر زمین هر دو تن از آن قصاب — رسید مرد قصاب هم زره بشتاب

نمود امر که ببرید دست و پاهاشان — فروختند آتش و شد در میان آن جا شان

بلند گشت دو شیخ عمرو بن منهال — نمود موجب بیچ از او امیر سؤال

جواب داد که از حضرت امام همام — که هست زین عبادین گوار و همام

شنیده

شنیده ام که منفر بن زاده کاهل — چنین بگفته امام ستوده کامل

که ای خدا بچشان حرارت و نارش — کنون بده بده بد بده ز هر دو آثارش

نمود سجده شکر از کلام او مختار — گرفت روزه برای رضای ایزد بار

طلب کردن امیر مختار عمرو بن صبیح را — و آوردن او و کشتن او را

طلب نمود امیر کبیر پاک فصیح — همان لعین که بدش نام عمرو بن صبیح

بیام خانه خود خفته بود آن ملعون — نهاده تیغ بپهلوی خویش از پی خون

در رفتند و گرفتندش از برای جزا — سوی امیر کشیدندش آن گروه دغا

چو صبح گشت صبیح فجر اکشتند — تنش بخاک ره و خون نجس اغشتند

به نیزه پاره نمودند سر به تن او — نصیب هاویه دادند جای و مسکن او

گریختن محمد بن اشعث بسوی بصره و خراب کردن قصرش را

سوی محمد اشعث شدند از پی جنگ — گریخت او و در آن راه هم نکرد درنگ

ببصره رفت بنزد یک مصعب بن زبیر — چنانکه کافر ترسا رود ز کعبه بدیر

نمود حکم جهان دار کوفه تا بشتاب — شود چه خانه دینش همه سرایش خراب

بامر داور عادل بحکم سرور عصر — بساعتی زسر و بن خراب گشت قصر

آوردن عبد الله بن اسید و مالک بن هیثم و جمعی دیگر را پیش مختار

کشان کشان بگرفتند خادمان امیر — ز اهل کوفه تنی چند صاحب تقصیر

چه در حضور امیران کروه خویش اشام   امیر جانبشان دهد و پس زبان بکشا

که ای کروه حسین علی کجاست کنون   نشان یزید و پلید ونه کو بلاست کنون

زبان بعجز کشادند که ای امیر غیور   بجنگ او همه بودیم عاجز و مجبور

جواب داد که بابت قتیل نهاد   ز آب قطره آخر بحلق خشکش داد

خطاب کرد بمالک امیر اهل جهات   که بوده تو کلاه حسین را ز میان

جواب داد نبود مکلفت بودست   کنون خمار کشی از آن قدح که خورده بدست

نمود امر که ببرند دست و پای او را   دهند صد جهنم مقام و جای او را

چهار مرد دکر ز آن کروه بد آئین   بدار شد زده از امر آن امیر گزین

میاعصه بازار جبله را او نک   سر از بدن ببریدند و کشت حاصل ننگ

دکر کرفته غلامان آن امیر کبیر   ز اهل ظلم یکی بد سرشت اسیر

که بود ساعی در خون مسلم بن عقیل   تبع او شده مسلم شهر کوفه قتیل

دلیر بود و همی نام زشت او اسما   هزار لعن بر او خود ز ساکنان سما

بسوخت خانه او وا او که بخت در شهر   شد بباد همه و شد فنا ز کوی دهر

شنیدن مختار که شمر شترهای امام را کشته بخانها قسمت کرده و امر کردن بکشتن اهالی خانها و خراب کردن

شنید شمر شترهای آن امام همام   بکشت داد بهر خانه از برای طعام

سراغ کرد بهر خانه که آن برسید   خراب کرد و بحسرت زد به خون بارید

نمود

نمود قتل همه اهل خانه را بجزا   بآن کروه لعین این چنین بداد سزا

ذکر حال عمر بن سعد که شوهر خواهر مختار بود و نتیجه آن الخ

اکرچه بود عمر ز اقربای میر کبیر   ولی بخوف خطر بود در نهان دلگیر

بگوشه شده پنهان شفیع می انگیخت   ز بیم خاک مذلت بفرق خود می ریخت

امان بخواست ز مختار و داد مختارش   بداد امان که مبادا ز کوفه فرار

ولیک شرط که از وی فساد سر نزند   بمکر و حادثه دامان خویش بر نزند

کهی بخانه مختار آمدی آن پس   برش نشستی و دیدی همه حسب نفس

ولی نهانیش اندر دل ستمکر بیم   فتاده بود و ولی داشت سوزش بد و بیم

فرار کرد و هم از کوفه باد لیک بار   بنام مالک بود در جنگ سرکشی جرار

بداده بود بمالک چهار صد تومان   که بار او بد اندر فرار و حافظ جان

ز کوفه گشت پی ابن سعد به دین دور   ستاد و شد همی از کار خویشتن مسرور

نمود روی بمالک که من ز کوفه فرار   نموده ام همی از بیم خویش خود مختار

جواب داد بدو مالک از سر یاری   که این فرار بداشت و تو بنک پنداری

چگونه قدرت مختار بر هلاک تو نیست   که بخت بجهان ماهر کاکست

چو بشنود که تو کردی ز شهر کوفه فرار   کند خراب یقین خانه تو را مختار

ولی اکر برهی سوی کوفه بی خبر است   برحمت سوی حال تواش همی نظر است

چو این شنید سوی کوفه بازگشت ز راه   ز رفت و آمد او آن امیر شد آگاه

نوشته‌اند بطرزی دگر هم این اخبار   که چون ز رفتن او گشت با خبر مختار

چه گفت گفت که فتنه بود بکوفه درون   که نیست ممکن از این مرز و بوم رفتن او

بخفته بود فراز سرش بر گشت   بکوفه آمد و در شهر این شهر گشت

بهر دو حال چو آمد بکوفه از ره پیش   پی نهفتن این امر شد بخانه خویش

آمدن حفص پسر عمر سعد پیش مختار و حال خویش و تسلط کردن از پدر خود علیه اللعنه

روانه کرد پسر را بجانب مختار   که حال را بکند بر چه حالتست و قرار

چو حفص سوی امیر آمد و نشست بجای   سؤال کرد امیر که ای شهر کشای

که چند روز گذشته است و سوی این منظر   نیامده است پی دیدن امیر پدر

جواب داد که در خانه است و بیمار است   هر آنکجا که بود شوقمند مختار است

پیام داده به پیش مرا از آن خانه   که بر امان خود ایا وفا کنی یا نه

جواب داد که آری وفا کنم بنشین   وفای عهد مرا هم خویش و باب ببین

فرستادن مختار ابو عمره را و کشتن او ابن سعد را و آوردن سر او را در نزد مختار

طلب نمود ابو عمره را و گفت چو باد   برو بخانه ابن سعد بخس نهاد

ترا چو دید طلب می‌کند همی شمشیر   برای قتل تو ای مرد صدق کیش دلیر

تو نیز زود تیغ بکش پس سرش ز تن بردار   بیار زود به پیشم که هست موقع کار

بروفت

برفت زود ابو عمره و بامر امیر   بزد سر ز تن آن لعین بی تدبیر

بمجلس آمد و بنهاد در بر مختار   سر پلید بد ابن سعد ظلم شعار

نظر نمود چو حفص اندران سر منحوس   شناخت آن سر و از جان خویش شد مأیوس

فغان کشید که ای سرور زمانه پدر   پس از تو عمر نخواهم در این رواق دو در

نظر نمود بفرزند خواهرش مختار   بخنده گفت تو نیز از پیش روی هشدار

مخواه عمر ز بعد پدر در این عالم   برو بهمره او تا دلش شود خرم

نمود امر که کشتند حفص را بحضور   ز قتل آن دو بداندیش شد دلش مسرور

فرستادن مختار عمر بن سعد و حفص پسر او و خواهرزاده خود را بجانب محمد حنفیه

یکی ز مجلسیان گفت خون پور بد   بدل بخون حسین آمد و علی اکبر

از این حدیث برآشفت خاطر مختار   جواب داد که بس زشت آمد این گفتار

اگر تمام جهان را کشم بخون حسین   کجا بهای یک انگشت آن شه کونین

روانه کرد غلامی دو در زمان مختار   سوی مدینه و بنهاد آن سران در بار

نوشت نامه بسوی محمد بن علی   که بود تابع احکام او ز پاک ولی

رسید چون سران هر دو پیش آن جنان   دعا نمود بمختار و لعن بر ایشان

فرستادن امیر مختار ابراهیم بن مالک اشتر را بجنگ عبید الله ابن زیاد علیه اللعنه

چو گشت خاطرش آسوده از جدال و شقاق   که در عراق نمانده است کس ز اهل نفاق

طلب نمود بنزدیک خویش ابرهیم   روانه کرد سوی جنگ با سپاه عظیم
ز شهر کوفه برون رفت میر شیر شکار   پیاده همره او بهر جنگش مختار
روانه شد بسوی لشکر عبید زیاد   میان ببسته بامید جنگ و قصد جهاد
رسید چونکه بنهری که نام او خازر   سکون گزید و فرو آمدند آن لشکر
بجای رفت بنحو موصل آمدند فرود   در آن زمین که در او نهر آب صافی بود

رسیدن ابن زیاد ملعون با هشتاد هزار سپاه بجنگ ابرهیم بن مالک اشتر

خبر رسید با بن زیاد بدکردار   که آمده است ز نو باز لشکر مختار
کشید لشکر و آمد بجنگ ابرهیم   چه لشکری که بتن هر یکی چو کوه عظیم
چو خواست عارض لشکر که با ملک اعداد   شمار های هزارش فزون شد از هشتاد
همه سپه شکن جنگجوی و دشمن مال   همه پلنگ نظیر و هژبر و پیل همال
همه بزیر زره چون نهنگ در ته نیل   همه بجستن شیر و همه بقوت پیل
سپاه همره سردار لشکر مختار   فزون نبود در آن جایگه ز بیست هزار
ولی قوی دلشان از عنایت یزدان   نهاده در کف خود از پی فدا سر و جان
از آن سپاه بیامد بنزد ابرهیم   عمیر ابن حباب با هزار مرد کریم
قرار شد که چه فردا علم زند خورشید   علم زنند در آن رزمگه سپاه سفید

کارزار کردن سپاه کوفه و ابرهیم با سپاه شام و ابن زیاد در حوالی موصل

علی الصباح

علی الصباح که سر زد ز عرصه خاور   امیر چرخ بشمشیر توده اغبر
امیر کوفه برآمد ز خواب صبح قیام   دوگانه در بر یزدان یگانه کرد تمام
بخود و مغفر و خفتان سر و بدن آراست   سمند برق تک بادپای تازی خواست
رساند دست چو بر یال ابرش شتاب   عنان بچنگ و سر نیزه بر زمین و پا برکاب
هنوز بود هوا تیره همچو زلف نگار   که سوی لشکر شام روانه شد سالار
کمان لشکر ابن زیاد بود چنان   که عزم جنگ ندارند کوفیان نهان
ز کثرت خود و از قلت سپاه عراق   غرور و عجب بسی داشتند اهل نفاق
چو کوفیان بدلیری روانه شد ز آنجای   سپاه شام بر غنده بر آمدند بپای
صف سپاه بیاراستند از دو طرف   ز قهر همچو شتر جمله را بلبها کف
سپاه ابن زیاد و سپاه ابرهیم   همی بخوف و رجای و امید بود و بیم
چو در برابر هم هر دو جیش استادند   پی مبارز اول دو چشم بگشادند

آمدن ابن صیغا از سپاه شام بمیدان و رفتن احوص بن شداد و او را کشتن

بناگه از سپه شام ابن صیغا نام   دلاوری سوی میدان بداد اسب خرام
رسید پیش سپاه عراق و کرد خطاب   که ای گروه که سردار و مهتران کدام
ز ابن اشتر و مختار هر دو در گذرید   بجوی ما بگرائید و جاه ما نگرید
مرا بود ز علی سال ها ست بیزاری   از او نخواستم امداد و کو من یاری

ز شیعیان علی هر که افتد بجنک بکشتنش ننمایند دمی بهیچ درنک

چو این از آن تیره روی سفله نژاد بعزم بر انکیخت اسب ابن شداد

رسید کوه نفاخر ز مهر پاک دلی بد بنکه بود مرو هستم ز شیعیان علی

سئوال کرد ز شامی که نام جیست ترا که بر تن تو همی کریه اند کابر شام

جواب داد که نام مناز لالابطال بکفت کینه من هم مقرب الاجال

بخشم حمله نمودند پس بیکدیکر کهی برمح و کمند و کهی به تیغ و تبر

بتیغ تیز عدو سوز احوص شداد بزد بر دشمن شامی ز زین بخاک افتاد

باسب داد کریم بنغز جولانی زجیش شام نبو خواست مرد میدانی

جهاند اسب بر زرش ز پیش صف داود پی نبرد بر احوص وزراه حمله نمود

بضرب بازوی احوص برش شمشیر ز زین بخاک در افتاد آن سوار دلیر

بتاخت سوی صف خویش احوص هشیار بجای خویش بیاراسته کرفت قرار

امدن حصین بن نمیر بمیدان از سپاه شام و فرزند شبل بجلی و کشتن ابن نمیر را

زجیش شام بجوش آمدند بنده و مرد بعزم رزم بر آمد ز صف حصین نمیر

چو پیل مست و بر اسبی نشسته همچو پلنک نشسته بفولاد و اهنینش دل

به پیش صف شد و بعد از زجر کشاد زبان که ای سپاه عراق ای کذشتکان جهان

تمام پیرو مختار و زاده اشتر نه دانش و نه نژاد و نه مردی و نه هنر

اکر همال

اکر همال و نظیری برای من دارید روان کنید و مرا بی تبر نکذارید

ز صف بغیر برون تاخت تا مدار شریک برند تا بحصین نمیر شد نزدیک

خطاب کرد بدو کای عدوی آل رسول شده بظلم تو فرزند مرتضی مقتول

بکیر ضربت شیر و در ندم ز اهل عراق که روح بخش تو باشد ز تن زمان فراق

چنان بفرق حصین نمیر زد شمشیر که او فتاد ز ضربش دو پاره بر زمین

زمین ز خون تنش لاله زار شد فی الحال چنانکه شیر بدرد بچنک چنک غزال

چو زور بازوی مردان کوفه دیدند سپاه شام از آن ضرب حمله ترسیدند

حرکت کردن ابراهیم بجنک و مغلوب شدن و کشتن بزرکان سپاه شام مانند شراحیل ابن ذی الکلاع و ابن شبث و غالب باهلی و ابو اشرس بن عبید الله سردار خراسان و غیرهم در شکست لشکر شام و فرار نمودن

ز صف برون که امد دلیر ابراهیم چنانکه در دل کردان فتاد از وی بیم

نمود حمله بلشکر چو بر غزالان شیر سپاه حمله نمودند جمله با شمشیر

غبار خواست بکردون ز عرصه میدان زمین بموج در آمد چو لجه عمان

خور ش برد بر امد بکنبد اخضر غبار و کرد بپوشید روی چشمه خور

بتاختند بیکدیکر از دو سوی سپاه یکی بعزم ثواب و یکی برای کناه

چو نور و ظلمت و دیو و فرشته از هر سوی بهم شدند و نهر خون شد روان بهر جوی

سنان رمح درخشنده در دل جوشن چنانکه در شب تاری ستاره روشن

شرار تیغ همی سوخت خرمن آمال   خدنگ تیر همی دوخت جامهٔ آجال

ز بس فغان و خروش از دو سوی سپه بگوش   نمود گم ره هر گوش را افغان و خروش

ز بس فشانش تیر اعدا از سپه بصماخ   هر آنچه بود در هر مغز بود شد سوراخ

ز بسکه خون ز زمین همچو بحر زد موج   شدند ماهی دریا همه کواکب اوج

زمین تمام بمانند کان لعل بود   هر دو کام در افتاده نوجوانی بود

نماز چاشت نکردند فرصت آن مردان   مگو بهم اشاره بعرصه میدان

نه روز و نه شب که آن لیلة الهریر بود   ز خون بهر طرفی رود کبیری بود

فتاده بود بسی سر بروی صفحهٔ خاک   تلی بزرگ نمودی هر آن زمین که مغاک

نه خور نه خفت نه راحت نه درنگ   ز صبح تا شب تیره بود یکسر جنگ

ستاره گشت نمودار چون نجوم بلند   سپاه شام شدند از عراقیان خوار نژند

هر آنچه بود امیر و بزرگ اندر شام   در آن مصاف بکوفه کشته گشت تمام

نداشتند در آن روز که چو پای قرار   بداده پشت نهادند رو براه فرار

رسیدن ابراهیم بن مالک اشتر در خیمه گاه بعبید الله بن زیاد و شناختن او را و جنگ کردن با او و کشته شدن عبید الله بن زیاد علیه اللعنه بر دست ابراهیم رحمه الله

سپاه شام چو کردند ره بسوی گریز   ز خون کشته روان شد بهر کنار جوی

بدید زاده اشتر امیر نیک صفات   از آن گروه یکی صف فشرده پای ثبات

نظر کشاد

نظر کشاد یکی مرد سرخ چهره بدید   ستاده کرده وی از بندگان سیاه و سفید

هر آنکه پیش وی آید بضرب شمشیر   شود قتیل و تنش او فتد ز اسب بزیر

همی بجنگ کند حبش شام از غیب   همی رسد ز مدد اهل کوفه را ز نهیب

ز جای اسب بر انگیخت زود ابراهیم   بدو رسید چو شیران بخشم آن عظیم

چو شد قریب بر او زد بتیغ کین بغضب   حواله کرد بدو تیغ زاده بو شتاب

بضرب تیغ جدا کرد دست او از تن   کشید ناله ز دل آن دلیر مرد افکن

فرو فتاد ز اسب آن سوار رزم شعار   به پیش هر و بغلطید بر زمین چون مار

بتاخت زاده اشتر بروی جانب پشت   بزد بسینهٔ او نیزه که او را کشت

کشید نیزه چو از جسم آن سگ کمنا   ز بوی نافه شد آمد همی مشام

از او گذشت و چو آمد بر سپاه عراق   بگفت حالت آن کینه جوی پر ز نفاق

پس از بحثش و جستن نگار شد آگاه   که بوده کافر بیدین دون عبید الله

یکی سوار فرستاد تا سرش از تن   بریده آورد که هست آن ستمگر زن

نمود شکر خداوند قادر غفار   که شاد کام روانش نمود بر کفار

سخنوران عرب آن چنین فتوح عظیم   چه مدحها که بگفتند بهر ابراهیم

بشام و مصر و حلب این فتوح شد مشهور   از آن غبار همه چشم دشمنان شد کور

شمرده کشته چو مقتول شامیان بشمار   پدید گشت که پنجه هزار و بیست هزار

تن خبیث عبیدالله زیاد کنیم — بدار رفت به فرمان و حکم ابراهیم

فرستادن ابراهیم سر عبیدالله زیاد را با سرهای اشقیا نزد مختار و خوش وقت شدن او از این فتح نمایان و حمد کردن خدای تعالی را در رسیدن ابراهیم از دنبال پیش مختار

خبر رسید بمختار لازم التعظیم — که نصرت یافت بر ابن زیاد ابراهیم

چنان فرح بدلش آمد از وصول خبر — که مرغ وار همی خواست بر پرد بی پر

سران سپه جمله را ز شهر عراق — روانه کرد دلیری جهان ز روی وفاق

دران زمان که همی بود جا نشسته بر زمین — رسید در بر او ناگهان سر دشمن

سر عبید لعین را به پای دید و نشست — نمود حمد خدا را و پس ز جا برجست

بسی لگد بر آن لعین نادان زد — چه نیک زد چه بجا زد چه شاد و خندان زد

فکند موزه اش آنکه بجا کرد که بشوی — که موزه شد نجس او را چو سوده شد بر کی

عدو ز غضب بدان سر چو نظاره کرد تمام — بخواست جمله سران پس از سر روز تمام

روانه کرد بسوی محمد بن علی — عریضه و سرها را یکی صادقی

رسید چون بمحمد سر عبید زیاد — ببرد جمله همند به پیش زین عباد

بوقت چاشت سپهدار سران ببرد امام — بگفت شکر خداوند را بزد علام

نمود روی سوی حاضران امام زمن — که وقت چاشت رسیدیم با بدن دشمن

چو کشته شد پدرم و با همه شهیدان — دیگر بکوفه ببردند مان صغیر و کبیر

دی

دمیکه در بر ابن زیاد رو کردیم — ز خون دیده رخ خویش شست و شو کردیم

نشسته بود همین ملحد دنی برجا — به پیش خویش طبقها طعام رنگارنگ

هزار شکر که هم وقت چاشت بالاصحاب — به پیش من سر شاورده رحمت وهاب

دعا نمود بمختار و هم با براهیم — که هر دو یافته شدند رنجهای عظیم

خدای هر دو جهان ز آن دو تن رضا بادا — معین و یاور شان در جهان خدا بادا

مدت حکومت مختار هجده ماه بوده هزار نفر از کسانیکه بکربلا حاضر شده بودند مقتول نموده و ترتیب هفتاد هزار نفر در جنگ خارج کشته و قتل عمر مختار شصت و هفت سال بوده و در هفت — از هجرت مقتول شده

زهی امیر جهان کبر هوشمند غیور — که کرد سعی برای رضای رب غفور

ببین بمدت یکسال و نیم سالار دین — چه قدر کشت از آن کافران ربیانی

و گر نکو نگری بازده دفاتر هست — که کشته در کف مختار کشته شصد

بکند ریشه آن قوم را به نیشکنی — ز خویش کرد رضا روح جبرئیل امین

بچند بار از آن پیش ترکه میر شود — بکوفه نامور و صاحب سریر شود

فتاد در کف مسندنشین ملک حجاج — که بود ظالم بیدین و نامراد حجاج

عبدالملک خواست که مختار را هلاک کند — بظلم آن تن مردانه را زیر خاک کند

رسید نامه عبدالملک بدو فی الحال — بمنع کشتن مختار فخر اهل جلال

خدای خواست که او در جهان سرافرازد — وجود خار و خس از باغ دهر پردازد

کشد بخون حسین علی پسر زاشرار | شود بکوفه باصحاب خویشتن سالار
دریغ مدت عمرم نماند همی این سرود | که کاش بود بعالم ز هر کس افزون تر
اگر به بهشت سبک حکومت مختار | ازان که عمر نمی ماند در جهان دیار
بطعن او سخنی گر رود میان امم | تعصب دان و سفه کن روان خود در غم
گو فتم انکه بود ز اهل نار مهر رفیع | نه آخرش چو حسن علی کیست شفیع
منش ز اهل صفا دانم و خلوص و ولا | مطیع و پیرو شیر خدا و احمد و آل
سخن دراز کشیدن چه حاصلی دارد | بداند انکه بین مغزی و دلی دارد
رسید عاقبت الامر نوبت مختار | جهان بهشت و بباغ بهشت شد نظار
یکی زمانه به نیک و به بد بیاراید | ز آس چرخ تن هر تنی بفرساید
بقا بقای خداوند و ملک ملک یکیست | که داد دانکه بگفتم مجال و رب شکیب
جهان و اهل جهان فانیند و باقی او | کشای چشم و ببین لا اله الا هو

در ختم کتاب گوید

چو شرح حال بدبختان رسید خامه من | نگاشت آنچه بیابد همی بنامه من
ز او بحال و ز سرعت دلش به تنگ آمد | بسان مرکب توسن ز پویه لنگ آمد
عنان کشیدمش از مهر پای او بستم | فرود آمدم از وی بخاک بنشستم
امید دارم چنانم کزین خجسته کتاب | ازان امام بیابم عطا و اجر و ثواب

ز بحر

ز بحر جرم و عصیانم ار نجات دهد | بسوی جنت عدنم یکی برات دهد
کند شفاعت من در قیامت اکبر | بسوی من فکند از دو چشم لطف نظر
کند حساب ز احباب خود شمارا دانم | برون کشد ز میان گناه کارانم
ز سی هزار فزونست گرچه اشعارم | بدین کتاب امید نجات خود دارم
همه دقایق من گرچه شرح تحقیقست | حدیث اهل دل و وصف من بتصدیقست
ولیک انچه چون جسم بی روان باشد | همین کتاب بتحقیق جان بجان باشد
نمیکنم و فی قلیل از این ایام | شد این کتاب مبارک بروزگار تمام
هر انچه در دلم آمد همه رقم کردم | ببست خیال اگرچه فکر کم کردم
نبود گرچه مرا شاعری عرض زین کار | ولیک صاف و سلیس آمدش همه اشعار
ره هدایتم از این سخن عیان شد | ازان بنام همی منهج الهدایه شد
دو بیت بود فزون از هزار و پنجه و پنج | که گشت خاطر ویران کنند کاین گنج

بنام ختم رسل این نگویم ختم کلام
که بر نبی و بر آلش هزار سلام

والسلام علی من اتبع الهدی

[illegible]